

ساعت های خواب رفته



niceroman.ir

نویسنده: ساغر و تبلور

رمان: ساعت های خواب رفته
نوشته: ساغر و تبلور

به نام خدا

اولین پست تقدیم به خیال مبهم چند ساله...

(هوریا)

تهران پاییز 1365

مقنعه چگونه دار مشکی مو از سرم در آوردم...

در یخچال سبز رنگ باز کردم

بطری اب روی لب هام گذاشتم قلپ قلپ اب خوردم...

صدای آژیر قرمز بلند شد..

بطری اب از دستم ول شد...

جیغ خانجون تو صدای یا زهرا بابا مجید پیچید...

بابا به طرف زیرزمین دوید و داد زد

هوریا زود باش..

بکدفعه منم به طرف زیر زمین دویدم...

خانجون زیر لب ذکر میگفت...

مامان عاطی چادر رنگیشو جلوی دهنش گرفته بود...

قاجون نفس گرفت

ای بر پدر پدرسگ صدام لعنت...

صدای بمب امد..

بابا دوید از زیر زمین بیرون..

زدن... وای زدن... نزدیک هم بوده..

مامان و خانجون هم بیرون پریدن..

بابا با یک جلیقه بافت توسی و زیر شلواری راه راه بیرون پرید..

خانجون مثل همیشه گریه اش گرفت و لب حوض نشست...

مامان به طرف تلفن قرمز رنگ روی طاقچه رفت تا از حال دوتا خواهر بزرگم باخبر بشه...

کنار خانجون نشستم...

صورت گرد و تپلش توی روسری سفید دور دوز میدرخشید... نصف موهای تازه حناشده اش

بیرون بود...

دستهای چورکیده اش روی صورتش کشید...

قاجون... به طرفش رفت

پاشو زن.. هوا سرد.. برو تو میچایی... سینه پهلو بکنی بدبختی...

زیر بغل خانجون گرفتم از پله های موزاییکی بردمش بالا.. تو اتاق از روی تله لحافت ها یک بالش برداشتم..

کنار چراغ نفتی گذاشتم..

بیا خانجون... ایشالا که کسی طوریش نشده..

خانجون جوراب کلفت که روی پیرژامه راه راه اش کشیده بود در آورد

وا مصیبتا.. مادر... ای جنگ تمومی نداره.. فقط جوون های دست گلمون دارن پر پر میشن....

لحافت مخمل گلی روش کشیدم

بخواب قربونت برم...

برز کرده بود

ننه الهی سفید بخت بشی...

یک لیوان اب از پارچ براش ریختم..

بیا خانجون...

ب سر کشی .

صبح و نماشوم نمی شناسن... الهی ذلیل شن.. ای طیاره هاشون میفرستن به سر زن و بچه مردم...

درازش کردم

بخواب...

دراز کشید

هوریا مادر صلاه مغرب بیدارم کنی ها.. میخوام برم مسجد... امشب دعای توسل داره..

سرشو زیر لحاف کرد ..

نفسی گرفتم که مانتوی مدرسه امو در اوردم... نزدیک غروب بود.. ما شیفت بعداز ظهری بودیم..

مامان عاطی امد تو اتاق..

حوا میگفت... دیروز پسر خوار شوهرش تو عملیات تیر خورده... عزامش کردن تهران.. کل ایل

و طایفه خواهر شوهرش خونشون بودن...

یک بافت صورتی که خانجون پارسال برام بافته بود پوشیدم... موهای گیس شدم دو طرفم

نداختم...

مامان عاطی پای چرخ خیاطی ایش نشست

برو مادر یکم کوکو از نهار ظهر مونده تو ماهی تابه سر گاز... بخور دل ضعه گرفتی .. به طرف

آشپزخون که اونطرف حیاط بود رفتم..

بطری شکسته فرش آشپزخونه رو خیس کرده بود..

شیشه شکسته هارو جارو کردم...

یک تیکه کوکو لای نون گذاشتم و چند پر سبزی هم کنارش.. لقمه گرفتم...

صدای زنگ در امد..

چادر خانجون از روی بند برداشتم سر کردم....

در باز کردم

_سعیده دوست صمیمی و همکلاسیم بود...

_سلام...

هول زده سلام کرد

چشمهای ریزش پشت عینک گردش درشت شد

_فهمیدی چهارراه بالای رو زدن...

مدرسه ما چهار راه بالا بود..

با بهت گفتم

_خوب..

لب گزید..

هوریا... میگم نکنه مغازه علی اینا رو هم زدن...

علی پسر مغازه دار نزدیک مدرسه مون بود که جدیدا از سعیده خوشش آمده بود و یکدفعه هم
براش نامه نوشته بود ... سعیده میگفت من بهش چشم ندارم.. ولی وقتی میدش لب هاش گل
مینداخت... هر روز سعی میکرد از طرف مغازه بابای علی که بزازی سر چهار راه بود رد بشه و
خودی نشون بده ..

خنده ام گرفت

نترس... واسه تو خاطر خواه پیدا میشه.. تو این هاگیر واگیر...

چشم درشت کرد

خیلی بی شعوری هوریا...

همون لحظه بابا امد..

سعیده زود چادر رنگیشو درست کرد و کتاب مثلثات نشونم داد

تمرین یک اش چی میشه هوریا...

خندیدم..

بابا اخم کرد

برید تو حیاط بابا جون دم غروبی خوبیت نداره در کوچه وایستادین..

سعیده ترسخورده اب دهنش قورت داد...

فردا جوابش تو مدرسه بهم بگو..

و سریع خداحافظی کرد.

خودمو وایه بابا مجید لوس کردم

بابای گلم... منم باهاتون پیام مسجد....

چپ چپی نگاهم کرد و پای حوض نشست و شیر باز کرد...

مشتش پر آب کرد و به صورتش زد..

فردا درس نداری...

ذوق زدم گفتم

نه... فردا ورزش و هنر داریم...

با کف دستش اب باقی مونده از وضو رو گرفت

پاشو برو... ته تغاری..

خوشحال بپر بپر تو اتاق رفتم....

مامان چپ چپ نگاهم کرد

_چه خبره...

سریع به طرف چادر نماز رفتم

_میخوام با بابا برم مسجد...

چشم هاشو تو حدقه گردوند

_هوریا تو درس و مشق نداری...

لب برچیدم..

_اوه... ماما... بابا اجازه داد دیگه...

ضافه نخ از پارچه با دندون گرفت

_امان از دست تو...

سریع روسری مو سر کردم.. ریش ریش های پایینش دوست داشتم....

چادر به سر کردم.

مامان از داخل اتاق داد زد.

_هوریا خانجون بیدار کن....

هوريا ***

واى مصيبت بود بيدار كردن.. خانجون با اون خواب سنگينش..

خانجون تگون دادم..

خانجون پاشو...

صدای خرپفش میومد..

دوباره تگونش دادم

خانجون اذون دادن ها... مگه نمی خواستی بیای..

بکدفعه از خواب پرید

وا.. چی مادر... مثل نکیر در دروازه جهنم میمونی... قلبم وایستاد..

خندیدم لپ تپلش بوسیدم

بریم دیگه..

هن هن از جا بلند شد

مادر خدایا مرزم نور به قبرش بباره.. همیشه میگفت خواب دم غروبی عینهو خواب مرگ...

نفس گرفتم..

صدای اذان بلند شد..

خانجون روی پیراهن بلند گلگلیش یک ژاکت پوشید و راه افتادیم...

مشب با دخترهای مسجد قرار بود نامه ها و نقاشی های اهدایی رزمنده هارو بسته بندی کنیم...

سعیده با مامانش عزرا خانم هم از در حیاطشون بیرون آمدن...

دم مسجد مثل همیشه شلوغ بود.. بابا و چند تا از دوستای هم خطی ایش دور امام جماعت

یستاده بودن..

کاپشن بلند خاکی رنگ بابا داد میزد تازه از جبه آمده..

دست خانجون گرفتم و داخل مسجد بردم..

نفیسه خانم زن سبزی فروش محل با دیدن خانجون بلند شد...

سلام حاج خانم بفرمایید..

و جاشو تو صف اول نماز جماعت به خانجون داد...

بعد نگاه با حظی به من کرد

ماشالله ماشالله... از دوتا خواهرات خوشگل تری...

خجالت کشیدم و سر پایین انداختم...

خانجون همینطور که مقنعه بلندش سر میکرد و کشش پشت سرش مینداخت گفت

اره ماشالله از هر انگشتشم یک هنر مباره...

و من بیشتر خجالت میکشیدم..

لفیسه خانم.. لبخندی زد

_مگه دختر عاطی خانم نباشه...

مامان عاطی خیاطی ایش تو محل زبون زد بود... کلی مشتری داشت...

خانجون یکدفعه دست به لباسش کشید

_وا.. هوریا خدا مرگم.. کلید خونه که به لباسم سنحاق کرده بودم افتاده...

صدای تکبیر گو بلند شد

_قدقامت صلاه...

بلند شدم...

_شما نمازتون ببندین.. الان من میرم پیداش میکنم...

و سریع از پله های مسجد پایین ادمم..

هوا تاریک و روشن بود..

تو حیاط مسجد کسی نبود...

چشم دنبال کلید بود ..

چند پسر بچه کوچیک داشتن کنار حوض مسجد بازی میکردن...

چیزی اون ته حیات برق زد.. خوشحال به طرفش رفتم... که همون لحظه یک جفت پوتین

سربازی روی

اون شی ایستاد..

جلو رفتم.. سر بلند کردم..

هیبت پسری مقابلم بود... با یک شلوار پلنگی سربازی و پیراهن افتاده روی شلوار... ریش و

سیبیل تقریباً

روشن و موهای به طرف بالا.. یکم صورتش افتاب سوخته بود و چشمهای عجیب.. عجیب چون از

گاهش تمام تنم لرزید...

سریع سر پایین انداختم و لب گزیدم.. حرارت کل صورتم گرفت

بخشید اینجا پایگاه بسیج مسجد امام حسین....

وای صدایش یک جوری بود... سر بلند کردم..

قد بلندش و هیکل رشیدش... سایه انداخته بود روی من...

با صدای خفه ای

ره گفتم..

و بعد دیدم به طرف وردی مسجد رفت..

وقتی رفت... نگاهم به کلید افتاد که همینطور برق می زد...

جاوید

صدای ارکستر و سنفونیک فضای باغ عمو گشتاسبو فرا گرفته بود زنای لخت و نیمه برهنه تو هم

می

تولیدند زن رقاصه با لباس ریش ریش قرمز کمرشو می لرزوند و پاهای سفیدشو به نمایش می

داشت جاهل نماها اون وسط گاهی میرفتن رو سن و با رقاصه گربه رقصونی می کردن و پیک پیک

ویسکی و عرق سگی سر می کشیدن....

زنو و مردا هم اون وسط بی نصیب نموندن و رفتن تو بغل هم...

پیک ویسکیمو دست گرفتم و با رقص رفتم اون وسط...

دوسه تا دختر بلوند و خوش اندام دور مو گرفتم اونی که از همه قشنگتر بود و کشیدم تو بغلم

باهاش

رقصیدم....پیک شرابمو گرفتم طرف لبای سرخشو یه زره ازش نوشید بقیه شو خودم سر کشیدم

ونو

ول کردم و رفتم سراغ یه دختر مومشکی و بلند قد اونو هم بغل کردم دستمو گذاشتم تو گودی

کمرش و

بدنشو خم کردم و گردنشو بوس کردم و یه ذره باش رقصیدم... ر فتم سمت بعدی که یکی از

گهبنای

عمارت عمو گشتاسب با هیکل یوغور گنده اش اومد و با انگشت زد رو شونه ام...

جاوید خان.... گر شاسب خان منتظرتون...

_اوهوم... الان میام...

گهبان رفت...

رفتم سمت دختری که موهای لخت و سیاهش تا کمرش بود و یه لباس پوشیده بود تا بالای

زانوش اسمش مستانه بود..... استیل قشنگی داشت رفتم سمتشو گفتم....

_جوووونم چه چیزی هستی جیگر طلا...

خندید و دستشو انداخت دور گردنم چشات قشنگ می بینن شاپسر...

_امشب بیا تو اتاق میخوایم با هم حال کنیم اساسی..... هستی

_چه جورم کی بهتر از جاوید خوش هیکلم.... من میمیرم برات جاوید جون....

_دل نبند بانو... جاوید رهگذره....

باشو جمع کرد و گفت:

_خیلی لوسی جاوید....

منتظرتم برو دخیل بیند که امشب شب توه ... مستانه...چشمک زدم و ازش فاصله گرفتم...

رفتم سمت اتاق گشتاسب...مثل میر غضب نشسته بود رو مبل سلطنتی و پاشو انداخته بود رو پاش...

به به خان عمو جانہ ظلو سلطان احوال شریف....

این مسخره بازیها چیه جاوید هرشب بساط دنمل و دیمبوت به راهه... مثل اینکه یادت رفته ما کارای

مهمتری از این مهورنی های رنگاوارگ داریم...بی خیال...گشتاسب خان...منم تفریحات خودمو دارم هر

شب باید یکی کنارم باشه اینو که می دونی....

سیگار برگش ضخیمشو از جعبه ی نقره کوبش در آورد با فندک روشنش کرد...دودشو داد بیرون و

گفت:

پدرتو به زودی انتقال میدن به یزدتاریخ دقیقشو هنوز نفوذی ها اطلاع ندادن باید از چنگ پاسدارای

آیت الله خمینی درش بیاریم....اگه بره تو زندان سیاسی دیگه دس‌متمون بهش نمی رسه
....کسی که پرونده ی

پدرت زیر دستشه از اون پاسداری جان بر کف حکومته ...از اینا که تا پای جونش مقابله می کنه....

خندیدم و گفتم از این ریشوها...

دقیقا..تاریخ دقیقشو بعدا بهت اطلاع می دم ...باید نجاتش بدیم نقشه رو تو زمان مشخص بهت می گم ...بچه ها کارشونو بلدن.....تو فقط نظاره می کنی جاوید...خوب من دیگه میرم....و از جاش بلند

شد و همراه بادیگارد قول پیکرش از در بیرون زد...

دو ساعت بعد مهمونا رفتن و من تو اتاق خوابم منتظر مستانه ایستادم...

با ناز و ادا با لباس زیر توری داخل شد...فارق از گرفتاری های پدرم من اول باید به فکر ارضای نیاز خودم می بودم این تفریح هر شبم بود...

و شهوت یکی از علاقه مندی های من مستانه رو رو تخت انداختم خودش خوب می دونست که ول باید

خشونتو تحمل کنه...گازی از گردنش گرفتم که جیغش در اومد وبعد کمر بندمو از شلوارم

بیرون کشیدم و دستاشو بستم به تخت...و بعد کارهای دیگه

جاوید

مستانه با بدن خردو کبود از روی تخت پاشد و لباس خواب بلندشو پوشید و به سمت در رفت

برگشت نگام کرد و گفت:

تو واقعا وحشی هستی عشق من یه وحشی خوش قیافه... دوست دارم جاویدم واز اتاق بیرون
رفت...

منم پاشدم رفتم حمام و یه دوش گرفتم و از اتاق بیرون زدم...یکی از نگهبانا کنارم اومد:

قربان عموتون تماس گرفتن و گفتن برین دیدنش....

بسیار خوب و از عمارت بیرون زدم و رفتم سمت خودروی شورلت قرمز رنگ و سربازم و روشنش
کردم و به راه افتادم...از دیدن زنای با حجابی که از تمام صورتشون فقط نوک دماغشون بیرون بود
حالم بد شد....تا هشت نه سال پیش تو خیابونا که راه می رفتی انواع هیکل های خوشگلو و پاهای
خوش تراشو تو خیابون می دیدی اما حال حتی دماغشونم نمی تونستی ببینی اکه هی بخشکی
شانس ات باید تو

زمان جوونی ما زنا خودشونو قنداق پیچ می کردن...ماشینو پارک کردم پیاده شدم یه پاسدار
ریشو

نزدیکم شد و گفت:

اخوی لطفا اون کراواتنو در بیارین ممنوعه....

به روی چشم اخوی الان درش میارم و کراواتو در آوردم و وارد بانک شدم وروبروی پیشخوان
نشستم رو به مسئولش کردم و گفتم:

او دم پول از حساب بردارم...

گاهی به پشت سرم انداخت و گفت:

ملاحظه کنید آقا پشت سرتون این همه آدم تو صفن برو بشین هر وقت نوبت شد صدات می

زنم... به

پشت سرم نگاه کردم با دیدن هفت هشت نفر که داشتن با اخم نگام می کردن از جام بلند شدم

مسئولش

یه شماره رو کاغذ یادداشت کرد و داد دستم این شمارتونه.... اسم شریفتون چی بود؟

جاوید... جاوید اصلانی...

باشه بفرمایید بشینید صداتون می زنم....

رفتم کنار زن مانتویی که موهاشو محکم داده بود تو روسریش و یه مانتوی گل و گشاد و قهوه ای

پوشیده بود نشستم و خیره شدم به پاهاش که یه جوراب سیاه روشن کشیده بود و گفتم:

احوال شما... روترش کرد و سرشو ازم برگردوند

اوا خاک عالم قباغت داره... نمی دونی حرف زدن با زن نا محرم گناه داره....

آها ببخشید میسبز... ما نمی دونستیم...

یک ساعت تو بانک نشستم که بالاخره نوبتم شد و از بانک بیرون زدم...

جرات نداشتیم تو خیابون صدای ضبط ماشینو زیاد کنیم زدم رو رادیو....

صبح امروز عده ای از رزمندگان جان بر کف به مرز شلمچه اعزام شدند...

دیروز در عملیات در دشت چزابه سی و دو سرباز وطن به مقام شهادت نائل آمدند پیام رهبر معظم

انقلاب امام خمینی کبیر به خانواده ی این شهدا ی والا مقام بدین شرح است....

رادیو رو خاموش کردم و به سمت شرکت عمو گشتاسب حرکت کردم...

داخل شرکت شدم و به سمت اتاق شدم.... عمو مشغول صحبت با یه مرد میانسال بود...

داخل شدم عمو با دیدنم با لبخند رو به دوستش کرد و گفت:

جناب کاشف اینم برادر زاده ام جاوید جان که تعریفشو براتون کردم...

به سمت پیرمرد رفتم و بهش دست دادم....

و روی مبل نشستم...

جاوید جان از این به بعد قراره با جناب کاشف همکاری کنیم...

چه عالی...

پیرمرد از جاش بلند شد و گفت:

من باید برم فردا راجب قضیه مفصل تر صحبت می کنیم و از در بیرون رفت عمو بدرقه اش کرد

و

به سمت من اومد و روبروم نشست...

این کاشف یکی از مهره های اصلی که برای حمل سلاح بهش نیاز داریم و تو باید بهش نزدیک

بشی...

چطوری؟!

یه دختر داره باید به دخترش نزدیک بشی و کم کم باهاش صمیمی بشی این که باید چطور

باهاش صمیمی بشی خودت بهتر می دونی

هوریا

تصویر چشمهای قیر گون اون پسر هنوز توی ذهنم بود..

زیر لحاف چرخیدم...

خانجون با دهن باز دستشو زیر سرش گذاشته بود خوابیده بود..

دوباره چرخیدم... باد شاخه درخت توت توی حیاط به پنجره می زد...

سوسوی نور چراغ نفتی وسط اتاق روی دیوار سایه انداخته بود..

لگامم به سقف دادم.. چه مرگم شده بود که از سر شب خودخوری گرفته بودم....

ینقدر پهلو به پهلو کردم که چشمم گرم شد و یکدفعه با صدای خروس صفی خانم همسایمون..
دوباره چشم باز کردم...

صدای یالله یا لله آقا جون... بلند شد و بعد صدای الله اکبرش...

همیشه جوری بلند صدای الله اکبر نماز صبح و میکشید که همه خودکار از خواب بیدار میشدن...

با کرختی از رختخواب بیدار شدم و وضو گرفتم و قامت بستم...

بابا مجید لباس پوشیده . ساک به دست از اتاقشون بیرون امد.

غم عالم به دلم نشست...

دوباره عازم جبهه بود..

مامان مثل همیشه فین فین کنان اب و قران دست گرفته بود..

بابا مجید . دست آقاجون بوسید و کمی تو بغل خانجون موند و اخر سر منی که بق کرده تکیه به

در اتاق ایستاده بودم بغل کردم

تربچه من با لب برچیده...

پیشانیمو بوسید..

روم گفتم

زودبیای ها...

دوباره منبوسید

چشم تا تغاری....

و بلاخره اورکت اشو پوشید و رفت...

زیر لحاف رفتم و به

و به صدا زدن های مامان عاطی وایه صبحونه توجهی نکردم...

پاشو دختر لنگ ظهره... نمیخواهی بری مدرسه..

از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به خودم دادم...

خانجون داشت سبزی پاک میکرد..

پاشو مادر جون....

دست و صورتم اب زدم... مانتو مدرسه رو پوشیدم . مقنعه بلند و مشکی مو سر کردم...

چادر و کیفم برداشتم و از خونه بیرون زدم...

هنوز بغض داشتم از نبودن بابا مجیدم...

از کوچه رد شدم.. نگاهی به مسجد کردم که چندتا بسیجی با لباس ایستاده بودن...

نگاری منتظر بودم تا اون پسر دوباره ببینم.. از فکرش لب گزیدم..

بيست روز از رفتن بابا مجيد ميگذشت...

دلم براش تنگ شده بود... ديگه حتي با خانجون مسجد هم نمي رفتم... هوا رو به سردی می رفت و گهگاهی بارون های شديد میومد...

کتاب فارسی روی ميز چوبی پایه کوتاهی که بابا مجيد واسه درس خوندنم درس کرده بود گذاشتم...

خانجون... نخ کامواشو دور انگشتش پیچيد

...ننه... برو از صندوق خونه همون کیسه برنج بیار...

مادرت میگفت تا میاد.. هوريا.. برنج کل کنه.... خواهرات هم شب میان...

خودکار روی دفترم گذاشتم..

...حوا که میگفت فریبرز امتحان داره... نمیاد..

خانجون عینکش جابه جا کرد...

...فریبرز گذاشتن خونه ننه آقاش...

تا بلند شدم صدای در امد.. دمپایی های بزرگ اقا جون پوشيدم.. لخ لخ کنان به طرف در رفتم..

چادر از روی بلند برداشتم.. تا در باز کردم...

ز دیدن کسی که پشت در بود شوکه شدم..

چندبار پلک زدم... باورم نمی شد همون رزمنده با لباس بسیجی... تا من دید سر پایین انداخت

سلام.. ببخشید.. من از طرف حاجی بخشی امدم... مجید اقا هستن...

صدای کوبش قلبم می شنیدم.. چرا صداش اینجوری بود...

چادر رنگی رو روی صورتم کشیدم تا موهای سر به هوای که از زیرش بیرون زده بود داخل بره...

به معنای واقعی لال شده بودم... اون هنوز سر به زیر داشت

به ارومی گفتم...

پسر همونطور عذر خواهی کرد و رفت... منم مثل احمق هابه رفتنش نگاه میکردم... اینقدر نگاهم

به ته

کوچه بود که تاکسیزرد رنگ شوهر ابجی حوا داخل کوچه شد...

فریبرز از تو ماشین برام دست تگون داد...

منم انگاری قفل مغزم باز شده بود که به خودم امدم و با نیش باز دست تگون دادم..

تاکسی جمال اقا ایستاد..

بجی حوا با صد من اخم و چادر مشکی که روشو محکم گرفته بود پیاده شد..

با خو شحالی سلام کردم

نزدیکم امد و ابروی نازک بالا رفتش گفت

_آتیش پاره تو کوچه کشیک کی میکشیدی... چش بابا مجید دور دیدی...

همون لحظه فریبرز خواهر زاده ده ساله ام ا. ماشین بیرون پرید و بلند گفت

_سلام.. هوریا...

بجی حوا انچنان ویشکونی از بازوش گرفت که جیغ فریبرز هوا رفت..

_ذلیل مر ده صد بار نگفتم... اسم کسی رو بلند. تو کوچه صدا نزن..

جمال اقا از ماشین پیاده شد

فریبرزم.. همینطور که بازوشو میمالید صدای گریه کردنش میومد و داخل خونه شد...

_سلام نون زیر کباب....

لبخندی به جمال اقا زدم... مردی که یک جورایی مثل بابا مجید و اقا جون دوشش داشتم.. اونم

همیشه میگفت

هوریا مثل دختر منه...

_سلام...

لبخندی زد داخل شد...

هی کشیدم

_کاش بابا مجیدم بود...

هنوز میخواستم در ببندم که

مامان عاطی هم با زنبیل پلاستیکی قرمزش که از سوراخ های درشت زنبیل پره های سبزی بیرون زده بود وارد کوچه شد... اون شب... دوتا خواهرهام بنا به رسم شب جمعه ها مهمان ما بودن...

بوی خورشو قیমে مامان عاطی کل خونه رو برداشته بود... صدای خانجون بلند شد

_هوریا بیا دفتر کتاب هاتو جمع کن دیگه...

دفتر و کتاب هارو روی تاقچه گذاشتم..

بجی حوا چادرش در آورد.. با بلوز سبز و دامن و جوراب های مشکی کنار خانجون نشست...

_مامان سبزی هارو بده من پاک میکنم...

مامان همینطور که نخ دور روزنامه سبزی هارو با چاقو میبرید گفت..

_نمیخواه مادر...

جمال اقا به پشتی تکیه داد و گفت

_عاطی خانم کپن روغنم اعلام کردن... بدید من براتون میگیرم..

برق خوشحالی چش مامان گرفت

_دست درد نکنه...

بجی حوا دوباره گره ای به ابرو های نازکش داد

مامان... حورا نمیاد...

مامان اهی کشید

چرا بچم میاد...

بجی حوا رو برگردوند... کلا هیچ وقت میونش با حورا خوب نبود... مخصوصا با اقا پاشا شوهر

حورا...

زنگ در زده شد...

مامان نیشش باز شد

چه حلال زاده ام هست..

صدای هر هر و کر کر اقا پاشا از تو حیاط میومد... حورا خواهر مهربون من با یک جعبه شیرینی

وارد شد

سلام.. سلام..

و با همه روبوسی کرد.. اخم های در هم ابجی حوا رو دیدم..

مامان ذوق زده به حورا گفت

شیرینی واسه چی خریدی خبریه...؟

و به شکم حورا اشاره کرد حورا با نیش باز شده گفت

اره اقا پاشا ماشین خریده...

خم های ابجی حوا بیشتر درهم رفت..

مامان که تو پرش خورده بود ولی هنوز لبخندش حفظ کرد..

مبارک باشه.. ولی دوست داشتم شیرینی یک چیز دیگه بود...

حورا خجالت کشید و روسری که یک طرفه انداختا بود و باز و بسته کرد

ا...مامان...

جمال اقا روی پای باجناقش زد

چی خریدی رفیق...

قا پاشا بادی به غب غب اتداخت

یک لگن... هست حالا..

فریبرز بالا و پایین پرید

چی خریدی عمو.. چی خریدی عمو..

حورا با ذوق گفت

رنو سفید... عروس.. خیلی قشنگ.. قراره به منم یاد بده برم تصدیقم بگیرم..

نگاه حسود ابجی حوا روی جمال اقای بیچاره نشست..

خانجون میل بافتنی شو تو کاموا فرو کرد

اتول اتول مادر... چه فرقی میکنه.. ان شالله چرخش واستون بچرخه...

حورا به طرف اشپزخونه رفت

من برم یک سینی چایی بریزم.. با ابن زبون های تازه میچسبه...

مامان سبد س

هوریا

مامان سبد سبزی های پاک شده رو برداش و به طرف اشپزخونه رفت...

فریبرز تیله های رنگی شو نشونم داد

هوریا نگاه چندتا دارم...

قاجون با رادیوش وارد اتاق شد

همه به احترامش بلند شدن...

هوریا باباجان برو یک لیوان اب بیار قرص امو بخورم..

چادر به دور خودم پیچیدم و وارد حیاط شدم.. تا پارسال جلوی داماد هامون چادر سر نمیداشتم

..ولی از

پارسال اینقدر ابجی حوا گفت زشته و بزرگ شدی که با هزار زور و زحمت چادر سر میزارم...

نزدیک اشپزخونه پیچ پیچ مامان و حورا رو شنیدم

مامان... پسر عمه پاشا ادم خوبی.. چرا اجازه نمیدی بیان واسه هوریا... دستش به دهنش می

رسه سرقفلی مغازه عطاری داره...

یستادم...

پسر عمه اقا پاشا... هرچی فکر میکردم قیافش یادم نمیومد

صدای مامان شنیدم

نه مادر جون.. هوریا هنوز بچس...

صدای پر حرص حورا امد

بچس یا از ابجی حوا میترسی.... نگو مامان بچس من همسن این بودم قندشکسته اقا پاشا شدم

...بهانه بهتر نداشتی...

صدای مامان امد

چی بگم والا... حوصله قشون و قشون کشی بین تو و حورا رو ندارم

هوریا

همون موقع در زدن.. در زدنش شبیه در زدن های بابا مجیدم بود... با ذوق به طرف در رفتم و از

دیدن

بابایم خودم تو بغلش انداختم..

سلام ته تغاری...

دو روز از آمدن بابا مجیدم می گذشت...

و انگاری برای من روزها قشنگتر شده بود و شبها پر رنگ تر...

سر کلاس سعیده به پام زد

هی هوریا... امروز علی بهم چشمک زد..

بعد خودش مقنعه اشو جلوی دهنش گرفت و خندید..

خودم خندم گرفت که خانم طالبی معلم هندسه مون با اون چادر که همیشه زیر بغلش زده بود و

مقنعه چونه

دار بلندش... با اخم های در هم جلو آمد

زهرمار به چی میخندین شما...

دوتای سیخ نشستیم ..

همون موقع زنگ خونه ها خورد و سعیده خوشحال بلند شد

بیا بریم دیگه من دل تو دلم نیست..

کتاب دفترهام تو کیف انداختم..

دیوونه ای به خدا..

مثل اسب دهنش باز کرد و خندید..

تو راه سعی میکردم.. سرم پایین باشه و به چرت و پرت های سعیده گوش ند..

ولی وقتی سعیده.. علی قاسم آقا بزاز دید.. نیشش تا بناگوش باز شد

نگاه نگاه.. وای... چه قدر منو میخواد که بخاطرم اینجا وایستاده..

گاهی به علی کردم که شلوار کرم پوشیده بود با کفش کتونی سفید و پیران قهوه ای...

تا مارو دید عینک دودی اش روی چشمهایش زد..

نچنان هینی سعیده کشید که من لب گزیدم...

تا خونه صد بار به عقب برگشت.. علی رو دید زد..

بلاخره راهمون از هم جدا شد.. دم در مامان عاطی رو با خانجون دیدم...

ا..امدی مادر... حواست به نهار باشه ابگوشت بار گذاشتم... ما میریم ختنه صوری پسر بهجت

خانم...

با ذوق گفتم...

منم پیام..

خانجون چش درشت کرد

ختنه صوری.. جای که تو بیای... برو مادر جون.. دختر خوبیت نداره چادر سبک باشه...

لب برچیدم..

مامان عاطی یک اخم کرد

برو خونه از اتاقم در نمیای... بابات مهمون داره... چای میریزی از پشت در میدی... خواست

باشه سر برهنه نیای تو حیاط..

همینطور که غر غر میکردم... کلید در انداختم و وارد خونه شدم...

چند جفت کفش دم در بود...

کیف و چادرم گوشه اتاق پرت کردم

تو اشپزخونه رفتم چند تا چایی ریختم...

چادر گلگلی خانجون سر کردم و در مهمون خونه رو زدم.. صدای بابا میومد که داشت با چند نفر

صحبت میکرد.. بابا در باز کرد و به من اشاره کرد عقب وایستم.. تا دیده نشم..

وقتی خواست بره تو در تمام باز کرد و من با دیدن اون پسر چشم هام مات شد

قلبم بنای تپیدن گذاشت...

با استرس داخل اتاق ماما عاطی شدم که با در چهار لد از مهمون خونه جدا شده بود...

دوست داشتم دوباره ببینمش...

مانتو شلوارم عوض کردم بلوز صورتی مو با شلوار خطدار پسرانه پوشیدم..

روسی سر کردم.. گیج بودم دنبال راهی بودم تا دوباره ببینمش.. انگاری حسم دست خودم نبود

...

جلوی اینه ایستادم.. لپ هام گل انداخته بود..

نصمیمم گرفتم..

دوباره چادر به سر کردم و رفتم پشت در در زدم..

صدای بابا مجید امد

..بله..

روم گفتم

لطفا استکان ها رو بدین چایی بریزم .

بابا با سینی استکان ها بیرون امد در طوری گرفته بود که نتونستم ببینمش..

سینی استکان کوبیدم روی کابینت اشپزخونه..

نگاری هیچ راهی نبود.. یکدفعه فکری به سرم زد..

سریع وارد اتاق مامان عاطی شدم... تله لحاف ها پشت در چهار لت بود از روی تخت جفت زدم
روی لحاف ها..

صدای صحبتشون می شنیدم..

گاهی به داخل مهمون خونه انداختم..

بابا مجید با یک اقای ریشو.. اون پسر نشسته بودن... قلبم با دیدنش ایستاد

قاهه دوست بابا دیت گذاشت روی پای پسر

این اقا رضا ما از پسرهای نیک روزگار...

پس اسمش رضا بود...

دوباره قد کشیدم تا بیشتر داخل خونه رو ببینم...

هی این پا اون پا میکردم و باشت ها ساتن گلدوزی شده مامان عاطی زیر پام سر میخورد

...دستم از طاق در چهار لت گرفته بودم.. از بالای در که شیشه داشت

گاهم به وسط مهمون خونه بود...

بابا چای مقابل حاجی مرادی و پسر که دو زانو سر به زیر نشسته بود گرفت..

پسر تشکری کرد و برای یک لحظه سر بلند کرد..

با دیدن نصف صورت من که به زور قد بلندی از بالای شیشه های در چهارلت اتاق داشتم دیدشون میزددم.. یک لحظه چشم درشت کرد..

هول زده عقب رفتم که با تله کل لحاف ها وسط اتاق نشیمن افتادم...

با بهت به بابا.. بعد به دوستش.. آخر به پسره نگاه کردم... همه با دهن باز نگاهم میکردن..
وضع افتضاحی بود.

در باز شده بود و کل بالشت های لول شده مامان عاطی جلوی پاشون افتاده بود و من روی لحاف ها چنبره زده بودم.. دوست داشتم زمین دهن باز کنه من بجای رفتن به زمین .. همون جابمیرم
...وفتی

لبخند پسره رو دیدم

جاوید

بعضی از آشناییهام از روی اجبار بود مثلاً آشنایی با دختر کاشف... برای اینکه نیاز داشتیم با پدرش همکاری کنیم خوب زنای زیادی تو زندگیم بودن که اکثراً برام حکم یه عروسک خیمه شب بازی رو داشتن که خیلیا شونو خودم انتخاب می کردم اما دختر کاشف انتخاب عمو گرشاسب بود... برای همین نیاز بود که روش اساسی کار کنم...

ز اتاق عمو بیرون زدم که صدام زد...

جاوید

بله عمو....

چند وقت دیگه باید آماده باشی برای اجرای نقشه باید پدرتو از چنگ پاسدارا دربیاریم خودتو حسابی آماده کن.... اما فعلا نقشه کار کردن رو دختر کاشفه اسمش ملوسکه....این شماره و اینم عکسش حواستو خوب جمع کن...

باشه بسپرینش به من....

روز بعد عمو باهام تماس گرفت و گفت یه قرار ملاقات رو با دختر کاشف گذاشته آماده شدم به سمت

آدرسی که عمو داده بود رفتم ،یه خونه ی ویلایی خارج از شهر بود دو تا نگهبان بیرون در ایستاده بودن و کشیک می کشیدن میدونستم که کاشف از اون کله گنده هاست از اونایی که هر جایی نفوذ داشت و می دونست هر دستوری صادر کنه...

با تمانیه وارد شدم...

سلام... من جاویدم...با خانم ملوسک قرار داشتم....

ز سر راهم کنار رفتن تا وارد شم یکی از خدمتکارا منو به سمت سالن شیک و مجللی هدایت کرد وارد

سالنی شدم که پوشیده از فرشهای دستباف ابریشمی و پرده های اطلسی بود....

بوستر های طلایی غول پیکر از سقفش آویزون بود روی مبل سلطنتی نشستم و منتظر موندم تا دختر

کاشف سر برسه...

مدتی بعد از پله ها با ناز و کرشمه پایین اومد لباس سرخ کوتاهی پوشیده بود که تاروی زانوهایش بود و

موهای فر شده شده شو روی شونه هاش پخش کرده بود صدای تق تق پاشنه ی بلند کفشش سکوت سالن روشکست..مقابلم ایستاد دستشو گرفتم و بوسیدم...

از آشنایی با شما خرسندم لیدی....

با غرور لبخند زد و گفت:

منم...همینطور...و اشاره کرد سمت میز باری که گوشه ی سالن بود....بریم اونجا یه نوشیدنی خوب

مهمون من...

با هم به سمت میز بار رفتیم و روی صندلی های پایه بلند نشستیم...

بطری ویسکی رو برداشتم و کمی ازش توی جام کوچیک خالی کردم و به سمتش گرفتم...

جام رو به لبش نزدیک کرد و گفت:

من زیاد تو انظار عمومی حاضر نمیشم...میبینی که اوضاع مملکتو همه خودشونو حسابی می
پیچونن من دختر آزادی هستم و اصلا حوصله ی حجاب گذاشتن رو ندارم...

پاپا مخالفه می گه بهتره از لاک تنهاییم بیرون بیام و لی من تو عمارت موندن رو ترجیح میدم...
لبته اکثر اوقات تو عمارت مهمونی می گیرم....

لبخندی زدم و گفتم:

به زودی گوشه گیریتون تموم میشه...

لبخندی زد و گفت:

چطور اینقدر مطمئن حرف می زنی..؟

من دختر مغروری هستم جاوید خان...به دست آوردن دل من به این سادگی ها نیست...

واقعا؟!!

پس انگار جاویدو نشناختی خوشگله....من خوب می دونم چطوری دل دخترای خوشگل و طناز
رو بدست بیارم و چشمکی زدم و جام نوشیدنی رو به لبم نزدیک کردم و گفتم:

بزنیم به سلامتی خوشگلترین دختری که به عمرم دیدم ملوسک خانم...و بوسه روی هوا براش
فرستادم و نوشیدنیمو سر کشیدم... هر چند که می دونستم دارم تو تعریف از این دختر غلوو می
کنم اون نه تنها خوشگل نبود زشت هم بود....

ماخوب طنازی های مخصوص خودشو داشت....

حالتی به صورتش داد و گفت:

_تو خیلی زبون بازی جناب اصلانی....

_توام فوق العاده ملوسی.... ملوسک خانم....

_تو دیوونه ای جاوید....

چشمکی زدم و گفتم:

_لبهای سرخ شما مرا دیوانه کرده بانو هوس کردم اون دوتای غنچه ی سرخ رو گاز بزنم...

_قهقه زد و گفت:

_او...چه خطر ناک و نوشیدنیشو بالا آورد

_به سلامتی...

_نوشششش....

_نظرتون چیه بیشتر با هم باشیم....با من بهتون خوش می گذره....

_خوبه...با یه رقص دو نفره چطوری جاوید خان...

_بهتر از این نمیشه...

به سمت صفحه ی گرامامون رفت و یه آهنگ از الویس گذاشت و هر دو با هم شروع به نرم

رقیصدن

کردیم دستمو نوازش وار روی کمر لختش می کشیدم و اون غرق در لذت می شد.... لبمامو به صورتش نزدیک کردم و اروم روی صورتش کشیدم... سعی می کرد خودشو مغرور بگیره اما غرور جلوی کسی مثل جاوید عادت مضحکی بود که زود از سرش می افتاد من این دختری عاشق خودم می کردم تا بتونم به اهدافم برسم...

مدتی بعد ازش خداحافظی کردم یه قرار ملاقات دیگه باهاش گذاشتم

هوریا

نوی زیرزمین روی صندوق بزرگ خرت و پرت ها نشسته بودم...

قاجون پیچ رادیوشو چرخوند

_اه... باتریش تموم شده...

بعد با دست پشت رادیوش زد...

وقتی صدای خواننده میون اون همه خس خس بلند شد با لذت پک عمیقی به سیگار بهمن اش

زد

_ای جان ناز نفست...

صدای خواننده میومد (میدونستی که خاک فرش منه... رفتی نموندی کجا قصه این تو خوندی
رفتی نموندی.)

منم از غم آهنگ گریه ام گرفت... ولی غم آبروی از دست رفتم بیشتر بود...

قاجون... سرتکون میداد و با آهنگ همنوایی میکرد...

دوباره صدا پارازیت انداخت...

چرا اینجوری شد.. ابروم رفت.. چقدر خجالت کشیدم...

خم های بابا... من چجوری تو روش نگاه کنم اخه...

پاشو برو بالا نچایی باباجون...

شکمو با پشت دست پاک کردم.. دماغمو بالا کشیدم...

قاجون... باتری های قلمی رو از توی رادیو در آورد

پاشو اینو بنداز تو ابجوش...

لب برچیدم و با نوچی سر بالا انداختم...

من بالا نمیروم...

قاجون با همون جلد بافتنی روی پیراهن مردونه اش که استین هاشو تازده بود و پیرامه راه راهش

...متفکر نگاهم کرد

الان تو بخاطر اینکه بابات دعوات نکنه نمیری...یا واسه خاطر آبروت..

دوباره بنای گریه رو گذاشتم..

لبخندشو از پس سیبیل پرپشتش دیدم

دستی به سر بی موش کشید

هی..هی.... پاشو باباجون... اگه مجید پسر منه... می دونم که اینقدر تهتغاریشو می خواد که

خم به ابروش نمیداد...

ز روی صندوق پریدم..

شلوار مو تگونم...

اقاجون... من با کل لحاف ها افتادم درست جلوی پاشون.. اونم هیچ کس نه و مافوق بابامجید

...

صدای غش غش خنده اش بلند شد... حتما الان داره به بابا مجید میگه این چه دختریه داری...

پاشو.. بابا.. پاشو... انگاری اونا بیکارن امور مملکتی رو ول کنن دوباره شاهکار تو اختلات کنن

...

همون موقع صدای در آمد و خانجون و مامان عاطی آمدن...

منم بلاخره از حصار خجالت ام بیرون امدم و واسه نهار رفتم بالا...

ون روز دقیقا سر آغاز رفت وامدهای رضا به خونه ماشد..

دقیقا یادم یکهفته بعد وقتی از بیمارستان به ما زنگ زدن که طی یک حمله منافقین... بابا مجید
و چند تا ازدوستاش مورد ضرب و شتم قرار گرفته.. درست رضا مثل ناجی عمل میکنه و کتک
فراونی میخوره...

ین شد که مثل بمب نقل دهان به دهان کل محل شد که رضا عجب آرتیستیه...

هیچ وقت اون روز عصر بیمارستان یادم نمیره...

آقاجون... مامان عاطی و جمال اقا و اقایاشا رفتن بیمارستان...

خانجون که باز قلبش درد گرفته بود و تو رختخواب افتاده بود... حورا و ابجی حوا هم بق کرده تو
حیاط

نشسته بودن و منتظر خبری از بابا مجید...

تا اینکه مامان عاطی با چش گریون امد اون شب بدترین شب عمرم تا دو روز بعد که بابا مجید
مرخص

کردن...

و اون روز که شیفت صبحی بودم وقتی از مدرسه امدم دم در خونه شلوغ بود با ترس تمام کوچه رو
دویدم...

وقتی آقاپاشا رو دیدم چادر از سرم افتاد و با هول گفتم

چی شده؟ بابا مجیدم کجاست...

و بیحال روی زمین افتادم

صدای آقا پاشا...رو میشندیم.... هول زده حورا رو صدا کرد...

_حورا.. حورا... بیا

حورا با دیدم یکی به صورتش زد

_خاک به سرم..

با کمک یکی از همسایه هازیر بغلم گرفتن داخل بردن..

بوی اسپند زیر بینیم امد.. لب های خندون مامان عاطی دلمو قرص کرد که دلیل جمع شدن

همسایه ها حتما خبر خوبیه...

و اونجا بود که چشمم بابا رودید که دسته بستش از گردنش اویزون بود اورکت اش روی دوشش بود..

خودمو تو بغلش انداختمو گریه کردم..

زیر گوشم گفت :

_تهتغاری خانم...

تا چرخیدم نگاهمتو به ی جفت چشم قیر گون افتاد که با دیدنم سر پایین انداخت.. یا خدا چقدر

صورتش

درب و داغون شده بود...

بابا دستی دور گردن رضا انداخت..

اِقا رضای گلمون زخم دشمن خوردس.... اشیانشون با خاک تو خرمشهر یکی شده...

قرار از این به بعد همسایه ما بشه...

هوریا

هوریا مامان جان.. پاشو این کاسه اش رو ببر پایین ...

هول زده از روی تاقچه ی پنجره پریدم.

چادرمو سرم کردم...

مامان روی آش نعنا داغ ریخت...

قشنگ سلام میکنی ها... زشته...

سلام... هه... مامان بیچارم خبر نداشت چهار روزه که این پسر همسایه ما شده عین چهار روز

قلبیم تو دهنم... و نگاهم راه به راه حیاطه.

نفس گرفتم و سینی رو برداشتم و به طرف زیرزمین راه افتادم...

کل پنجره های زیر زمین رو پرده زده بود... عین چهار روز اسه میرفت آسه میومد...

با دست به شیشه در چوبی زیر زمین زدم.

پرده گلگلی کنار رفت...

و من چشمهای نافذ مرد روبه روم رو دیدم...

سیاهی قیرگون چشمهای عجیب بود...

برای یک لحظه هول کردم و سر به زیر انداختم...

نگه ی در باز شد..

با سری افتاده سینی رو جلو گرفتم

بفرمایید...

نگشتان کشیده و سفیدش دور کاسه گل سرخی مامان حلقه شد

از طرف من از خانم تشکر کنید

دوباره بخودم جرات دادم و نگاهش کردم...

ولی نگاه اون به پایین بود...

ز دیدنش لب گزیدم...

قلبم تند تند میکوبید...

ز ترس رسوایی این کوبش قلب یک قدم به عقب گذاشتم.. و لحظه ی آخر چهارتا پله رو دویدم
...وقتی

داخل اتاق شدم و در رو بستم نفس نفس میزدم.. خانجون لای قرآنش رو بست

وا مادر... چیه گر گرفتی؟

دستی به صورت ملتهبم کشیدم...

نه سردم شد دویدم...

بعد کنار خانجون نشستم...

هوریا

سرم رو روی پای خانجون گذاشتم...

خانجون دست به موهام کشید

چی شده قند و نباتم.. سگرمه هات تو همه؟

به چشمای خانجون از پس عینک خیره شدم...

خانجون... عشق ها که تو کتاب ها میگن الکیه؟

برو بالا انداخت

ای مادر... این ها همش واسه اینه که چش و گوش جوونها رو باز کنن... ها ننه الکی الکی

....عشق

مال بعد محرمیته مادر...

نه دلم یک جوری شد... یعنی حس های جدید من الکی بود...

همون موقع مامان اومد و سفره رو پهن کرد

ز فکر عشق و عاشقی بیرون اومدم...

چقدر دلم هوای بابا مجید رو کرده بود.

عصری سعیده آمده بود خونه مون که واسه طرح کاد مدرسه باهم بریم سر چهارراه معازه بزاری

بابای علی پارچه بخریم..

ز ذوق بالا پایین می پرید...

نوی حیاط روی تخت نشست

هوریا.. خدا کنه علی هم باشه...

بند های کفش کتونی مو بستم...

گاهی به زیر زمین کردم که برقش خاموش بود.

مامان چادر به سر بیرون امد و با صدای بلندی گفت

_خانجون شما چیزی نمی خواهید...؟

صدای نه ننه خانجون هم از تو اتاق امد..

بعد کفش پوشید

سعیده بلند شد

_ببخشید خاله شما هم به زحمت افتادین...

مامان روشو گرفت

_نه بابا چه زحمتی... بریم دخترا...

و راه افتادیم...

وارد بازی شدیم.. مامان هی دستور میداد..علی با ذوق طاق های پارچه رو پایین میاورد...

مامان که تو حرفه خیاطی سرآمد بود.. هی جنس پارچه هارو نگاه میکرد.

علی هم با چشمش داشت سعیده رو قورت میداد.

کلافه به بیرون مغازه نگاه کردم که رضا رو دیدم... ته دلم داغ شد... یک پیراهن روی شلوارش

نداخته بود و با تسبیح دستش کنار حاج اقا روحانی مسجد ایستاده بود و صحبت میکرد...

مامان به شوونم زد

_هوریا...

ترسیده نگاهش کردم اخم داشت

این رنگی خوبه؟؟

گاهی به پارچه آبی زرنگاری کردم

آره..

قرار بود یک دامن کلوش بدوزم...

دوباره به بیرون نگاه کردم که دیدم رفته...

سریع گفتم

خوبه مامان بریم دیگه..

شاید با زود رفتن ما میتونستم تو حیاط ببینمش...

سعیده واسه م چشم درشت کرد و با ناز گفت

من هنوز انتخاب نکردم...

پوف کلافه ای کشیدم..

در گوش مامان گفتم

مامان من دستشویی دارم...

مامان یک چشم غره برام اومد..

بعد همینطور که سرش به پارچه ها بند کرده بود اروم پیچ زد

ای خبر مرگت... همین آلاَن یادت افتاده.. برو..

خوشحال چادرمو درست کردم که با غیظ گفت

از کنار میری ها...

با نیش باز راه افتادم.. اصلا هم از کنار نرفتم... برعکس از وسط کوچه با چه سرعتی میدویدم...

دم خونه به نفس نفس افتادم..

کلید داخل در انداختم که یکدفعه در باز شد....

و من تو نزدیک ترین حالت ممکن با رضا بودم.. اونم انگاری یکم جا خورد که با دیدنم سر پایین

نداخت...

ز هیجان زیاد... چادر از سرم افتاده بود...

همون موقع خانجون.. جلو اومد

ا...مادر هوریا... چه زود اومدی؟

ز دم در کنار رفتم که خانجون گفت

دارم با اقا رضا میرم مسجد تو نمیای...

رضا کنار در ایستاد و دست به ریشش کشید..

تند تند سر تکون دادم

چرا چرا میام...

و در رو بستم و با خانجون همراه شدم..

رضا جلو تر از ما راه می رفت...

چه صلابت و نجابتی داشت...

نو بحر قدم های رضا بودم که یکدفعه چیزی به طرف سرم پرتاب شد..

از درد آخی گفتم و روی زمین افتادم...

خانجون هوار کشید

ای ذلیل مرده زدی بچه م رو ناکار کردی.

رضا به طرفمون برگشت..

فقط مایع داغی رو روی پشانیم حس میکردم..

پسر همسایه پلخمون به دست وایستاده بود و گریه میکرد...

رضا سریع پرید و دستشو روی سرم گذاشت محکم فشار میداد..

سرش شکسته ..

خانجون... دور خودش تاب میخورد

_خاک به سرم خاک به سرم..

چند تا از همسایه ها بیرون اومدن..

زن جعفر اقا گفت

_خاک به سرم چه خونی از سرش میاد..

و من گیج و بیحال به ستون برق تکیه زده بودم البته گیجی من بیشتر به خاطر نفس های تند و

عصبی

رضا بود که صورتم میخورد و گرمای دستش روی سرم...

جعفر اقا سریع وانت سبزی فروشی شو روشن کرد

_ببریمش بیمارستان...

بکدفعه از زمین بلند شدم..

هینی کشیدم..

به یقه همون پیراهن چنگ زدم..

من داخل ماشین گذاشت و خانجون هم کنارم نشست...

جعفر اقا راه افتاد...

و من اینقدر گیج بودم که سر روی شونه خانجون گذاشته بودم.. فقط یک موتوری رو دیدم که پا
به پای ما میومد و اون فقط میتونست رضا باشه.. رضای من

هوریا

تا چشم باز کردم داخل درمانگاه بودم...

خانجون بالای سرم مرثیه خونی میکردم

من که نمردم خانجون..

خانجون از روی صندلی بلند شد

به هوش امدی مادر... الهی بمیرم برات...

لبخندی زدم..

ای آتش به جون گرفته پسر فخری خانم... آزار داره... ببین چه بلایی سرت آورده..

همون موقع در باز شد و مامان و حورا و اقا پاشا آمدن

چی شدی تو؟؟؟

و خانجون بدون اینکه یک واو جا بندازه سیر تا پیاز کلهم براشون تعریف کرد. مامان اشکشو پاک

کرد

و فین فینی کرد

خدارو شکر آقا رضا بوده...

حورا لبخندی زد

آین آقا رضای شما شبیه این آرتیست فیلم زرو شده همه جا هست...

خانجون.. یک چش غره رفت

والا جوون به اون رشیدی.. هرچی خاک ننه و باباشه عمر این بچه باشه..

و انگاری این حس خواستن رضا بیشتر تو وجودم قد علم میکرد..

بعد تموم شدن سرمم با اقا پاشا برگشتیم خونه..

تو حیاط رضا رو دیدم که با دیدن ما سر پایین انداخت..

سلام بهترین ان شالله؟

مامان لبخندی زد

خدا حفظتون کنه.... اره بهتره

خانجون دست به اسمون بلند کرد

الهی خوشبخت و عاقبت به خیر باشی جوون..

و رضا حتی سرشو بالا نیاوردو فقط دست به ریشش میکشید و تسبیح اشو میگردوند..

همون شب مامان شام خوشمزه ای درست کرد و خواست از خجالت اقا رضا در بیاد...

و این حکایت اقا رضا و خوبی هاش اینقدر زیاد بود که همه همسایه ها شیفته و اله اش شده بودن
..وقتی

به هر نحوی به هم محلی ها کمک میکرد..

چند روز بعد خونه ما ختم قرآن بود...

بادمه حاج خانم قاری قرآن که مادر شهید بود..

گفت:

_تو خونه که مرد ندارید... صدای قرآن خوندمون بلند بشه..

مامان با حض وافری گفت

_نه اقا چون که کارگاه اند . اقا رضا هم وقتی فهمیدن دوره قرآنه رفتن بیرون...

همین جمله کافی بود که اختر خانم دست های گوشتی و تپلش رو روی هم بزاره و بگه:

_ماشالا.. ماشالا...چه جوون رعنایی...

مامان سعیده کش و قوسی به خودش داد

_اره.. خدا حفظش کنه..

و هرکسی چیزی گفت.. اخر سر حاج خانم اشک چشش رو پاک کرد و گفت

آقا رضا منو یاد پسر شهیدم می ندازه...

و من تو دلم تند تند قند اب می شد از وصف این آقا رضا..

بعد همسایه ها رفتن..داشتم استکان های چای رو جمع میکردم که دیدم... زن جعفر آقا پچ پچ

وار به

مامان گفت

خبریه عاطی خانم...

مامان رحل های قرآن روی هم گذاشت

چه خبری..

زن جعفر آقا چشمکی زد

ولی خودمونیم ها... خوب زرنگ بازی در آوردین... آقا رضا رو تو خونه تون مستاجر کردین

...حیفه

همچین جواهری از دست در بره...

مامان قرمز شد.

من پشت در ایستادم..

تمام وجودم گوش شد بود.

زن جعفر اقا گفت

عاطی خانم از ما نشنیده بگیر.... همه دندون تیز کردن واسه این اقا رضا....

بعد نیش خندی زد..

والا... مجید اقا ماشالا زرنکه... هرکی هرکی رو خونه ش راه نمیده... جعفر آقا میگفت قراره یک

کار

دولتی خوب هم بهش بدن.. اخه سواد هم داره... جبهه رفته هم هست... تازه جعفر اقا گفت تو

پاش ترکش داره.... جانبازم هست...

سرخ شدم لب گزیدم...

مامان عاطی گفت

والا چی بگم... هنوز نه داره نه به بار.... هرچی خواست خدا باشه..

دیگه نتونستم.. من داشتم خواب میدیم.. واقعا... همون لحظه مامان در مهنون خونه رو باز کرد

ا..وا.. تو اینجایی...

صدای در اومد و هر دو نگاهمون به پنجره نشست که رضا سر به زیر با صدای بلند یالله یالله میکرد

و وارد زیر زمین میشد . لبخند روی لب مامان دیدم.. حتما الان تو رویاهش.. رخت عروسی منم

دوخته..

راستش منم بدم نمیومد...

مامان نگاهی به من کرد

... برو مادر درست رو بخون...

و من رفتم تو اتاق و تنها کاری که نمیکردم.. درس خواندن بود... تمام ذهن و فکرم شده بود رضا

... وقتی به خودم اومدم دیدم جای جای دفترم عکس قلب کشیدم و رضا نوشتم.. با وحشت شروع

به خط خطی کردم...

هوریا

بندفعه ماموریت بابا طولانی شد... و بدترین اتفاق ممکن رخ داد...

رضا با ساک و لباس رزم توی حیاط ایستاد..

دلم هری پایین ریخت..

پشت پنجره رفتم..

سر به زیر مامانو صدا زد

...عاطی خانم... عاطی خانم...

مامان چادر که به کمرش بسته بود و سر کرد

و رفت داخل حیاط

...بله...

همونطور سر به زیر سلام کرد

من عازم جبهه ام.. گفتم یک سفر که رفتش با خودمه.. برگشتش با خدا...

مامان آهی کشید

ان شالله به سلامتی برید و بیاید..

رضا لبخند محجوبی زد

ما رو حلال کنید.. کرایه خونه و وصیت نامه ام دست حاج اقا روحانی مسجده...

ولین قطره اشکم چکید

بکدفعه نگاهش به پنجره افتاد.. سعی نکردم مثل همیشه که دزدکی نگاهش میکردم و قایم بشم

..دوست

داشتم

ببینتم...

من و.. منی که حالا رضا شده بود تمام زندگیم.. ولی هنوز نمیدونستم حسش به من چیه... کاش

بعد آمدن

از جبهه بیاد خواستگاری.. خداکنه... مثل تو فیلم ها بگه... من خاطر هوریا رو می خوام.

..واسه من نگه اش دارید تا از جبهه پیام...

شک دیگه م چکید... اگه ابجی حوا بود میزد پس کله ام تا اینقدر خیالبافی نکنم...

مامان بلند خانجون رو صدا زد..

خانجون با صدتا سلام و صلوات اونو بدرقه کرد..

با رفتنش بغضم ترکید.. خودمو تو حموم انداختم.. کلی زار زدم..

از حمام که در امدم مامان کنجکاو پرسید چشات چرا سرخه و من گفتم صابون رفته...

روز به روز من از نبود رضا دل مرده تر میشدم...

درس هام شدیداً افت کرده بود...

بابا مجید هم دوماه بود نیومده بود..

زمستون سرد و بی روح و پر از برف خودشو نشون میداد.. گاهی از بابا نامه و عکسی میومد ولی از

رضا... دلشوره داشتم.. تمام نگاهم و حواسم به زیر زمینی بود که برقش خاموش بود... تا اینکه تو

یک

روز برفی بابا مجید امد

جاوید

ریشمو از رو صورتم کندم تمام صورتم آش و لاش شده بود متنفر بودم از اینکه نقش یه بسیجی

جان بر

کفو بازی کنم من بخاطر اون سرهنگ لعنتی باید خودمو مینداختم جلوی کتک آدمای خودم تا
شخصیت

رضا لو نره....خبر دار شده بودم که قراره پدرمو تو مسیر یزد همین تقوی همراهی کنه و چند نفر
دیگه

خوب پدر من زندانی سیاسی بود و نمی شد به راحتی با دوتا گروهبان چلغوز راهییش کنن
جابجاییش

مستلزم این بود که چندتا افسر کارکشته همراهیش کنن...
صورتتم چسب چسبی شده بود...

به سمت حمام رفتم و سرو صورتمو شستم...

بدنمو با حوله خشک کردم کتاب آموزش نماز رو برداشتم...فکر کنم این کتابه برای بچه های
بتدایی

بود که می خواستن نماز بخونن من حتی به اندازه ی یه بچه ی ابتدایی ام نماز خوندن بلد
نبودم....

گوشی خونه زنگ خورد برداشتمش بازم عمو بود...

دستور داد که زودتر نزدیک خونه ی تقوی یه اتاق هم حتی شده اجاره کنم....

تا اینجا خوب تونسته بودم به تقوی احمق نزدیک بشم و خودمو تو دلش جا کنم ،خودم که نه

رضا....رضایی

که از زمین تا آسمون باهاش تفاوت اخلاقی داشتم...

کتاب نماز رو برداشتم به زور چند تا کلمه ی عربیشو خوندم شبیه زبون ایرانی بود که چندتا ال و

مل

بهش اضافه کرده بودن مثل کلاس اولیا نشانه هاشو میخوندم...

نگار داشتم تو کلاس اول تمرین خوندن و نوشتن می کردم...

زبان انگلیسیم فول بود...با فرانسه....اما عربی واقعا سخت بود....

وقتی پیش تاجرای شکم گنده ی عرب می رفتم همیشه یه مترجم همراهم بود....واسه همین

عربی بلد

نبودم.... کتابو خوندم گذاشتمش کنار...به تقوی و خانوادش فکر کردم کلاز نظر من جذابیت

خانوادش

فقط دخترش بود همون دختره سبزه که یه خال گوشه ی لبش بود...

گه دختر تقوی نبود سعی می کردم روش کار کنم...لذت داشت بیارمش رو تختو چندتا کار

سادیمسی روش انجام بدم...چشمای ترسونسش وقتی جلوی پام افتاد هنوز تو خاطرم بود...

رو تخت طاق باز خوابیدم...

و دستمو زیر سرم گذاشتم....

چشمای سیاهش از یادم نمی رفت همش تو خاطرمد داشتم شکنجه اش می کردم و لذت می بردم....

باید تقاص عشق مادرم به تقوی رو هم ازش می گرفتم مادرم که...همه چیزو لو داد به امید اینکه آزادش

کنن اما حد آخرم به عنوان یه زندانی سیاسی و وابسته به مریم رجوی و دارو دسته اش اعدام شد....

پدرو مادرم هردو جز گروهک منافقین بودن مادرم پزشک بود...پنج سال از عضویت اونا تو گروهک

منافقین می گذشت... قبل از اون اونا جز گروههای خلافاکاری بودن که تو شورشهای مردمی

شرکت می کردن زن و مرد تحصیلکرده و نابغه ای که هیچکس نمی دونست انقلابی ان یا

شاهنشاهی

بعدا وارد گروهک منافقین شدن و حد خودشونو مشخص کردن...

منم بچه ی اونا بودم بچه ای که تو محیطی کاملاً سیاسی و پر تنش بزرگ شدم...

مادرم گیر افتاد و دو سال پیش اعدام شد و پدرم هم قرار بود به همون سرنوشت گرفتار بشه...عمو

گرشاسب خطشو از سیاست و منافقین و این چرتو پرتا جدا کرده بود و افتاده بود تو کار قاچاق

سلحه و

زنایی که به شیخای عرب فروخته می شدن....

نو دفتر خاطرات مادرم خونده بودم که عاشق و دلباخته ی تقوی بود ه وقتی تقوی چند سالی اسیر

دستشون تو اون اردوگاه بوده اردو گاهی که مادرم چندبار به عنوان یه پزشک برای مداوای اسرا

می ره.... و اونجا یه افسر چشم و ابرو مشکمی رو می بینه و با وجود یه بچه و شوهر عاشقش

میشه....

وقتی تقوی از زندان بعثی ها با کمکه مادرم فرار می کنه و برمی گرده ایران اون وقته که مادرم

نازه

گیر می افته...و اونجاست که می مونه به امید این پاسدار ایرانی تا کاری به جبران فرارش

ز دست عراقی ها براش انجام بده...اما اون پاسدار لعنتی هیچ کاری نکرد بدجوری ازش کینه

داشتم

.... بخاطر مادرم و پدرم که حالا تو زندان بود این پاسدار لعنتی زندگیمونو خراب کرده بود تقوی

مقصر بود...خود لعنتیش

جاوید

دختر تقوی انگار بدجوری عاشقم شده بود...موش کوچولو....

کلا من شکارچی دلها بودم...لذت می بردم از اینکه بتونم دل دخترارو فتح کنم و اونقدر اذیتشون

کنم تا

اون خوی آزار اذیتی که تو وجودم بود ارضا بشه....

گه پدرمو از دستشون در میاوردم دیگه کاری به کار تقوی نداشتم راحت با پدرم می رفتم آمریکا

عشق

و صفا....فردا قرار بود پدرمو انتقال بدن....

عمو گرشاسب تونسسته بود با کمک کاشف محموله ی اسلحشو به کابل بفرسته....و دیگه کار من با

ون

دختر پر مدعا و زشت تموم شده بود فکر می کرد می تونه جاویدو عاشق خودش کنه اما کور

خونده

بود جاوید مثل ماهی سر می خورد هیچ دختری نمی تونسست منو پایبند کنه چیزی که زیر دست

و پام

ریخته بود دخترای رنگوارنگ و پولدار بود.....

با اعتماد به نفس سمت آینه رفتم و به صورتم نگاه کردم....

خوب آقا جاوید خوشتیپ باید یه بار دیگه بری تو قالب اون رضای ایکبیری یه فرداییم اون ریشای

مسخره رو تحمل کن دیگه کارت با تقوی تموم میشه...

به آهنگ خارجی گذاشتم و با چتر مشکی کمی رقص خارجی کردم....

با احساس سرخوشی خودمو رو تخت رها کردم دستم بند چیزی شد برش داشتم....

لباس زیر گیلدا بود که دیشت تا صبح زیر دستم جون داده بود....اونو تو سطل زباله انداختم و دستامو

شستم و تو تخت گل و گشادم خوابیدم امشب باید یه خواب راحت می کردم...

فردا کارهای زیادی داشتم....تا خود صبح راحت خوابیدم....

صبح صبحانمو خدمتکار آورد تو اتاقم... صبحانه رو خوردم و یه دوش گرفتم و رفتم سمت میز

گریم....دوباره رفتم تو جلد رضا محمدی ...

به خودم نگاه کردم و گفتم :

چطوری آق رضا ایکبیری...ای من از تو بدم میاد....

سلا علیکم حاج خانم....

لطف شما پایدار حاجی تقوی مخلصیم حاج تقوی نوکریم....

خوی...سید...حاجی...

آخه تو چقدر مشمنز کننده ای برادر رضا....

مروز با جلد رضا خداحافظی می کردم داش جاوید خودمونو عشقه...

ساک ارتشیمو روی دوشم انداختم پوتینای بوگندوی سربازی رو تو پاهام کردم و تسبیح فیروزه ای

رنگمو از جیب لباسم در آوردم و نگاهش کردم...

ز کنار خدمتکار متعجبم گذشتم و بهش چشمک زدم...

چطور شدم مراد...؟

قربان خیلی این محاسن بهتون میاد ماشاءالله چشمم کف پاهاتون....

واقعا این ریشای مضحک بهم میاد...؟

بله آقا چرا که نه....

بسکه بدسلیقه ای گاگول پیزوری....

خنده اش جمع شد...

دستم رو شونه اش گذاشتم و گفتم _ غصه نخور پیری شوخی بود بای

سوار لندور غول پیکرم شدم و رفتم سمت محل کار تقوی... زندان قصر

ماشینو یه جا نزدیک زندانی که پدرم توش حبس بود پارک کردم....

منتظر شدم تا پدرمو آوردن چندتا پلیس و افسر همراهیش می کردن.... تقوی هم بود....

به صورت تکیده و لاغر پدرم که حداقل به اندازه ی بیست سال پیر شده بود نگاه کردم....

چشم چرخوندم... آدمای عمو گرشاسبم بودن....

همه چی آماده بود پدرم سوار یه ماشین قفس دار کردن و چندتا سربازم کنارش نشستن...

نقوی رفت تو ماشین جیپ پلیسش نشست ماشین حامل پدرم جلو افتاد و ماشین نقوی که چندتا درجه دار

هم توش بودن پشتش حرکت کرد...

منم لندور غول پیکرمو روشن کردم و دنبالشون حرکت کردم آدمای عمو گرشاسب چندتایشون نو پژو

۵۰۴ قرمز رنگ حرکت بودن و سه تا موتور سوارم نرم نرمک دنبالشون می رفتن من ماشین آخری

بودم پلیسا بهم اشراف نداشتن تو شهر خیلی معمولی پشت هم حرکت می کردیم...تا اینکه رسیدیم به

جاده ی ساوه....آدمای گرشاسب دورشونو احاطه کردن مامورا از ماشین پیاده شدن...

باهم گلاویز شدن....تیر اندازی در گرفت بازار خونی به پا شد یکی از آدمای ما رفت سمت ماشین

زندان با مهارت قفل ماشینو با اسلحه شکوند...و پدرمو بیرون آورد مامورا و آدمای گرشاسب همچنان با

هم درگیر بودن...ماشینمو پشت یه تپه پنهان کرده بودم و خودم از دور اونا رو زیر نظر داشتم...

نقوی مشغول تماس گرفتن با بیسیم بود....عبدو و پدرم سمت ماشین دویدن دست نقوی سمت کلت کمریش

رفت و به سمت اونا نشونه رفت....

گلوله به پدرم خورد و اونو تو خونش غوطه ور شد....

ز ته دلم فریاد زدم....

باباااااااااا

نفس پدرم رفت و یکبار دیگه من به دست تقوی عزادار شدم....

دیگه چیزی نفهمیدم تو این نبرد هم پلیسا برنده شدن....

کسی از آدمای گرشاسب زنده نمونده بود...

من همونجا نشستم و تا چند ساعت خیره شدم به جسد بی جون پدرم و آدمای گرشاسب دوتا از

سربازاهم

کشته شده بودن....

همونجا تو خودم جمع شده بودم...و گریه می کردم....

من قصد داشتم امروز از سر راه تقوی کنار برم اما اون دوباره شروع کننده ی یه فتنه ی دیگه شد و

هیزم گذاشت تو آتیشی که داشت به سمت افول می رفت....

من از تقوی انتقام می گرفتم....جاوید دمار از روزگارت در می یاره تقوی....

منتظرم باش....

ومدن بابا هم نتونست چشم های منتظر منو از اون زیرزمین بگیره...

برخلاف همیشه... ایندفعه بابا مجید کلافه بود...

ین میشد از رفتن های یکهویی نیمه شبش به ستاد و فهمید...

مامان عاطی از تو اشپزخونه صدام زد..

هوریا جان... مامان...

لای کتابی که اصلا رغبتی به خوندنش نداشتم و بستم بلند شدم..

خانجون سبد قرمز سبزی رو دستم داد

اینم ببر عاطی خیس کنه...

کلافه وارد اشپزخونه شدم...

مامان زیر گاز شامی کباب هارو خاموش کرد..

برو سفره رو پهن کن....

همون موقع صدای در امد...

ز پس پرده حیاط دیدم.. با چشای گشاد شده بابا مجید و رضا رو دیدم..

قیافه خسته و تکیده رضا...

بابا اون به طرف بالا هدایت کرد..

قلبم بی امان میکوبید..

صدای بابا رو شنیدم

عاطی خانوم مهمون داریم...

مامان که چادر رنگیش همیشه دور کمرش بسته بود چادر سر کرد

بله بفرمایید...

بعد به منی که حاج و واج توی راهروی بین آشپزخانه و مهمون خونه ایستاده بودم تشر زد

برو چادر سرت کن...

به طرف اتاق رفتم... توی اینه روی تاقچه صورتم نگاه کردم.. دوطرف لپ هام سرخ شده بود...

صدای مامان شنیدم

هوریا... بیا بشقاب هارو ببر...

سریع روسری رو سرم کردم و چادر دورم گرفتم..

بشقاب هارو از روی کابینت برداشتم و مامان سینی بزرگ که توش سفره و سبد سبزی و نون بود

رو بلند کرد..

وارد اتاق شدم..

رضا سر به زیر نشسته بود و فقط با دیدنم یک سلام نجیبانه کرد..

لب گزیدم..

سفره رو پهن کردم..

قاجون... کنار رضا نشست..

بابا دست روی پای رضا گذاشت...

بفرما... دستپخت عاطی خانم حرف نداره..

رضا لبه‌اش بالاخره به لبخند باز شد

بله ایشون خیلی لطف داشتن...

ظرف خیارشور و گوجه رو توی سفره گذاشتم... خانبون و مامان عاطی کنارم نشستند.

بابامجید مثل همیشه اولین لقمه رو واسه من گرفت..

اینم واسه تهتقاری بابا...

پیش رضا خجالت کشیدم.. دوست نداشتم فکر کنه هنوز بچه‌ام..

ولی اون حتی نگاهمم نکرد

حالم داشت از خودم بد میشد که داشتم با چشمم قورتش میدادم..

خیلی آروم غذا شو میخورد.. یک تکه شامی لای نون گذاشت و تا خواست به طرف دهنش بیره
..نگاهش به من افتاد..

هول زده سر پایین انداختم...

قلبم ایستاد...

همون موقع صدای آژیر قرمز بلند شد...

بابا هول زده از سر سفره بلند شد..

مامان عاطی به صورتش کوبید

_خاک به سرم..

و همه به طرف زیر زمین دویدیم.. برق وسط راه قطع شد و آغاز خاموشی شروع شد..

ز صدای آژیر قرمز که از رادیو اقاجون پخش می شد متنفر بودم..

خانجون زیر لب ذکر میگفت..

بابا و اقاجون گوششون به رادیو چسبونده بودن..

فس فس ابگرم کن نفتی صدای بدی داشت... یکدفعه صدای بدی بلند شد..

ز ترس تو خودم مچاله شدم...

شیشه های زیرزمین به شدت لرزید و شکست..

مامان عاطی جیغ کشید

_خاک به سرم زدن...

بابا به طرف در دوید.. مامان هم به دنبالش..

بوی سوختگی رو حس میکردم..

صدای یکی از کوچه امد

_خونه ممد نفتی رو زدن... ..

خانجون و اقاجون تا نیمه راه پله ها رفتن..

من هنوز کنار ابگرمکن مچاله نشسته بودم و می لرزیدم..

صدای گریه ها و زجه های خانجون می شنیدم...

صدای آژیر امبولانس و آتش نشانی..

دستم رو گوش هام گذاشته بودم و به این فکر میکردم... کاش الان هنوز سر سفره بودیم... کاش

صلا

جنگ نبود.... خونه ممد نفتی..... و حتی دلم ننی خواست به این فکر کنم که صدای گریه ها و جیغ از اون خونه است...

می لرزیدم.... هق زدم... نمی خواستم چشم هامو باز کنم...

دستی روی بازوم نشست و اون از روی گوشم برداشت..

همینطور که دل میزدم.. سر بلند کردم..

رضا با اخم نگاهم میکرد

_حالت خوبه...

هق زدم

_خونه سعیده دوستمو زدن...

چشم هاش درشت شد..

دستشو بند بازوی من کرد و من از زمین بلند کردم..

چرا نمی تونستم به این فکر کنم اون نامحرم و نباید بازوی من بگیره..

منو بالا برد..

خانجون هنوز داشت گریه و شیون میکرد..

مامان دیدم که از در امد تو..

تا خانجون دید

صدای گریه اش بیشتر شد

زدن.. خانجون از خدا بخیرا.. زدن... آخ...

و شروع به گریه کرد..

دستهام میلرزید..

روی پله ها نشستم..

رضا اروم گفت.

بهتره برید بالا...

مامان اونجا متوجه من شد و به طرفن امد

الهی بمیرم.. الهی بمیرم.. بی سعیده شدی...

و من تو بغل مامان از حال رفتم

هوریا

به بارش برفی که از سر شب شروع شده بود خیره شدم...

یک ماه از اون انفجار گذشته بود و فقط از خونه سعیده یک خرابه مونده بود... و اسم این کوچه که نام بابای شهیدش خورده بود...

مامان سعیده هم که همه میگفتن معجزه بوده از زیر اوار جون سالم به در برده با داداش کوچیکش رفت

روستا... و از سعیده فقط یک اسم شهیده موند یک حبله گلی که براش درست کردن...

و شعرها و متن های پر سوزی که سر صف واسه بچه ها خونده می شد...

و من موندم... و خیابون های یخ بسته این کوچه ها بدون سعیده... و نگاه های غمبار علی...

مامان در گوش خانجون پیچ کرد..

خانجون سر تکون داد

هوریا مادر ابجی حوا ات زنگ زده یک چند روز بری خونشون آقا جمال هم میاد دنبالت...

لگام از پنجره گرفتم..

نه بگین درس دارم...

مامان عاطی براق شد تو صورتم

مادر جان خودم اجازه تو از ناظمت میگیرم.. برو خونه حوا...

سرد و صامت نگاهش کردم..

دفتر و کتاب هامو برداشتم از اتاق بیرون رفتم..

صدای مامان عاطی رو میشنیدم که با گریه میگفت

الهی بمیرم بچه ام...

و خانجون که با صدای اروم میگفت

زن جعفر اقا یک دعا ده خوب سراغ داره بیا ببریمش پیشش.. یک دعایی واسش بگیره...

لب هام لرزید...

من هیچی نمی خواستم نه دعا نه دوا فقط می خواستم تنها باشم...

همون موقع صدای درامد..

مقنعه مشکی مو سر کردم و به طرف در رفتم..

در باز کردم و رضا رو دیدم.. تمام حسی که بهش داشتم انگاری پریده بود... مرگ سعیده... یک

روی دیگه زندگی رو بهم نشون داده بود...

بدون اینکه نگاهش کنم سلام کردم..

تا خواستم برم..

ستین مانتوم گیر کرد..

با بهت به انگشتهاش نگاه کردم که گوشه استین مانتوم لابه لاش بود..

می خوام باهات حرف بزنم..

برای یک لحظه ته دلم داغ شد..

سب گزیدم..

سر به زیر گفت...

سر چهار راه کنار دکه تلفن...

هوریا

و دوباره رفت بیرون...

به سختی داخل خونه شدم مامان پرسید

کی بود...؟

با صدای که می لرزید گفتم

آقا رضا بود..

مامان اهانی گفت و دسته چرخ خیاطی رو چرخوند..

چادرم سر کردم و از خونه خارج شدم..

نمام حواسم به کیوسک تلفن زرد رنگ بود...

و بعد یک ماه انگاری یادم رفت به خونه خرابه سعیده نگاه کنم...

تمام وجودم می لرزید...

تمام نگاهم به یک جا ختم میشد به رضایی که با کاپیشن چرم کوتاهش کنار ستون برق ایستاده بود به

صورت و فک استخوانیش.. به موهای کوتاهش...

با دیدن من اروم گفت

پشت سرم بیا...

و من عروسک وار قید کلاس مثلثات زدم و پشت سرش راه افتادم...

تا نزدیک چهارراه میرفت گاهی پشت سرش نگاه میکرد..

فاصله اش با من کم تر شد و دستشو برای تاکسی زرد رنگ بالا برد..

تاکسی ایستاد..

در عقب باز کرد و با سر اشاره کرد..

و من سوار شدم... کنارم نشست... به انی تمام دلشوره ها سراغم آمدن..

چادرمو محکم تر گرفتم.. ترس دیده شدن اونم توی تاکسی کنار پسر غریبه... برام کابوس بود..

رضا زیر چشمی نگاهم میکرد..

به راننده ادرس یک جایی رو داد...

راننده.. هم با سرعت می رفت..

بلاخره زبون فلج شدم باز شد

کجا میریم...

با لبخند نگاهم کرد

سینما..

با چشای گرد شده نگاهش کردم.. الان انتظار هر جایی رو داشتم به غیر از سینما...

دقیقا کنار سینما دیاموند نگه داشت...

نیزر تبلیغاتی فیلم اجاره نشین ها رو زده بودن سر در سالن..

رضا جلوتر راه افتاد

بیا دیگه...

لب گزیدم و همراهش راه افتادم...

سالن تاریک بود صفحه بزرگ پرده سینما اکبر عبدی رو نشون میداد که جلوی آینه داشت ریشش

میزد و

اواز می خوند..

کنار رضا نشستم...

ینقدر دلشوره داشتم... که اصلا به پرده سینما نگاه نمی‌کردم..

رضا به طرفم چرخید

_میخواستم چیزی رو بهت بگم...

هول زده نگاهش می‌کردم...

چه خوب که سینما تاریک بود... تا رنگ پریده ام نبینم..

ب دهنم قورت دادم..

لبخندی زد و سر پایین انداخت

_حکایت دلداگی من... حکایت امروز و دیروز نیست.. از روز اولی که دیدمت خاطر تو می خوام

...

نفسم رفت... صدای عزت الله انتظامی تو فیلم بلند شد..

(ایهنا... این خونه داره خراب میشه)

و من تصویر روز اولی که دیدمش مثل فیلم از مقابلم می گذشت... این فیلم برام قشنگتر بود

بیم نگاهی کرد و اروم گفت

_فکر نکنی نمک خوردم نمک دون شکستم.. خوب میدون دختر ته‌تغاری مجید آقا خاستگار زیاد

داره.. ولی..

نگاهم کرد زل زده..

و من داشتم پس می افتادم

ولی من گرفتارت شدم.. گرفتار خال روت...

جاوید

با چهره ای دمی و شکست خورده رفتم تو خونه پاهام قدرت حرکت نداشت حتما یکی دوروز دیگه

زنگ میزدن تا بریم و جنازه رو تحویل بگیریم... جنازه ی پدرم پدری که چندسال بود تو زندان

بود و

به جرم زندانی سیاسی بودن ممنوع الملاقات....

نو خیال خودم پدرمو از چنگ مامورا در میاوردم بعدم می رفتم دوباره تو جلد رضا و یه خودی به

تقوی

نشون می دادم بعدشم بی صدا از زندگی تقوی و خانواداش کنار می رفتم....هر رود سوی

خودش....

ما دوباره تقوی کثافت منو عزادار کرد....

من جاوید اصلانی دوباره عزادار شدم....

شاید می خواستم بهش رحم کنم اما الان دیگه نه اون باید تاوان پس می داد....

همه ی حسابامو از بانکهای تهران خالی کرده بودم دیگه کار زیادی تو تهران نداشتم...اما الان دیگه نه

الان تازه کارم شروع شده بود....

کارم بدبخت کردن تقوی بود...الان وقت عزاداری نداشتم کارای مهمتری از مرثیه سرایی برای پدری

که دیگه زنده نبود داشتم....

به سمت اتاقم رفتم ریش رضا محمدی رو از صورتم کندم...

و خودم انداختم تو تخت...فکر کردم.... فکر کردم....و به نتیجه رسیدم....تقوی یه دختر داشت منم که

تشنه ی آزار و اذیت کینه داشتم ،کینه ی شتری.... دارم برات تقوی....دارم برات از حال دراز کش به

حالت نشسته تغییر حالت دادم...

من تصمیمو گرفته بودم حالا که نقوی منو دوبار عزادار کرده بود کاری می کردم خودشو و خاندانش

خون گریه کنن به آینه نگاه کردم و شیر سنگی رو که رومیزکنار تخته بود برداشتم کوبیدم به
آینه که

هزار تکه شد

من حالا یه شیر زخم خورده بودم من می دریدمشون....

من نابودشون می کردم باید زیردستم جون بدی هوریا..... بد تر و وحشیانه تر از بلاهایی که
تابحال سر

دختر را آورده بودم... من جنازه ی تیکه تیکه شد تو تحویل حاج مجید تقوی می دادم....

چه خوب بود که تو هستی.... موش کوچولو.... قهقهه زدم تو دختر تهتقاری مجید تقوی هوریا
...هوریا

منتظر باش کاری می کنم مجید تقوی دق مرگ بشه...

دوباره قهقهه زدم دوباره و دوباره و دوباره.... یه سلام ویژه به رضامحمدی...

یه استراحت کوچیک کردم و دوباره پاشدم گریم رضا رو گذاشتم رو صورتم یه رضای جدید یه
ادم

آهنی ۷ تو دست کینه های جاوید...

رفتم سمت محله ی تقوی.... حتما الان تو مسجد بود بعد کشتن پدر من حتما یه نماز جماعت
برای اسغفار بهش می چسپید....

رفتم تو حیاط مسجد چندتا بچه بسیجی دورمو گرفتن آدمایی که حالمو بهم می زدن....با اون
ریشای کم پشت و تونکشون....

هرکدومشون یه سوال ازم می پرسیدن فکر می کردن من علامه ی دهرم...

با هزار تا کلک خودمو از دستشون رها کردم....

رفتم سمت تقوی....که کنار امام جماعت مسجد مونده بود و صحبت می کرد...

سلام حاج آقا تقوی شما اینجایین فکر کردم امروز می رید ماموریت...

یه به سلام آقا رضا حالت چطوره پسر...راستش

ماموریتمون کنسل شد...راستی دیشب نبودى...

چه راحت می گفت کنسل شد انگار نه انگار که چندتا آدمو همین چند ساعت پیش فرستاده بود

سینه ی قبرستون مردک عوضی...

خندیم و گفتم:

آره رفته بودم طالقان خونه ی یکی ازهم دانشگاہیام.....ما که کسی رو نداریم جز همین رفیق

رفقا...

دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

خدا پدر و مادرتو بیامرزه پسرمنو جای پدرت بدون خانواده ی منم خانواده ی خودتن....و

گاهی به

امام جماعت کرد و گفت:

این آقا رضای ما خیلی پسر نازنینه... حاج سماواتی...

حاج سماواتی سری تگون داد و گفت:

البته که همینطوره.... خوب من برم جناب تقوی سلام به همشیره برسونیند...

حتما حاج آقا.... حتما...

با تقوی راه افتادیم سمت خونه اش یعنی اتاق اجاره ای من...

وقتی داخل شدیم زنش اومد استقبالش به زنش گفت که من شام پیششون می مونم....

پدرمو کشته بود و منو دعوت می کرد شام برم خورش چاره ای نبود باید یه چند وقت جاویدو

فراموش

می کردم... زنش شامی کباب درست کرده بود همه ی اهل خورش دور سفره جمع شدن دخترشم

ومد دختر دست و پاچلفتیش... انگار تو عمرش مرد نامحرم ندیده بود... داشت درسته غورتم میداد

سرمو پایین

نداختم نه که خجالت بکشم... به اندازه موهای سرش زن ریخته بود دورورم... اما بهر حال من الان

رضا ریشو ام نه جاوید.....

به لحظه نگاهش کردم...

رنگش پرید....

صدای آژیر قرمز بلند شد همه فرار کردیم سمت زیر زمین....

نگار خونه ی دوستشو زده بودن....

داشت می لرزید زیر بغلشو گرفتم و بردمش بالا داشت می لرزید و من اون لحظه ای رو میدیدم که از

ترس من بلرزه و من چه لذتی می بردم اون لحظه وقتی زجه بزنه و التماسم کنه...-

دلم می خواست بهش بگم خفه شه اینقدر لوس بازی درنیاره بش بگم همین چند ساعت پیش پدر بامردت

پدرمو کشت و خونشو ریخت.... من پدرمو جلوی چشمم کشتن اگه تو دوستت مرده اصلا به درک که

دوستت مرده تورم یه روزی می فرستم پیش دوستت اونجا با هم صفا کنید البته وقتی که مجید رو دق

دادم و کشتمش بعد از پدرت نوبت توئه.....تهتقاری لوس مجید تقوی.....

جاوید

یه ذره آروم شده بود تا اینکه مادرش اومد خبر مرگه دوستش رو آورد اونجا از حال رفت و افتاد تو بغل

من...مادرو و مادر بزرگش به سمتش دویدن با آب و این چیزا بهوشش آوردن...

من پایین رفتم...

پدرش داشت گریه می کرد این قاتل بلفطره داشت گریه می کرد... تو دلم پوزخند زدم....مردک

حقه باز

.... تو اصلا می دونی گریه چیه....

رفتم نشستم کنارش.....

خدا بیامرز دشون....

سرشو به علامت تشکر تکون داد و رفت نشست لب حوض و وضو گرفت...

و بی صدا به سمت اتاقشون رفت....

منم رفتم سمت اتاقم و با خودم گفتم:

گریه هات هنوز مونده...یه کمشو نگه دار واسه وقتی دودمانتو به باد دادم وقتی آبرو برات

زاشتم....

به ذرهشو نگه دار تقوی یه ذره شو نگه دار....

دوروز بعد عازم جبهه شد برای بدرقه اش رفتم تا دم مینی بوس رزمنده ها...قبل اینکه سوار شه

گفت:

رضا جان من دارم می رم....رفتم با خودمه برگشتم با خدا معلوم نیست کی بر گردم تو مدتی

که

نیستم جون تو و جون خانوادم....مراقبشون باش همیشه آرزو داشتم یه پسر داشته باشم مثل تو

لان

خوشحالم که خدا تورو سررام گذاشته.... تو در غیاب من یه بردار خوب برای هوریا باش و یه پسر

خوب برای عاطی....

خیلی مراقبشون باش....

و محکم بغلم کرد....

دستام شل دورم افتاده بود به سختی تونستم خودمو مجاب کنم تا قاتل پدرمو بغل کنم دستامو

شل دور

شونه اش حلقه کردم....

خیر پیش حاج آقا در پناه حق...

خندید و گفت:

دعا کن بتونیم این صدام لعنت الله رو کله پا کنیم....

انشالله...

راننده صداس زده...

حاجی بیا منتظر توایم بدو که صدام و داردستش منتظر تن....

تقوی سوار مینی بوس شد و مینی بوس حرکت کرد....

پوزخند زدم

_حالا دیگه دور دور من بود....

سوت زنان رفتم سمت خونه...وارد حیاط که شدم دخترش نشسته بود رو پله و داشت گریه می

کرد....

_سلام....

_نگاه اشکیشو به صورتم انداخت...

سلام و سرشو پایین انداخت...

_تنهایی؟!

_مامان رفت مسجد یه سری مواد غذایی آوردن خواستن بسته بندی کنن....واسه جبهه

کنارش نشستم و زول زدم تو صورتش...

متعجب نگام کرد...

_خوب تو چرا باهاشون نرفتی دختر خوب....؟

_بابا مجیدم رفت....

_آره به سلامتی رفتن...

هق زد....

از وقتی سعیده مرده دیگه دل و دماغ مسجد رفتن ندارم....همیشه با سعیده می رفتم....و

دوباره هق زد... تا

بابا مجیدم بیاد من دق می کنم...

هیچی بازم لوس بازیش شروع شده بود...اعصابم با فین فینش بهم ریخته بود خیلی رو مخی

بود...

با کمی تن صدای بلند گفتم:

چند سالته....

با تعجب سرشو بالا انداخت و به صورتم نگاه کرد...

هوم واقعا چند سالته...

من....مکث کرد

من شونزده...

پس بزرگ شدی الان چند ساله تکلیف شدی ولی بازم مثل بچه های چهار پنج ساله پشت بابات

گریه

می کنی...الان دخترای همسن تو شوهر دارن اونوقت تو پشت بابات گریه می کنی...

تو الان باید به مادرت قوت قلب بدی دختر خوب نه اینکه گریه کنی خواهر کوچولو....

چشماس گرد شد....

شاید دوست نداشت بش بگم خواهر کوچولو....

با حالت بچه گونه ای گفت:

من کوچولو نیستم و از کنارم بلند شد و رفت از پشت به اندام تو پر و کشیده اش نگاه

کردم....اون با

چادر بود اما چشمای تیز جاوید از زیر چادر می تونست فرورفتگی و برآمدگی های تنشو تک به

تک تجسم کنه

....هیكل قشنگی داشت....

که مثل پوست صورتش سفید باشه چه کیفی کنم وقتی تن سفید کبود شده اشو ببینم...تنی که

جاوید کبودش کرده....جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

به زودی بچگیات تموم میشه هوریا جانلوس بازیاتم همینطور....اونوقته که گریه که

نه..؟باید زیر

دستم زار بزنی..

باید التماسم کنی....

جاوید

یک ماه گذشته بود...هنوز تقوی نیومده بود تو آخرین نامه اش نوشته بود که شاید سه ماه دیگه بیاد...

ومن تو دلم قند آب می شد....خوبه تا سه ماه دیگه داغ دیدن دخترشو بگور می برد نقشه ها داشتم براش....دختره تو خودش بود زیاد نمی خندید می رفت مدرسه و می اومد...
دیگه با چشم و ابرو این چیزام حواسش جمع نمیشد لوسه ته تقاری بهونه ی بابا جانشو می گرفت...

به بهونه ای کشوندمش تو سینما فیلم اجاره نشینها بود...

ز فضای تاریک سینما استفاده کردم و بهش گفتم دوستش دارم....

برق شادی رو تو چشمای رنگ شیش دیدم....

بعد از سینما بردمش یه ساندویچی...

با خجالت روبرو م نشسته بود....سرش پایین بود...

هوریا...هوریا جان...

سرشو بلند کرد....

چه ساندویچی می خوری من همبرگر می خورم تو چی؟

سرشو پایین انداخت

فرقی نداره من همه چی می خورم...

تیش خندی زدم

پس دوتا همبرگر می خرم...

باید به زور ساندویچ بوگندو اونجا رو تحمل میکردم

میشه زودتر بریم مامان عاطی نگران میشه....

دخترک ترسو

نگران نباش مادرت با من که باشی چیزی نمی گه....قراره شوهرت بشم ها...

صورتش سرخ شد...

تو رو خدا اینجوری نگین گناه زشته...

عقب افتاده ی ساده لوح...

زشت چی هوریا... دوست ندارم ازم خجالت بکشی بابا مجیدت تو رو به من سپرده....

خندید و چال گونه هاش مشخص شد چال گونه هاش خیلی قشنگ بود و هوس انگیز...

ساندویچا رو آوردن و ما بدون حرف شروع به خوردن کردیم...

ز ساندویچی بیرون زدیم...

رو بهش گفتم:

من همین امشب با عاطی خانم حرف می زنم تا اونم به حاج تقوی بگه...

نه تورو خدا زوده....

زود نیست هوریا بهتره آمادشون کنیم....

بابا مجیدت مطمئنم که مخالفت نمی کنه...

زیر لب گفت:

مامان عاطی هم مخالفت نمی کنه....

نو دلم پوزخند زدم.. معلومه که مخالفت نمی کنن کی بهتر از یه جوون تحصیلکرده و خوشتیپ که از

غذا مومن و نماز خونم هست....دختره ی خنگ گاگول شیش ماه رو مخ بابای ادعات نرفتم که آخرشم

عتمادشو جلب نکنم....

همون شب با مادرش مطرح کردم گفتم دخترتونو می خوام اونم فقط گفت اختیار هوریا دست قاقامجیده....

قاقامجیدم که منو می خواست پس جای نگرانی نبود...

فقط منتظر اجازه ی مجید اونم تو نامه اش قبول کرده بود اما گفته بود تا خودش نیومده ...هیچ

قدامی

کنیم..... به بهونه ای رفتم خونم و از اونجا با آداماس تماس گرفتم وقتش بود نقشمو عملی کنم....

هوریا با خنده هات خداحافظی کن

هوریا

ریشه معادله زیر رو میگیریم.. و تو قدر مطلق می داریم..

گاهی به صورت مسأله کردم...

نگاری تمام اعداد و ارقام نامفهوم بودن برام...

من چم شده... روی دفترم با خودکار نوشتم رضا حتی از اسمش هم ته دلم داغ میشه...

وقتی یادم میاد که به من میگفت خانمم سرخ می شم... ماما دیروز نیشش باز بود... و هی با

ابجی حوا

پچ میکرد که بره از داماد اقا پاشا وسایل جهازمو قسطی برداره....

و من دلم ضعف میرفت وقتی ماما تو جواب ابجی حوا که گفته بود

هنوز زوده ماما... بزار درسشو بخونه.. پسره هم هیچی نداره...

ماما اخمی بهش کرد

و مادر کجا از اقا رضا بهتر پیدا کنم.... بابات هم گفته تا دم عید خونه رو از مستاجر میگیره
...یک

چند سالی اونجا زندگی کنن تا دست و بالشون باز بشه...

و من حتی طرح پرده اون خونه کوچولو و نقلی کوچه پایینی رو هم تو ذهنم کشیده بودم...

با صدای خودکاری که به میز خورد سر بلند کردم

تقوی کجایی.. تخته اینوره..

همه بچه ها خنده شون گرفت و من سر به زیر بردم.

ولی وسوسه خیالبافی داشتن رضا زیادی شیرین بود...

وقتی خودمو در لباس عروس پفی سفید کنار رضا مجسم میکردم... کل دخترهای محل بهم غبطه
میخوردن

... یک لحظه نگاهم به میز رو به رو افتاد.. چقدر جای سعیده خالی بود... اشک تو چشمم نیش زد
..کاش

بود.. اهی کشیدم..

زنگ زده شد و همه با هیاهو راه افتادن...

سر به زیر از چهارراه رد میشدم که علی رو دیدم...

ریشش بلند بود.. کنار مغازه ایستاده بود سیگار دود میکرد..

دلم براش سوخت هیچکس نفهمید درد عاشقی شو...

تا منو دید کلافه چنگی به موهای زد و سیگار رو تو جوب پرت کردو داخل مغازه اش رفت...

به طرف کوچه راه افتادم که صدایی از پشت سر شنیدم

_خانمم..

قلبم ایستاد..

گاهی به عقب انداختم.... رضا بایک لبخند پشت سرم بود..

چادرمو محکم تر گرفتم سرمو پایین انداختم...

روم کنارم قدم برداشت

با ترس گفتم

_تو رو خدا اقا رضا زشته کسی نبینه..

رضا لبهاشو داخل دهنش برد

_کی بشه من راحت کنارت قدم بزنم و دستتو بگیرم..

ز خجالت سرخ شدم...

ز کنارم رد شد..

و من به این فکر میکردم که مامان میگفت این جمعه که بابامجید میاد... گفتیم اقارضا با روحانی

مسجد

حاجی رستگار بیاد خونمون...

ز پشت به قامت بلند و رشیدش نگاه کردم... این مرد قرار بود همه ی زندگی هوریا باشه...

یک موتوری نزدیک شد کلاه سر داشت..

خودمو جمع جور کردم...

موتوری جلوی پای من پیچید.. بهت زده نگاهشون کردم..

یکی شون ارنج منو کشید..

یکدفعه رضا با خشم به طرفشون برگشت..

مشتی بود که نثار رضا میکردن.. و من جیغ می کشیدم...

همسایه ها سرک کشیدن..

یک ماشین بزرگ ترمز کرد.. صورت رضا غرق خون شده بود...

چندتا از همسایه ها به سرشون ریختن که یکی از اون مردها با اسلحه تیر هوایی در کرد...

همه ترسیدن...

و یک لحظه در ماشین باز شد و مرده منو پرت کرد تو ماشین... رضا بی جون بلند شد.. و من

فقط جیغ

میکشیدم و اسم رضا رو میگفتم..

رضا با مرده گلاویز شد

مرد من داشت از جونش واسه من میگذشت.. انگاری ترسی از اسلحه ی دست مرده نداشت... و

مرده با

نه تفنگ به سر رضا زد و اونو هم داخل ماشین انداخت.. رضا بی جون جلو پای من افتاد.. ماشین

با

سرعت حرکت کرد و من خفه خون گرفته بودم وقتی اسلحه رو مقابل شقیقه رضا بی حال

گذاشتم...

هوریا

مرده سر منو به طرف پایین خم کرد تا بیرون رو نبینم.... چادر روی صورتم کشیده شده

بود..نمیدونستم از کجا ها میریم...

ولی وقتی به یک خونه بزرگ رسیدیم صدای پارس سگ ها شنیده میشد .یکنفر آرنج منو کشید و

ز

ماشین پیاده م کرد..

و تمام حواسم به رضا بود که وقتی مرده بلندش کرد آخ گفت..

جگرم کباب شد... و انگاری بودنش برام قوت قلب بود.

وارد یک خونه بزرگ شدیم..

مرده منو رو کاناپه انداخت...

من جیغ میکشیدم

کثافت بی شرف ولم کن...

مچ دستمو ماساژ دادم..

اون یکی دیگه که زیر بغل رضا رو گرفته بود.. اونو روی کاناپه دیگه گذاشت...

با ترس گفتم:

الهی بمیرید.. چه به روزش آوردید...

مرده کلاهشو در آورد... لب هاش از پشت سیبیل کلفتش به لبخند باز شد...

به طرف رضا رفتم..

الهی بمیرین.... چی از جون مون می خواین.

مرده با پوزخند نگاهم کرد..

با پر چادرم رو صورت رضا کشیدم....

اقا رضا...

چشمهاشو بسته بود...

مرده با همون نیش خند جلو اومد..

کنار رضا از ترس مچاله شدم

زیادی بلبل زبونی میکنی..

غریدم

کثافت بابام دمار از روزگارت درمیاره...

فقهه خنده ش هوا رفت

اون یکی هم داخل اومد رو کلاهشو برداشت.. خدا کنه رضا زودتر به هوش بیاد... تمام دلخوشیم

بودن این مرد بود...

نزدیکتر امد...

به بازوی رضا چنگ زدم و جیغی کشیدم...

مرده خم شد و چادرم رو از سرم کشید..

و من جیغ میزدم..

ون یکی دیگه منو بلند کرد و تو اتاق دیگه ای برد... روی صندلی انداخت و من جیغ میکشیدم

چنگ

مینداختم..

نچنان تو صورتم زد که گیج شدم..

منو سفت به صندلی بست...

سرم گیج میشد...

فقط نگران رضا بودم.. خدایا نکشش...

جیغ زدم

رضا.... رضا....

مرده لگدی نثار پام کرد

از درد جیغ زدم

مردک نزدیکم شد... مقنعه مواز سرم کشید..

جیغ های گوش خراشم گلوم رو می سوزند..

فقط گریه میکردم و اسم رضا رو میبرد...

میترسیدم... خدا کنه کاری باهام نداشته باشن...

مرده با نگاه کثیفش نگاهم میکرد

دوباره جیغ زدم

رضا تو رو خدا بیا...

و مرده قهقهه میزد..

یکدفعه رضا تو درگاه در ظاهر شد .

نفسم حبس شد .

ناجی من امد... مرد من..

با گریه گفتم

رضا .. رضا..

نگاهم کرد...

به درگاه در تکیه زد..

مردک قلچماق به عقب برگشت..

رضا دست به سینه شد و نگاهی به مرده کرد...

مرده از اتاق بیرون رفت..

رضا نزدیک شد...

دستشو بند ریشش کرد و یکدفعه کل ریشش رو از صورتش کند

جاوید

ریشمو که از صورتم برداشتم رنگ از رخ دختره پرید نزدیکش شدم....

ر...ر...رضا...

پوزخندزدم

رضا کیه احمق من جاویدم....

چطوری دختر لوس و دردونه ی مجید تقوی؟؟...خوش اومدی به شکنجه گاهت....

رضا...

فریاد زدم خفه شو.....

گفتم من رضا نیستم توی سرت بجای مغز کاهه...

نزدیکتر شدم و کشی رو که به موهایش بسته بود کندم

جیغ زد....چندتار از موهایشو همزمان با کشیدن کش مو کنده بودم....

خفه شو...

و دوباره دستمو به سمت موهاش بردم و پیچوندمشون دور دستم....و محکم کشیدم دوباره جیغ

زد که

اینبار با پشت دستم تو دهنش زدم...

گوشه ی لبش خونی شد...

آروم گفتم:

هوریا جانم خفه شو جیغ نزن عشقم...باید با جاوید حال کنی نباید جیغ بزنی....

جیغ بزنی عصبی می شم....

جیغ زدو گفت:

کثافت رذل بابام بهت اطمینان کرده بود...

به ابرومو بالا بردم و گفتم:

چی؟ بابات کدوم خریه....

با گریه گفت:

تورو خدا بزار من برم... مامانم نگران میشه بزار برم رضا تورو خدا....

قهقهه زدم....تو صورتش خم شدم....

چشم موش کوچولو امر دیگه ای نداری؟

من تازه گيرت آوردم هوريا جان کجا بزارم بری؟

پشت سرش رفتم و لبمو به گوشش نزديک کردم....از امروز مهمون منی عشقم برنامه ها دارم
برات....

_تو رو خدا...رضا...

_هيشش، لال شو هوريا جان، لال شو گوش بده به من از امروز فقط منمو....تو

_همه رو فراموش کن رضا مرد....

_زش فاصله گرفتم....انگشتمو رو لبم گذاشتم و کمی متفکر نگاهش کردم....

_گفتم مرد؟ اما مگه بسیجی ها می میرن؟

_فهیقه زدم....

_نه بابا بسیجی جماعت فقط شهید میشن....

_لبته خوب مرگ مرگه....امااا بسیجی ها شهید می شن بقیه ی مردم یا کشته میشن یا به هلاکت
می رسن....

_پس رضام شهید شد....

_رضا محمدی در راه دفاع از دختر تهتغاری تقوی شهید شد..

_کمی حالت گریه به صورتم دادم و گفتم

دلآوری بود واسه خودش خدا بیامرزش انشالله همنشین انبیا و اولیا بشه....

کثافت، حیوون، تو یه آشغالی..

به سمتش حمله کردم و با لگد کوبیدم تو شکمش صندلی رو زمین افتاد و آنچنان جیغ گوش خراشی زد

که شیشه های اون متروکه به لرزه در اومد....

به سمتش رفتم...

یه من فحش میدی موش کوچولو.... من تو رو نابود می کنم هوریا تازه کارم شروع شده باهات حالا

حالاها مونده تا جاوید رو بشناسی.... حالا حالا مونده تا ضجه بزنی علی الحساب استراحت کن....

و بدون اینکه صندلی رو صاف کنم از اتاق بیرون زدم....

هوریا

نفسم رفت...

نفسم رفت... درد فقط یک قسمتش بود... قلبم می سوخت... این رضا بود... همون رضایی که

فرار بود همه ی زندگی من بشه...

نفس گرفتم.. تمام تنم درد گرفت...

ولی....

چرا اشکم نمیومد... چرا نمیتونستم فکر کنم این رضاست... خدا خوابم نه...

خوابم.. من خوابم.. الانه که مامان عاطی بیدارم کنه بگه پاشو برو مدرسه..

من خوابم...

مگه میشه.. اخه مگه میشه پسر سر بزیری که تو اون زیر زمین زندگی میکرد این هیولا باشه؟

هق زدم..

موهام پخش و پلا دورم ریخته بود...

همون موهایی که دوست داشتم یک روزی واسه رضا گیس شون کنم... و دلبری کنم.. حالا

ینقدر کشیده

شده بود که پوست سرم گز گز میکرد...

دستم که پشت صندلی بسته بود درد میکرد..

ب بینی م با اشکام قاطی شده بود...

ز حالت رقت بار خودم بدم میومد...

چشم بستم...

صداهاى نامفهومی میشنیدم..

صلا چرا رضا داره این کار رو با من میکنه؟

رضا.. گفت اسمش جاویده...

دوباره هق زدم.. درد و ناامیدی منو شوکه کرده بود...

لب گزیدم.. الان مامان عاطی چکار میکنه؟..حتما تا الان به همسایه ها گفتن... منو دزدیدن.

وای بابا محیدم..

خدایا.... کاش بتونم راهی پیدا کنم خلاص بشم...

از درد داشتم از حال می رفتم... واقعا ناتوان بودم که چشمم روی هم افتاد.. ولی صدا هارو می

شنیدم...

نمیدونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد..

با چشمهای تارم.. رضا رو دیدم.. نه جاوید بود...

این مردی که با یک بلوز سفید و کراوات راه راه و شلوار پارچه ای مقابلم ایستاده بود اصلا شبیه

رضای من نبود.. صورت صافش پوستش رو سفید تر نشون میداد.. موهاش نم داشت..

دستاشو تو جیبش کرد و نزدیک تر شد..

با یک حرکت صندلی رو درست کرد...

موهام به صورتم چسبیده بود.. همون موهای بلندی که یک تارشو نامحرم ندیده بود.. خدایا تو

شاهدی.. برام گناه ننویس...

دستاشو دو طرف صندلی گذاشت..

بوی خوبی زیر بینیم اومد..

تو چشم خیره شد..

آخ من قرار چه کیفی بکنم.. باتو..

تمام تنم لرزید..

شکام راه گرفت

تو رو خدا...

چشم ریز کرد

تو رو چی... خدا...

پوزخندی زد

من فقط یک چیز می شناسم.

جاوید

شکام ریخت

مَمان . بابام...

ز پشت .. طناب کشید..

در گوشم گفت

عزیزم.... قراره به جاهای قشنگ قشنگش برسیم.... مگه نمیخواستی خانم خونه رضا بشی

..الان هم فرقی

نداره.. تا حس کردم دستام از حصار طناب ها باز شد..

یک قدرت عجیبی گرفتم..

با ناخون هام تو صورتش چنگ زدم

...نعره زد...

فرصت غنیمت دونستم و فرار کردم

ولی هنوز به درگاه در نرسیدم... که از پشت سر مانتوی مدرسه ام به چنگ کشیده شد . با صورت

به

کف زمین خوردم.. فکم درد گرفت.. از موهام گرفت

جاوید نیستم اگه توی گربه وحشی رو ادم نکنم..

دست و پا زدم

ولم کن..

زد تو گوشم .. گوشم سوت کشید... سوت عجیبی توی گوشم پیچید... سرم به دوران افتاد ، حس کردم

منو مثل گونی برنج روی کولش انداخت.

خواستم مقاومت کنم.. انچنان به باسنم زد که نفسم رفت نای باز کردن چشامو نداشتم

جاوید

بدجوری وحشی بود و این بیشتر باب میل من بود هر چی وحشی تر باشه منم وحشی تر می شم....

نداختمش رو دوشمو از انباری نمود و تاریک بردمش بیرون بردمش رو تخت اتاقم و پرتش کردم رو

تخت...

نشستم رو شکمش و گفتم:

پنجول می کشی عزیزم طوری نیست من عاشق گربه های ملوسی هستم که یه دفعه هار می شن و

پنجول می کشن خوی وحشی گری منم اینجوری بیشتر میشه زیر دست جاوید هر چی آرومتر باشی

کمتر آسیب می بینی....تو صورتم تف کرد و دست من بالا رفت و با تمام توانم کوبیدم تو صورتش علاوه بر لبش بینیشم خون اومد....

جیغ زد....

خفه شوووو

ز روش بلند شدم و با شدت کشیدمشو بردمش نزدیک تاج تخت فلزی و با طنابی که همیشه گوشه ی

نختم می بستم برای شکنجه ی دخترای دیگه دستاشو محکم به تاج تخت بستم طوری که از درد ناله

کرد...خندیدم و گفتم:

می خوای یه فیلم زنده ببینی پس خوب چشمتو وا کن می خوام برات فیلم بازی کنم.. چشماشو بست و روشو برگردوند...

با عصبانیت چونه اش بین انگشتام فشار دادم و فریاد زد...

چشمتو واکن آشغال... والا فکتو می شکونم...

ونقدر فشار دادم تا چشماشو باز شد و نگاهم کرد....

خوبه منو چهار چشمی نگاه کن هوریا جان.... چهار چشمی و به سمت در رفتم و گریمورمو
صدا زددم.....

کامبیز...؟!

کامبیز با کیف گریمش با سرعت از پله ها بالا اومد...

پله جاوید خان....

بیا شروع کن....

و رفتم نشستم پشت میز آینه کامبیز هم اومد رو بروم.... وسایل گریمشو از تو کیفش در آورد....

جلیقه مو در آوردم پرت کردم سمت هوریا جلیقه به صورتش بر خورد و افتاد رو پاهاش از

عصبانیت

نفس نفس می زد... کراواتمو در آوردم و گذاشتم رو میز از جام بلند شدم و رفتم نزدیک هوریا کنار

نخت

ایستادم و دکمه های لباس سفیدمو دونه به دونه باز کردم و از کمر شلوارم بیرونش کشیدم....

و از تنم کندمش با بالا تنه ی لخت ایستادم کنار هوریا چشمای گرد شده اش عضلات شش تکه ی

شکممو

ز نظر گزروند مات شده بود...

آب دهنشو قورت داد....

نیشخند زدمو گفتم:

چشماتو درویش کن دختر حاج تقوی گناه داره.... و قهقهه زدم.... الان باید چشماتو ببندی می

خوام

شگفت زده ات کنم...

و چشم بند سیاهی رو دور چشمات بستم....

و رفتم دوباره نشستم پشت میز آینه پلیور سیاه رنگو یقه اسکی رضا رو برداشتمو پوشیدم و به

کامبیز

گفتم:

شروع کن...

کامبیز با مهارت شروع کرد اول ریشای رضا رو چسبوند رو صورتم و بعد گریمم کرد چند کرم

مختلفو

رو صورتم مالید و

بعدش رنگ سرخی رو برداشت با قلم مو چندجای دیگه ی صورتم رو رنگ کرد....

نموم شد جاوید خان کاملا با مهارت انجامش دادم...

به آینه نگاه کردم از دیدن چهره ام وحشت کردم انگار کلی کتک خورده بودم صورتم ورم کرده

بود..

بعضی از جاهای صورتم با مهارت کبود شده بود....

پرو چشماشو باز کن کامبیز...

کامبیز به سمتش رفت و چشم بندو از رو چشماش برداشت....

و ازش فاصله گرفت

هوریا چشماشو باز کرد و با دیدن من جیغ زد...

اون جیغ می زد و من قهقهه می زدم...

به سمتش قدم برداشتم...اون هربار جیغش گوشخراشتر می شد...

با رضات خداحافظی کن عشقم....

لبامو گذاستم رو لبش و گازش گرفتم اونقدر محکم که انگار می خواستم یه تیکه گوشتو نصف کنم

تقلا

می کرد تا لباسو از بین لبام بیرون بکشه اما من بیشتر فشار می دادم....اونقدر فشار دادم تا از تقلا

کردن

خسته شد و من شوری خون لباسو رو زبونم حس کردم تازه اونوقت بود که رهاس کردم و قهقهه

زدم....

لباش ورم کرده بود و از جای دندونای من خون بیرون زده بود به علاوه رنگ گریمم دور لبشو

سرختر

کرده بود....

هق زد

و من رو به کامبیز با خونسردی گفتم از کدوم زاویه عکس می ندازی....

به یه گوشه نگاه کرد ملافه ی سفیدی رو که با بتادین قرمزش کرده بودم دور صورتم مثل کفن

گرفتم و

چشمامو بستم... دراز کشیدم...

_خوب بگیر کامبیز

کامبیز چندتا عکس ازم گرفت و من بلند شدم روبه هوریا گفتم...

_آقا رضات شهید شد....

عکس جنازه ی رضا رو می فرستم برای تقوی بعدش نوبت عکس دخترشه....

هوریا جیغ زد و شروع کرد به فحاشی کردن:

_کثافت، پست فطرت، آشغال، حیووون

بعد نالید.. بابا

با ضربه ی دستم رو صورتش دوباره خفه شد

هوریا

بلاخره بازی مسخره اش تموم شد...

با دستمال صورتش رو پاک کرد چه راحت از قیافه معصوم رضا تبدیل به این شیطان شد..

در اتاق زده شد و بعد یکی گفت آقا کارتون داره...

گوشامو تیز کردم... آقا...

رفت بیرون...

خیلی خودمو تکون دادم ولی نتونستم دست هامو باز کنم...

ز شدت درد هی خوابم میگرفت.. ولی وقتی فکر دل نگرانی های مامان عاطی و بابا مجید می

فتادم

.. دوباره هوشیار میشدم... هوا کاملاً تاریک شده بود .

نمازم قضا شد.. دوباره اشک ریختم...

درباز شد . زنی چاق وارد شد تو دستش یک سینی بود که یک بشقاب غذا بود..

خداکنه دستمو باز کنه...

لتماس وار گفتم

دستمو باز تو رو خدا...

زنه انگاری کر بود ، یک قاشق پر از پلو خورشت جلوی دهنم گرفت..

بغض کردم رو بر گردوندم..

وقتی دید نمیخورم بدون حرف.. سینی رو برداشت و به طرف در رفت..

داد زدم

_دستامو باز کن... دستامو باز کن...

و اون بی اعتنا رفت.

دوباره گریه ام گرفته بود...

دوباره در اتاق باز شد و چهره منحوس جاوید رو دیدم..

پراخم گفت

_چرا شام تو نخوردی...

با التماس گفتم

_تو رو خدا.. بزار برم..

پوزخندی زد و کت شو در آورد

_کجا عزیزم... هنوز باهم کار داریم...

کرواتشو در آورد...

وقتی نوبت دکمه های بلوزش رسید.. چشم بستم...

حضورش حس کردم موهای سرمو به عقب کشید

هوریا عزیزم... تو که نمیخواهی بابا مجیدت کاریش بشه.. یا مامان عاطی ات..

ز ترس چشم باز کردم..

گاهم کرد با لذت...

فکر کن... مامان عاطی ت داره از تو خیابون میگذره که ماشین بهش بزنه...

نفسم رفت.. این آدم واقعا دیوانه بود..

بعد انگشتشو روی صورتم نرم کشید.. تمام تنم مور مور شد..

صورت پر خورش.. عکس قشنگی میشه نه... دوست داری ببینی...

نه خفه ای از گلوم بلند شد..

لباشو نزدیک لبام کرد... ناخودآگاه با چندش چشم بستم و لبهای دردناکم جمع کردم

دختر خوبی باش و جفتک ننداز... هوریا عزیزم... خوب بودن تو ضامن نفس کشیدن مامان

عاطی جونته..

همینطور که محکم چشمهامو بسته بودم.. اشکام راه گرفت..

موهام ول کرد..

نفس کشیدم..

چشم باز کردم با خنده یکوری نگاهم میکرد..

بعد کنارم دراز کشید و متکارو بغل زد

..بخواب کوچولو... شاید یک خواب راحت اینجوری دیگه نداشته باشی..

و خودش چشم بند زد و خوابید...

آروم اشک ریختم.. خدا...

مدونم چقدر گذشته بود ولی نمیتونستم بخوابم..

صدای چیک چیک آب از حمام توی اتاق میومد.... هنوز دستم به تاج تخت بسته شده بود

..انگشت هام بی حس بودن..

پنجره بزرگ شب سیاه و زشت رو نشون میداد...

نگاهم به جاوید افتاد..

با بالاتنه برهنه بالشت بغل زده بود و خوابیده بود...

چشم بند روی چشمش بود.. درست تو فاصله نیم متری من..

ز اینهمه حقارت بغض کردم...

زیر دلم تیر میکشید... حس میکردم کلیه ام داره میترکه... یکم خودمو تکون دادم.. شاید بتونم

دستمهام باز

کنم.. یکدفعه از تکنون های تخت جاوید چشم باز کرد

چه خبرته؟

با التماس گفتم

دستهام باز کن تو رو خدا..

خواست دوباره بخوابه که سریع گفتم

دستشویی دارم... تو رو خدا..

نگاهم کرد.. با یک حرکت روم خم شد.. از ترس هینی کشیدم.. اینقدر ترسیده بودم که نفهمیدم

کی دستام

باز کرد.. روی دو زانو کنارم ایستاد

پاشو گمشو..

بلندشدم.. تمام بدنم خشک شده بود و درد میکرد... تا بلند شدم.. موهام به چنگ گرفت توی

همون حمام

پرتم کرد

زودباش کارتو بکن...

بعد با لذت به در حمام تکیه زد و دست به سینه نگاهم کرد

با چشای گرد شده نگاهش کردم...

هوریا

با بهت نگاهش کردم...

چیه... فرنگی... البته فکر نکنم تو عمرت ازش استفاده کرده باشی... خانواده حاج مجید بسیجی

رو چه

به این فرنگی ها...

و بعد خودش قاه قاه خندید...

با اینکه دلم درد میکرد گفتم

دستشویی ندارم .

نیش خندی زد

برو گمشو رو تخت...

دستهای درد ناکم بالا اوردم و موهای بلندم تو جمع کردم.. خجالت کشیدم.. موهام نامحرم دیده

بود.. با اشک همه رو داخل مانتوم کردم..

هوا گرگ میش بود..

روبه روی آینه روشویی ایستادم..

ز دیدن خودم وحشت کردم.. لب پایینم وحشتناک باد کرده بود.. خون روی بینیم خشکیده بود
..چشمهام

ز فرط گریه پف کرده بود...

نگار دیگه اون هوریای نازدردونه بابام نبودم.. آخ بابا محید...

شکم چکید...

دستمو زیر شیر اب بردم و اب تو صورتم پاشیدم.. یخ کردم... دلم وضو گرفتن میخواست
...ناخوداگاه

ب رو تا آرنجم ریختم و مسح سر کشیدم..

یکم اروم شدم..

جاوید با اخم هنوز تکیه به در داده بود..

مقابلش ایستادم...

قدم تا شونه هاش هم نمی رسید..

لگامم کرد.. مردمک سیاه چشماش شبیه رضا بود...

نگار واقعا رضا مرده بود و من به عزاش نشسته بودم...

بازوم گرفت من روی تخت انداخت..

بدون اینکه نگاهم کنه دوباره دستامو بالای تخت بست...

بهتره بخوابی... چون دیگه قرار نیست جاوید عزیزت مهربون باشه...

خودشم سر رو بالش گذاشت ولی نگاهش به من دوخته شده بود...

مثل جغد به من زل زده بود.. و من انگاری واقعا خوابم برد...

جاوید

هوریا رو به نگهبانا سپردم و رفتم خونه ی عمو گرشاسب...

رفتم سمت اتاقش، داشت با تلفن حرف می زد با دیدنم صحبتش رو قطع کرد و گوشی رو

گذاشت...

سلام....

یه به سلام جناب جاوید خان خرابکار.

روی مبل نشستم و سیگاری درآوردم و روشنش کردم....دودشو دادم بیرون

منظور؟!!

خودت خوب می دونی منظورم چیه خودتو به خنگی نزن...دخترشو چرا دزدیدی احمق ما قرار

بود دخل

خودشو بیاریم چکار به دخترش داشتی؟؟

پوزخند زدم...

من کارمو بلدم گرشاسب خان...مجید تقوی این دخترشو بیشتر از خودش دوست داره....به جلو
خم شدم

من دنبال انتقام خودمم کاری به حساب تو و تقوی ندارم اون مردک دوبار منو عذابدار کرد به عزای
دخترش می نشونمش کاری می کنم روزی هزار بار خون گریه کنه....
عمو هم سیگارشو روشن کرد...

من احمق نیستم پسر نگو این وسط فکر عشق بازی و هوس و بیماری احمقانه ی دیگر آزاریت
هم

نیستی...دلم برای اون دختر می سوزه جاوید...تو مشکل داری هرزه هایی که خودشون میان
زیر

دستت خرد و کبود بیرون میرن وای به حال اون دختر که از پدرش کینه داری...

اما می تونیم تمام این بلاها رو سر تقوی بیاریم!...

سیگارمو تو زیر سیگاری طلایی روی میز خاموش کردم...

و گفتم:

با جنس مونث بیشتر حال می کنم پس هوریا رو بسپار به من....

صداشو بلند کرد....

تو یه احمقی جاوید یه احمق اگه اون مدارکو برام گیر نیاری قید رابطه ی خونی مون رو می زنم

و

خودم می کشمت تو با این بیماری مزخرفت داری تمام نقشه ی منو و گروهمو به هم می

زنی....یه

ضربه که از خودی بخوری بدتر و درناکتر از ده ضربه ای که از غریبه ها بخوری....

باید با تو تف سر بالا چکار کنم؟

جوش نزن گرشاسب خان....همه چیزو بسپار به من.....درستش می کنم....اما فعلا کارای

مهمتری

دارم....و به سمت در رفتم که عمو گفت:

ملوسک می خواد ببینت یه محموله ی دیگه ی اسلحه پشت گمرک گیر افتاده به کمک پدرش

نیاز داریم

بهتره دمشو داشته باشی...اراده کنن از رو زمین محومون می کنن....

وکی....شب میرم پیشش تا صبح نمی مونم بر می گردم...راستی می خوام از تهران برم....

یا دختره؟

آره....می خوام از تقوی دورش کنم مردک به همه چیز اشراف داره مو رو از ماست بیرون می

کشه

عین سگ بو می کشه و مارو پیدا می کنه باید زودتر برم جنوب....برام یه ویلا ردیف کن تو کیش

یا

بوشهر.....زاهدان هم خوبه....

دختررو می خوام ببری تو ویلا....

نه اون یه دخمه ام از سرش زیاده برای خودم می خوام....

میدوارم بدونی داری چکار می کنی....

بای گرشاسب خان....

و از خونه ی گرشاسب بیرون زدم....

رفتم خونه به هوریا سر نزدم مسقیم رفتم سمت ملوسک دختره ی زشت پر مدعا.....

بازم همه چیزو برای پذیرایی از من حاضر کرده بود....

تا نیمه های شب پیشش بودم و بعدش رفتم خونه ی خودم

هوریا

با دل درد چشم باز کردم...

جاوید نبود... نالیدم... بلند فریاد زدم.. داشتم از دل درد میمردم...

جاوید در رو باز کرد و باخمای در هم نگاهم کرد...

چه خبرته؟

باید التماسش میکردم...

تو رو خدا... تورو خدا دارم میمیرم.. دستامو باز کن..

کلافه پوفی کشید

ز روی میز چسبی برداشت و نزدیک شد خواست چسب به دهنم ببندد که با ترس گفتم

نه نه.. لال میشم... تو رو خدا فقط بازم کن... دارم میمیرم از دستشویی...

پیش خندی زد...

نزدیکم شد و طنابو باز کرد...

کتفم رو گرفت دوباره به طرف حمام هولم داد..

دوباره خودش با لذت به در تکیه زد..

زود باش دیگه

مقابلش ایستادم.. اشکم چکید

انصاف داشته باش...

نچی از سر بی حوصلگی کرد و به طرفم آمد

واسه یک دستشویی کردن تو هم باید ناز و قمزه تو تحمل کنم...

تا خواست منو به طرف تخت ببره نالیدم

باشه باشه..

یک لنگه ابرو شو بالا انداخت و دوباره به ژست قبلیش برگشت..

شک هام میریخت.. در توالت فرنگی رو باز کردم... مانتوی گشاد مدرسه رو روی پاهام کشیدم

... اشک ریختم به معنای واقعی خواری و خفت رو حس کردم...

با نیشخند سری تکون داد

بیا برو گمشو رو تخت...

هنوز دلم درد میکرد...

به طرف تخت رفتم که موهام از پشت گرفت و از مانتو بیرون کشید...

موهای بلندت دقیقا مثل افسار میمونه... میتونم به هر جهت بکشمتم..

و منو پرت کرد رو تخت...

با چشای ریز شده نگاهم کرد

تو میدونی باباجون عزیزت اسناد و مدارکش کجا میذاره نه..

اسناد و مدارک.. تو همون گاوصندوق توی صندوق خونه بود که مامان یک پارچه سوزنی روش

انداخته بود و کلی خرت و پرت روش گذاشته بود...

سری به معنای نه تکون دادم..

چشم ریز کرد.. آستیناشو به بالا تازد... کنار من نشست.. گوشه تخت جمع شدم..

دستشو نوازش وار روی گونه ام کشید

هوریا جان... بهتر نیست یادت بیاد....

با ترس به چشمای مشکیش زل زده بودم..

نگاهم کرد

چند سالت بود...

متفکر نگاهم کرد

شونزده سال نه؟... دوست داری قد همین شونزده سال هر روز زجر بکشی...

شکم ریخت..

منو تو آغوشش کشید.. از بوی عطرش تهوع گرفتم.. تو خودم جمع شدم.. ازش بدم میومد..

منو محکم فشار داد.. در گوشم گفت

بدبختی اینجاست که جات تا ابد اینجاست.. بیشتر از قد همین شونزده سال...

ولی اگه میخوای مامان عاطی و بابا مجیدت حالشون خوب باشه بهتره با من راه بیای...

بریده... بریده گفتم

_تو رو خدا... تورو خدا

لاله گوشم به دندون گرفت

_از این به بعد خدای تو منم....

هق هق زدم...

زم جدا شد نگاهی مضمّن کننده کرد ..

_پاشو بو گند گرفتی.. حالم بد میشه نزدیکت میشم..

چشم درشت کردم.. یا خدا باز قرار بود چه بلای سرم بیاره..

جاوید

ز کنار اتاقم که هوریا توش حبس بود گذشتم ،صدای فریادش بلند شد...

درو باز کردم....و سرش فریاد زدم خواستم با چسپ در دهندشو ببندم که با التماس ازم خواست

ین کارو

نکنم چشمای پر التماسش وجودمو غرق لذت می کرد....

میدونستم تو این دو روز دستشویی نرفته....سعی داشت جلوی خودشو بگیره تا دستشویییش نریزه
....چه

لذتی می بردم وقتی حس می کردم کلیه هاش داره از درد می ترکه.....بردمش سمت دستشویی

همونجا موندم تا کارشو بکنه...خجالت می کشید من دوباره لذت می بردم....

زش خواستم که جای مدارکو لو بده اما مشخص بود از ایناست که بابا جانشو لو نمیده....

تو آغوشم کشیدمش بوی تند عرقش حالمو بهم زد در هر صورت چند روزی بود که اون مانتوی
ضخیم

لعنتی تنش بود ...و حسابی عرق کرده بود امشب از شر این مانتوی سرمه ای بد رنگ رهاس می
کردم.....

یک فکری به ذهنم رسید

پاشو بو گند گرفتی... حالم داره بد میشه..

چشم هاشو درشت کرد

پاشو گم شو..

با ترس عقب کشید..

بازور دستشو گرفتم و بردمش تو حموم دستشو بند چهار چوپ حموم کرد....

با گریه ضجه زد

...غلط کردم غلط کردم.. تو رو خدا.. تو رو قرآن...

بازوشو فشار دادم....

خفه شو مثل آدم میری تو حموم نمی خوام تختم بوی گند بگیره

بینميو به نزدیک گردنش بردم...

پیف... پیف... خفه شدم.... آخه من عادت به زنای بو گندو که تنشون بوی لاشه بده

ندارم... کسی که

افتخار آغوش جاوید نصیبش میشه باید بوی گل بده....

با تخیسی بهم زل زد و غرید...

من علاقه ای به آغوش لجن تو ندارم ولم کن....

دستمو بالا بردم با پشت دستم کوبیدم تو دهنش پرت شد رو زمین....

پامو بلند کردم گذاشتم رو گردنش و فشار دادم...

بازم که پاچه گرفتی هوریا جان دیدی خودتم تنت می خاره....

چشمام داشت از حدقه در می اومد.... رنگ صورتش کبود شده بود...

مردمک پشت پلکش رفت ،داشت خفه میشد..

پامو از رو گردنش برداشتم....

با حرص اکسیژن هوا رو بلعید....نفس عمیق کشید...

دستمو بردم سمت موهایش و با مو از زمین بلندش کردم.....

جیغ زد...

لبمو به گوشش نزدیک کردم..

لال شو... هوریا جان... جیغ زن ،لال شو...

می خوام دخلتو بیارم عشقم می خوام بابا ی قاتلت....خون گریه کنه....پس فکر نکن با این جیغ

و دادا جاوید

جا می زنه

جاوید با جیغ تو انرژی می گیره اینجوری احساساتم بیشتر بالا می زنه...

و به لبهای زخم و ورم کردش نگاه کردم...

لباشو به هم قفل کرد...

قهقهه زدم و هولش دادم سمت دوش..

تو صورتش خم شدم...

لخت شو...زود باش....

مانتوشو محکمتر به خودش گرفت...

غریدم:

دربیار اون لعنتی رو تا خودم زوتر از تنت درش نیاوردم...

من هیچ وقت اینکارو نمی کنم....

روم تر گفتم

درش نمیاری....

سر بالا انداخت

نه....

پوزخند زدم...

که اینطور.....

مچ دستشو محکم گرفتم...

آی... آی دستم تو رو خدا آرومتر...

خدارو صدا کن تا کمکت کنه....داد بزن بگو خدایا....کمک....

گاهم کرد.....

گفتم داد بزن....

دوباره نگاهم کرد....

فریاد زدم....

بگو خدا یاااا کمک...

مانتوش از وسط کشیدم که دکمه هاش هر طرفی افتاد..

دوش باز کردم..

سرش زیر دوش گرفتم...

نفس نفس زد ...هق زد...

خدا...

بلوزش رو از تنش در آوردم..

هنوز زیر دوش هق میزد..

خندیدیم....

بگو خدا....بگو خدا....افرین از کسی کمک بخواه که حتی نگاتم نمیکنه...

داد زد....

خدایا....خدایا....

شامپو رو روی موهای بلندش ریختم..

نوی خودش جمع شده بود می لرزید...

موهاشو چنگ زد.. چشمهاشو محکم بسته بود...

و زیر لب نجوا میکرد...

دستم که به تنش خورد رعشه تنش دیدم...

پوزخندی زدم

آخی.. دختر ناز دردونه مجید آقا دست نامحرم بهش نخورده....

چشاشو زیر دوش باز کرد.. نگاهم کرد

بترس از اون خدایی که تقاص من سید اولاد پیغمبر رو ازت بگیره...

لگاهش کردم معلوم نیست مجید و امثال اون ادمهای متحجر چی تو مغز بچه هاشون فرو کردن

...که به یک

مشت خیال های واهی و آدم های واهی تر چسبیدن....

حوله رو روی تنش انداختم..

برو گمشو..

حوله رو دورش پیچید..

من ادم مذهبی نبودم... ولی... چرا وقتی اینطوری با بغض گله و شکایت کردی.. حالم بد شد...

گوشه تخت نشست دیگه گریه نمیکرد...

با حرص گفتم

..همون خدایی که از عدالتش دم میزنی... به بابا مجیدت حکم نداده که ریختن خون یک آدم

بیگناه آخر

گندکاری ها و کثافت کاری هاست... چشای مشکیشو به من زل زد

..مطمئن بیگناه بوده؟

جلو رفتم...

ناگهان تو خودش جمع شد و صورتش رو تو حصار دستش قرار داد..

چشم ریز کردم

..آخ هوریا.. آخ هوریا.... زبونت داره سرتو به باد میدده...

و تمام فکرم شد نقش زخم و کبودی که روی تن هوریا قرار بود نقاشی کنم.. از فکرش اروم شدم

...

هوریا

جاوید غلتی زد و منو بیشتر تو حصار بازوهاش گرفت....

دیگه اشکی نداشتم... که زار زار به حال خودم گریه کنم... پنج شبه انگاری من مردم... تسلیم
شدم... به همین راحتی.

دستامو دیگه به تخت نمیبنده... مقاومتتم ته کشیده. تمام تنم از رد کمر بندش می سوزه.. و من
بیاد گرفتم

.. بی هیچ حرفی خودم کنارش بخوابم.. غذا بخورم... نفس بکشم... آخ کاش نفسم بند بیاد
.. بمیرم...

لان مامان عاطی چکار میکنه... حتما از دوری من دق کرده...

دیروز حتی نتوستم از اتاق هم بیرون بیام.. ولی چه یک اتاق چه این خونه درندشت باهم هیچ
فرقی

نداشت... و من فهمیدم اخرش همه چی به همین جا ختم میشه...

صدای تق تق در امد...

جاوید چشم باز کرد...

بعد بیاتویی گفت

ملافه رو روی سرم کشیدم... نمیخواستم بازم سر و بدنم آلوده نگاه های نامحرم ها بشه.. همین
جاوید بس بود..

صدای یکی از خدمه هاش امد

آقا تلفن دارید...

بالاخره دست شو از دور من برداشت..

بیار وصلش کن...

صدای بیرون رفتن خدمه رو شنیدم..

ملافه رو از روی صورتم کنار زدم..

جاوید سر تخت نشسته بود و کلافه چنگی به موهایش زد...

خدمه تلفن رو به پریز زد...

با اشاره جاوید بیرون رفت..

جاوید تلفن برداشت...

الو... نه خواب بودم...

بکدفعه از جاش بلند شد

کی...

دو قدم راه رفت

باشه درستش میکنم...

تلفنو روی شاسی طلایش کوبید...

بعد بلند فریاد زد

عبد...

ملافه رو روی صورتم کشیدم

بله آقا..

یگو کامبیز بیاد... هرچی داریم هم جمع کن... ماشین منم آماده کن... سه تا ماشین هارو...

بکدفعه ملافه از روی سرم کشیده شد..

نگاه پر اخم جاوید رو دیدم

پاشو گمشو... اون بابای احمقت خیال خام برش داشته جامون رو پیدا کرده.

... تا اون مثل سگ بو بکشه بیاد... ما از اینجا رفتیم...

وای.. امید وار شدم.. پس فهمیدن... خدایا...

همون مرد کامبیز با کیفش وارد شد

ملافه رو مثل چادر روی سرم انداختم...

زود دست بجنبون...

در جعبه اش باز کرد...

خانم هم قیافشون عوض کنم...

جاوید بدون اینکه نگاهم کنه سر تکون داد..

کامبیز تا خواست بیاد جلو جیغ کشیدم..

که انی با تو دهنی جاوید خفه شدم..

خفه شو... من الان انگیزه منفجر کردن کل تهران رو دارم... پس مثل آدم بشین تا کارش تموم

شه

... یک کاری نکن همین الان ادم بفرستم بابای گಾಗولت رو نفله کنن.. جنازه اشو برات بیارن...

ساکت شدم... کامبیز با صد من اخم مقابلم نشست.

... قلم مو دستش گرفت شروع کرد..

و من تمام نگاهم... به جاوید بود که ماهرانه ریش و سیبیل چسبوند...

کت و شلوار تن کرد...

عبد وارد اتاق شد..

آقا وسایل داخل ماشین هاست.. همه جا هم پاکسازی شده... اینم کیفتون.... که خواسته بودید

جاوید ساعتش رو بست و سر تکون داد.

بعد کامبیز نگاه آخر رو به من کرد

تمومه اقا ..

جاوید داخل کیفو باز کرد...

برو یک دست لباس زنانه با یک شکم بند بیار...

کامبیز بیرون رفت.

جاوید اسلحه اشو غلاف کرد..

ملافه رو محکمتر دور خودم پیچیده بودم..

کامبیز با لباس اومد..

با تگون دادن سر جاوید بیرون رفت..

لباس هارو روی تخت انداخت

با یک حرکت ملافه رو از دور من کشید...

پاشو بیوش...

عقب رفتم

نمی پوشم...

چشم هاشو گردوند... با صدای نازک گفت

وای... چرا هوریا جان... میخوای بگم عبد بیاد لباس تنت کنه... اون وقت قول نمیدم

دستمالیت نکنه...

لگاهی به لباس ها کردم...

از توی حیوون هر کاری بر میاد...

موهامو کشید و از زیر دندون های کلید شدش گفت

دقیقا تصور کن من یک گرگم که واسه تیکه پاره کردن تو اومدم... پس بلبل زبونی نکن...

سریع مانتو رو روی استین حلقه که دو روز پیش جاوید به زور تنم کرد پوشیدم.. مانتوی که برام

یکم

گشاد بود.. شلوار هم پا کردم...

جاوید جلو آمد یک چیزی شبیه شکمبند دستش بود.. پوزخندی زد

خوب حالا قرار شکم شما بالا بیاد... البته واقعی واقعی نه ها... چون هنوز حالم ازت بهم میخوره

که

بهت دست بزنم... گرچه که بچه جاوید باس تو شکم خوشگلترین و اصیل ترین دختر رشد کنه

..نه تاپاله

جمع کن اشغالی مثل دختر مجید تقوی...

با بغض نگاه کردم..

شکم بند روی شکمم گذاشت و بند هاشو بست...

ب هم لرزید...

روسی بلند عنابی رنگ و سر کردم... تمام موهام داخلش دادم...

جاوید نگاهی به سراندر پای من کرد... از اتاق بیرون رفت...

ز درد حقارت روی تخت نشستم که چشمم به تلفن خورد..

با خوشحالی به طرفش شیرجه زدم..

گوشی رو برداشتم.. بوق خورد... از خوشحالی و استرس دست هم می لرزید...

نگشت لرزونم روی شماره ها میچرخوندم...

2...5...4...

و 8 آخرین شماره بود... چرا این صفحه شمارگیری... اینقدر دیر میچرخید...

وقتی چرخید.. انگشت تو شمارشگر هشت کردم تا خواستم بچرخونم.. دستی روی شاسی نشست

..

گوشی تلفن از دستم افتاد..

لگام بالا کشیدم... جاوید بود با یک لبخند..

فاتحه خودمو خوندم... عقب عقب خزیدم که به تاج تخت خوردم... با همون لبخند مسخره اش

لگام

هوریا

روم خیمه زد

یه کی داشتی تلفن میزدی هوریا جان...

دستشو روی صورتم کشید

اره عزیزم...

لبم رو به دندون گرفتم...

باشت اش لب مو از حصار دندون هام بیرون کشید..

لبه‌هاش اروم روی لب هام گذاشت.. چشم هامو محکم بستم..

هر لحظه منتظر بودم دوباره درد کشنده نصف شدن لب هام زیر دندون هاش حس کنم...

ولی صامت ایستاده بود...

یک لحظه سوزش عجیبی توی بازوم حس کردم..

سر چرخوندم که سرنگی تو دست جاوید دیدم....

با همون لبخند نگاهم میکرد...

ولی من حس سنگینی داشتم... یک سرگیجه کشنده.. و چشم هام روی هم افتاد

تو کرختی و بیحالی بودم..

سرم رو به شیشه ماشین تکیه داده بودم..

حتی نمیتونستم حرف بزنم.. چشمهام گرم خواب بود...

گرمای بخاری ماشین برام لذت بخش بود...

گاهی به جاوید کردم کنارم اروم داشت رانندگی میکرد...

عینک دودی زده بود.. ریش و سیبیل مصنوعی روی صورتش بود...

دستی به صورتم کشید

هوریا خانم خوشگل من....

چشمام بیشتر باز شد..

کنار ایست بازرسی ایستاد..

مید گرفتم...

کاش اینقدر توان داشتم تا بتونم جیغ بکشم.. ولی حتی نمیتونستم انگشتهام که روی شکم بزرگی

که برام

بسته بودن تکنون بدم.... امپولی که بهم زده بود... کرخت و بی حالم کرده بود...

مرده با لباس نظامی نزدیک امد

جاوید زیر لب یک لعنتی گفت..

مرده پر اخم گفت

_در صندوق عقب بزن بالا..

_جناب مشکلیه.. میخوایم با خانمم بریم خونه مادرش... مسیرمون زاهدانه...

جاوید.. در ماشین بالا زد..

صداشون شنیدم

_خانمتون چشه؟

جاوید لبخندی زد

نزدیک من شد پتو رو بیشتر روم کشید

_خانمم حامله است تو ماشین یکم بیحال میشه...

بعد پیشانیمو بوسید

_خوبی خانمم.. حالت بهتر شده؟

و فقط نگاهش کردم...

فسره مدارک رو پس داد

گاهی به من کرد

_خوش بگذره.... بهتره بری تا به شب نخوردی...

نه خدا نه....

جاوید تشکر کرد و سوار شد

ماشین استارت زد..

نماد توام رو جمع کردم ولی نتیجه اش اشکی بود که از چشمم چکید... و هنوز نگاهم به اون

فسره بود..

وقتی ماشین دور تر شد..

جاوید قهقهه زد....

و از نا امیدی دوباره چشم بستم..

جاوید

ز پلیس راه که گذشتیم چشمای هوریا بسته شد انگاری از حال رفت

چند ساعت بعد زاهدان بودیم، هوا تاریک شده بود.....

به ویلایی که تو زاهدان خریداری کردم رسیدیم ویلای بزرگی که تو یه نخلستان زیبا بود.... اینجا

فضای خوبی بود هم برای اینکه هوریا از پدرش دور باشه هم برای معاملات بزرگ ... اینجا پر از

فروریست هایی بود که به راحتی می تونستم باهاشون به اهدافم برسم.... مهم تر از همه عذاب

دادن

هوریا و مجید تقوی بود... ماشینو نگه داشتم و به هوریا که هنوز کاملاً هوشیار نشده بود نگاه کردم و

به شکم بزرگ و خنده داری که براش ساخته بودم... پوزخند زدم و از ماشین پیاده شدم....

ماشین رو دور زدم... و رفتم سمت هوریا در ماشینو باز کردم و بازوی هوریا را گرفتم... گیج نگاهم کرد

تن لشتو تگون بده بینم.... و محکمتر کشیدم هوشیارتر شد.... دستشو از دستم بیرون کشید
تلو تلو

میخورد روی زمین نشست

بدنم درد می کنه.... جاوید....

دوباره بلندش کردم

یه جهنم که درد می کنه.... در ضمن جاوید نه.... آقا جاوید زود دختر خاله نشو.... زود باش تن
لشتو

تگون بده....

ز حیاط سنگ فرش شده گذشتم...

گهبان بلوچ کرو و لال به سمتمون اومد....

با اشاره احوالپرسی کرد....

لب خوانی بلد بود....

علیک سلام سویچو به طرفش گرفتم....

ماشینو پارک کن.... حمام داغه...

سرشو تکون داد....

خوبه....

و بازوی هوریا رو کشیدم و کشون کشون از پله های ساختمون بالا بردمش....

در اتاق رو باز کردم...

بردمش سمت تخت...

لباستو در بیار باید بریم حمام....

با تمام گیجی که داشت چشم درشت کرد و به نرده ی تخت چسبید

من نمیام...

نزدیکش شدم...

به چشممو تنگ کردم و گفتم:

جان.....چی گفتی هوریا جان...باز رو حرفم حرف زدی؟؟

دوباره دل دل زد.. اشکش چکید

تورو خدا گناهه با اعتقاداتم بازی نکن تو نامحرمی....

با انگشتم رو پیشونیش محکم چند ضربه زدم....

اینو تو مغز پوکت فرو کن برای من محرم و نامحرم نکن....تو اسیر منیاسیر یعنی برده

یعنی

کنیز....

کنیز برای اربابش شرط تعیین نمیکنه....

دستمو رو صورتش کشیدم و گفتم:

نمی خوای که صورت قشنگتو خط خطی کنم هوریا جان....فکر کن چی میشه اگه با چاقو

چندتا خط

خوشگل رو صورتت بندازم...

و به سمت لباس رفتم...

دوباره خودشو جمع کرد... و دوباره یه گاز ملایم از لباس گرفتم....از درد اشکش در امد اما دیگه

جیغ

نزد....

آروم اشک ریخت...

ون آروم اشک می ریخت و من لباسشو از تنش در آوردم...

ول لباسای روش و بعددستم رفت سمت بلوزش که ضجه زد....

نه تور خدا تورو قرآن اینارو در نیار هر کاری بگی می کنم...

نگاهش کردم و با شیطنت گفتم:

هر کاری؟!_

سرشو تکون داد....

برو اون وانو پر آب کن...

ول بهت زده نگاهم کرد....

کری... مگه با تو نیستم...

گیج به دور برش نگاه کرد و در حمام رو پیدا کرد...

داخل رفت...

نگاهم کرد.. درست مقابلش ایستادم

دستمو به سمت کمر بندم بردم و بازش کردم و شلوارم رو هم در آوردم... دوباره ازم چشم

گرفت...

عصبانی شدم....

رفتم سمتش.... فکشو گرفتم لای انگشتم فشار دادم در حالی که از عصبانیت دندونامو رو هم

فشار می دادم غریدم:

می خوام بگی خیلی نجیبی آشغال می خوام همینجا هست و نیستت رو بگیرم تا خجالت یادت

بره....و

چونشو ول کردم و ازش فاصله گرفتم...از حموم بیرون رفتم...به سمت کمد رفتم و حولمو

ورداشتم

انداختم رو شونه ام

خوب هوریا جان....قضیه فقط به یه آب پر کردن ختم نمیشه....کار دیگه ای هم هست که باید

انجام بدی...

چ...چی..؟!!

شیطون نگاهش کردم..

ز تهران تا اینجا تو مثل یه خر لنگ خوابیده بودی و من داشتم رانندگی می کردم....تمام تنم درد

می

کنه....الان نیاز مبرم به یه ماشاژ اساسی دارم....پنجه هامو تو هم قفل کردم و به سمت جلو

کشیدمو

رفتم و تو وان دراز شدم....بدو بیا...منو ماساژ بده.....

نه ت.....تو رو خدا....

هوریا جان تو که می دونی من به خدای تو جوجه سیداعتقادی ندارم....

پس زار و زور نکن زود باش سریعتر....

همینجوری نگاهم کرد...

فریاد زدم....

انگار تنت می خاره؟!

همینجور که فین فین می کرد اومد نزدیکم و دستشو گذاشت رو بازوم... گرمای دستاش یه

رتعاش رو

فتم ایجاد کرد...

آروم شروع کرد به ماساژ دادن ،تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم....

دوست داشتم تفریحم کامل تر بشه

دستموبلند کردم و نوازش وار تو موهای پشت سرش به حرکت درآوردم...

موهای نرمی داری عشقم...ولی بوی گند می ده باید بشوریش...نیشخند زدم و

با یه حرکت سرشو داخل وان کردم...

دست و پا میزد.. و چقدر برای من لذت بخش بود... قهقهه زدم....

چند دقیقه همینطور زیر دستم دست و پا زد

سرشو بیرون اوردم..

با یک هینی که کشید نفس گرفت.. با نفس نفس به من نگاه کرد..

مردن بده نه هوریا جان... خیلی بده... خصوصا خفگی..نچ...نچ...دردناکه...آخی طفلک...قهقهه

زدم...خواستم سرشو دوباره زیر آب کنم

جاوید

دستشو لبه ی وان گذاشت...

ج...جاوید...

پوزخندی زدم...

جانم خوشگله می بینی وقتی پای جونت وسط باشه...چطور به غلط کردن می افتی...کمی از

حالت دراز

کش به حال نشسته در اومدم....و به لبه‌هاش زل زدم...

لب هام روی لب هاش کشیدم..

هق زد....

فریاد زدم...

_خفه شو....بلندشو دیگه لوس بازی کافیه حالمو بهم زدی....و پرتش کردم اونطرف.... با بغض

نگاهم

کرد....

_یه چی نگاه می کنی... دختره ی نازک نارنجیه مونگول....اهههههه...عوضی....گم شو بیرون.....

پس بدون که خدای تو منم و تو باید تسلیمم بشی....

با چشمای اشکی زل زد تو نگاهمو با غضب گفت:

_اگه یک روزی به خواسته تو تسلیمت بشم.. اون روز روز مرگ منه.. مطمئن باش خودمو میکشم

...

تا هوریایی نباشه که بخوای از زجر دادنش لذت ببری.... بابا مجیدم منو پیدا میکنه و اونروز تو

بازنده

ی این بازی هستی....

لیوان آب میوه مو از کنار میز وان برداشتم و گفتم:

_خواهیم دید...لیوانو بالا گرفتم:

سلامتی...و سرکشیدم.....

با بغض نگاهم می کرد....

خندیدم و گفتم:

تو الان فرسنگ ها از خانوادت دوری....

دیگه نمی بینشون.... سید اولاد پیغمبر....

پس یه پیشنهاد برات دارم...

فکر کن یه زلزله مهیب اومده و خانوادت همه مردن.....

و فقط تنها کس تو منم... تو این نخلستان جز منو تو و اون خدمتکار کرولال کسی نیست.... پس

فکر

رهایی رو بزار کنار....

همونجور که به دیوار حموم تکیه داده بود... گفت:

جز من.... تو.... خدمتکارت... و خدای من..... خدارو با بغض گفت و از حموم بیرون رفت....

به چیزی تو دلم فرو ریخت....

هوریا

به درخت های نخل نگاه کردم... اینجا زمستون اش شبیه بهاره...

مرورز دقیقا یک یک ماه و سه روز است هوریا گم شده... هوریا حتی تو خودشم گم شده و

حیرون

... هوریا.. اشکم چکید...

باد خانجونم افتادم که گاهی یک نخی به دور مچ دستش میبست.. ازش میپرسیدم.. خانجون

واقعا یادتون

میره و فراموش میکنین می خواستین چکار کنین؟

خانجون دستی به موهام میکشید.. ای ننه پیری دیگه... ولی این گم شدن ها که گم شدن نیست

...امان از

روزی که خود ادمی واسه خودش گم بشه... بدتر از اون.. خداشوگم کنه... اون وقت که صبح

میدوه

دنبال شب.. شب میدوه دنبال صبح.. نمیفهمی کی چشم بهمزنی گذشت.. اون وقته که کارت

فقط حسرت

میشه و آه

.. امان.. امان... خدا نکنه ادم اینجوری گم بشه..

پوزخندی زدم... حکایت گم شدن هوریای بدبخت بود..

من گم شدم

تو آغوش هرشب جاوید گم شدم.. تو کثافت و گناه گم شدم...

دست روی شیشه کشیدم

خدا... من حتی نمی تونم تو این قصر نجس نماز بخونم.. وگاهی چشم می بستم و خودم رو

ردیف اول

ون مسجد کنار خانجون و مامان عاطی تصور میکنم.. از تصور کردنش هم غرق لذت میشم

.....خدا....

نو به دل نگیر این بی اطاعتی و کوتاهی منو... خدا... نجاتم بده...

و هقی زدم..

هی دم پنجره وایستادی حاجت بگیری...

چشم بستم و اه کشیدم.... اگه باز میدید گریه کردم تو هین و تحقیر هاش شروع می شد...

بلوزش رو به طرفم پرت کرد

اتو کن دیرم شده...

تو رو از زیر تخت بیرون کشیدم به برق زدم...

پیراهن اتو کردم..

جاوید یک لنگه ابروی بالا رفته نگاهم میکرد..

فردا شب مهمونی دعوتیم..

بی رمق نگاهش کردم... از این مهمونی ها زیاد میرفت..

لباس به طرفش گرفتم..

تو هنوز اداب اربابی رو نمیدونی هوریا جان..

چشم بستم و تای پیراهنو باز کردم..

دستشو داخل استین کردم...

دکمه هاشو که می بستم نگاهم کرد

بهت لال بودن میاد...

با بغض نگاهش کردم..

از این به بعد بهت بگم لالو چگونه؟

لب گزیدم

چشم ریز کرد

حالا که بچه خوبی شدی فردا میبرمت مهمونی.. خوبه.. اره؟

بهت زده نگاهش کردم..

میدونی حس میکنم خیلی پوست کلفتی هر بلایی سرت بیارم و تحقیرت زود عادت میکنی

یکم تنوع

لازمه میخوام فردا شب یکم کیف کنم... آخ فردا شب.. و چشمکی زد و رفت

جاوید

تو این مدتی که اینجا بودم با چندتا گروه آشنا شده بودم گروه هایی که ریشه شون تهران بود و

دستاشون

اینجا...

به یه مهمونی دعوت شده بودم....هوریا حسابی به بلاهایی که سرش آورده بودم عادت کرده

بود....

و من دنبال عذاب دادن بیشترش بودم چون زندگیم دچار سکون شده بود.

اون مدام ازم اطاعت می کرد و مثل یه آدم کوکی تو دستم بود و من دنبال هیجانات بیشتر تا

خوی وحشی

گرمو ارضاء کنم....از قبل چند دست لباس زنانه سفارش داده بودم برای همچین

روزایی...لباسای تو

کمد رو زیر رو کردم واز بین شون بازترینشو برداشتم....و رفتم سمت سالن هوریا رو مبل

نشسته

بود و زانوهایشو بغل گرفته بود....رفتم نزدیکش لباسو تو بغلش پرت کردم و گفتم:

پا میشی مثل بچه ی آدم میری حمام و خودتو می شوری این بلوز و شلوار مسخره رو هم از تنت

دریبار

من راحتتم....

گفتی راحتی... واقعا!!!!!!؟!

با غم نگاهم کرد و گفت:

اوهوم....

آهان.... خوب مشکل اینجاست که من ناراحتتم... و در زمان ناراحتی من اتفاقی خوبی برای تو

می

فته.. دستمو روی پشتی مبل گذاشتم و سرمو نزدیک صورتش بردم... و تو چشمای سیاهش نگاه

کردم و گفتم:

می دونی که؟!

سرشو تکون داد....

زش فاصله گرفتم و یه دستمو تو جیب شلوار پارچه ایم کردم و گفتم:

آفرین.... خب هوریا جان اینو تنت میکنی عزیزم!..

لباسو رو باز کرد و مقابل صورتش گذاشت.... چشماش از تعجب گرد شد....

گاهی به لباس نیمه عریان کرد... و گفت:

من اینو نمی پوشم خیلی بازه....

با خونسردی لبخند زدم و گفتم:

می پوشی عزیزم... می پوشی... چون از عواقبش خبر داری...

منو مجبور نکن جاوید....

شونمو بالا انداختم و گفتم:

اجبار نیست هوریا جان وظیفته چشمک زدم و گفتم:

نمی خوای که تن و بدنتو کبود کنم! می خوای....؟!!

با اخم بهم نگاه کردو گفت:

من از تهدیدات نمی ترسم....

برو هام بالا پرید:

جدا؟!!!

دوباره سرشو تکون داد....

سیگارمو روشن کردم و دودشو بالا فرستادم....

که اینطور!..

بعد یه چرخ دورش زدم.... نگاهش با من می چرخید...

بیمو از رو لبش ورداشتم.... با قدرت نفس کشید و با شدت سرفه کرد و رو زمین افتاد...و عق
زد....

دوباره قهقهه زدم و نزدیکش رفتم....

ز نفس من عق می زنی هوریا جان نترس نفسم هم بوی عطر میده ... نه مثل دهن بابا مجیدت
که بوی

سیر ترشی میداد...این دفعه کاری رو باهات می کنم که حتی از تصورشم تمام محتویات معده ات
بیرون

بریزه

... تا بفهمی که من یه حیوون پستم...حالیته عشقم....

_گمشو کثافت لجن...دهن بابای من هیچوقت بوی بد نمیده....

عصبانی شدم و از جام بلند شدم با تمام توان....

کفشمو رو پنجه ی دستی که روش سیگار خاموش کرده بودم....فشار دادم.... جیغ زد....

_بگو غلط کردم.... بگو....یالا اگه نه اونقدر فشار می دم تا صدای شکستن انگشتای دستتو بشنوم
...

وووووم خیلی لذت بخشه...

_چرق ... چرق....تق تق....قشنگه نه..؟!!

و دوباره قهقهه زدم.... حالا بگو غلط کردم... بگووووو.....

چیزی نگفت:

خم شدم و از پشت موهاشو گرفتم و کشیدم و دوباره پرتش کردم....

دستم سمت کمر بندم رفت چشماش گرد شد...

غلط کردم....

شنیدم... بلندتر بگو....

غلط کردم....

می پوشی..... آره..... می پوشی...

می پوشم... می پوشم.... و حق زد....

خوبه تا دوساعت دیگه آماده می شی...

بوازم آرایش رو میز هست... نکبت و به سمت پله ها رفتم

هوریا

بخاطر طعم نفسش هنوز کامم تلخ بود..

لباس رو جلوی تنم گرفتم...

شکام میریخت...

داخل حمام شدم.. اشک هام میریخت.

دوست داشتم پوست تنم رو بکنم که قرار بود در معرض دید نامحرم باشه... بهتر بود نپوشمش
ولی...

وقتی زیر دوش رفتم اب به دستم خورد دلم ضعف رفت... دستی روی سوختگی دستم کشیدم..

خدایا... مرگ منو بده.. مرگ هوریا رو بده... خدایا دارم جهنم رو میخرم...

نگاری یکی تو سرم گفت.. آتش جهنم میخوای چطور تاب بیاری...

لباس نحس قرمز رنگ روی تخت بود...

تنم کردم لباسی که تا کمرش لخت بود...

من حتی تو مجلس های زنانه هم اینطوری لباس نمیپوشیدم..

دوباره حق زدم..

موهام باز کردم همینطور نم دار پیچک وار دورم گرفتم...

کاش کچل بودم... خدا...

صدای سوتی اومد و بعدش قیافه نحس جاوید که به درگاه در تکیه زده بود

نزدیکم امد..

توی آینه به قامت خودم و اون نگاه کردم..

لبخندی زد..

خوشگلی ها... فقط اگه مثل امل ها لباس نبوشی..

بوسه چندشناکی از سر شونه ام کرد.. اهی کشیدم..

بین عزیزم بهتره جوری رفتار کنی که هوریای مجید تقوی نباشی.. چون اون آدم هایی که

بیرون

هستن اگه بفهمن تو کی هستی... یک لقمه چیت میکنن... حالیه؟؟

و من حالیم شد.... بابا مجید من صد بار توفیرداره به این عوضی ها....

صدای خدمه امد که با سر پایین افتاده تو راهرو ایستاد

تا خودگاه خودم رو جمع کردم.

...خداروشکر که سرش پایین بود

آقا مهمان ها اومدن..

جاوید پر اخم سر تگون داد...

و خدمه رفت..

بعد به طرف من برگشت

و با چشم به رژ روی میز اشاره کرد

..بزن..

کلافه گفتم

..من تاحالا از این چیزها استفاده نکردم.. بلد نیستم..

خودش در رژ رو باز کرد و روی لب هام کشید.. لب هام از درد بوسه های وحشیانه اش...متورم

بود...

بعد نیش خندی زد

..جالبه... چشمت اینقدر سیاه و درشته که احتیاجی به ارایش نداره...

بعد دست دور کمر من انداخت..

..بریم عزیزم.. قراره یک شب رویایی رو پیش رو داشته باشی...

و منو به داخل عمارت هدایت کرد..

با دیدن.. مردها و زن هایی که وسط پذیرایی توی هم میلولیدن.. قالب تهی کردم..

برای یک لحظه انگاری صد جفت چشم کثیف روی من خیره شد..

نفسم تند شد...بی اراده به کت جاوید چنگ زدم... پشتش قايم شدم..

من و به طرف چند مرد برد..

یک مرد مسن با سیبیل های کلفت خندید

اوه.. جاوید.. این عروسک رو از فرنگ آوردی؟

و لبخند جاوید پر رنگ تر شد..

زن های زیادی بر هنه تر از من با نیش باز به طرمون اومدن..

و من همچنان کت جاوید تو مشتم بود..

صدای موزیک بلند بود...

و من فقط نگاهم به ادم هایی بود که ظاهرشون شبیه ادمیزاد بود..

لب گزیدم..

ولین اشکم اشک...

یک دختر با پیراهن آبی کوتاه که تنشو سخاوت مندانه بیرون انداخته بود... نزدیک جاوید شد..

دور اول رقصت با منه ها..

جاوید چشمکی زد..

حتما لیدی...

بعد اروم در گوش من گفت

اینقدر به من نجسب..

نگاهش کردم..

شاره به یک مبل کرد..

بشین..

بعد خودش به طرف گروهی از زن و مرد که جام های سرخ دستشون بود و دود سیگارشون عمارت

مه

کرده بود رفت..

مستاصل روی مبل نشستم..

خاک برسرت هوریا.. چرا چارچنگولی بهش چسبیده بودی..

حالم داشت بد میشد...

به هر طرف نگاه میکردم... چیز های افتضاح تری میدیدم..

جاوید با یک دختر تو بغلش اون وسط می رقصید...

مردی کنارم آمد

سلام خانم زیبا...

گنگ و هراسون نگاهش کردم...

افتخار رقص میدید...

شوکه زده شده بودم.. رقصیدن.. خدایا من حتی تو مجالس زنونه هم نمی رقصیدم.. اونم بغل یک
نامحرم...

به ارومی گفتم..

جامشو روی میز گذاشت.. کنارم نشست

یک مرد شکم گنده.. حال بهم زن...

جاوید خوش سلیقه است... ولی یک گرگ گرسنه است.. حیف بره ای مثل تو.. تو باید ناز و

بوازش

بشی.. تو دلم پوزخندی زدم ... این ها هم میدونستن اون مردک جاوید دیوانه است..

مرده سرشو نزدیک گوشم کرد...

تو فقط ناز کن.. خودم خریدارم..

و وقیحانه زل زد به تن برهنم...

تو خودم جمع شدم... واقعا این ها شرم ندارن... اشکم داشت در میومد..

من الان بابا مجید مو میخواستم تا یک مشت بزنه تو دماغ این مرتیکه... آخ کجایی بابا مجید

گاهی به جاوید کردم.. هنوز آسوده خاطر... داشت میرقصید و قهقهه میزد..

مرده نزدیکتر شد

من دلم یک هوای تازه میخواد تو چی...

برای یک لحظه مغزم کار کرد.. هوای تازه هوریا الان وقت فراره.. الان وقتشه...

با خوشحالی بلند شدم..

مرده نیشش رو باز کرد و یک ابرو شو بالا انداخت

بریم عزیزم.... انگاری منتظر این لحظه بودم

و به طرف در بزرگ عمارت رفت..

تیم نگاهی به جاوید کردم.. هنوز سرش گرم بود..

با اون مرده به طرف حیاط رفتم.. نخل های بزرگ و زیبا.. و هوای شرجی که داشت... نفس

دوباره ای

بهم داد.. دو سه تا از دختر و پسر ها داشتن کنار استخر پاستور بازی میکردن...

و میخندیدن.. مردک دست های کثیفشو دور بازوم هام انداخت.. لرز کردم ولی تا ازادی راهی

نبود

هوریا

باید تحمل میکردم..

فقط نگاهم به در بزرگ بود

نتهای نخل هابود...

مردک سیگاری آتش زد...

و با چشمهای وقیحش هنوز منو نگاه میکرد

یکدفعه به قسمت تاریک نخلستون رسیدم..

دست مردک بیشتر پیچید ، نگاه و تمام کور سوی امید من اون در بزرگ بود...

اون در... خدایا یعنی دارم از این جهنم فرار میکنم.. یعنی یعنی امیدی هست؟؟

مردک چیزی گفت و خندید..

شکم بزرگش با خنده بالا و پایین رفت...

و من کر بودم حرف های مردک رو اصلا نمی شنیدم.. و تمام فکرم آزادی بود...

خونه.. من فقط خونمون رو میخواستم آغوش مامان عاطی...

یکدفعه مردک منو به درخت چسبوند.

.. وقتی لبهای کثیفش روی گردنم نشست.. ناخودآگاه جیغ زدم..

بهت زده به عقب هولش دادم.. و دویدم.. میدویدم... به طرف همون در بزرگ میدویدم.... انگاری

درخت

های تخیل یک هزار توی درست شده بود و من فقط میدویدم... خدایا برسم ... لباسم از پشت کشیده شد

کجا خوشگل خانم..

و من دوباره اسیر دستاش شدم..

شکم چکید..

دوباره جیغ زدم...

حنجرم میسوخت.. صدام تو انعکاس شب می پیچید...

منو روی زمین انداخت..

خار و خاشاک تنم رو آزرده کرده بود..

هیكلشو روی من انداخت

...جون...

تنم داشت له می شد...

خدایا... چرا هوریا نمییره.... خدایا نجاتم بده...

مردک یکدفعه ثابت ایستاد..

نگاری دعاها مستجاب شد.. نجات پیدا کردم

نفس نفس زدم..

گاهم که به عقب افتاد.. جاوید رو دیدم...

نمیدونم چرا عقم به من فرمان دویدن داد.. از زیر دست اون گفتار در رفتم... و به طرف جاوید
دویدم..

و نمیدونم چرا از یک گرگ دیگه به گرگ درنده ترش پناه اوردم..

ولی وقتی خودم توی آعوشش انداختم..

بی اراده اشک هام راه گرفت.. انگار اون موقع واسه من رضا شد.. همون جوانمردی که عاشقش
بودم زمزمه کردم

جاوید با دست منو گرفت..

و خیلی خونسرد با همون استیل دست تو جیبش ایستاده بود.

بِهت گفته بودم چیزی که مال جاویده.. فقط مال جاویده...

مردک بلند شد ایستاد.. لباسش تکوند پوزخندی روی لبش بود..

جاوید دستشو اشاره کرد

خوش اومدی... هری

و مردک نفسی گرفت

سگ خور...

و رفت..

نفس آسوده ای کشیدم..

ولی تا به چشمهای جاوید نگاه کردم.. تمام دنیایم تیره و تار شد... اصلاً شبیه رضا نبود.

به طرف من نگاه کرد و چشم ریز کرد

و خوب اینم بهتره تو بدونی چیزی که مال جاویده... قرار تمام کمال مال جاوید باشه...

و دست منو گرفت به طرف یک خونه اونطرف عمارت کشوند... خداروشکر میکردم که از عمارت

منحوس دور میشم... شاید... اون اتاقک پناهی واسه هوریا باشه.

همپای جاوید به طرف اتاقک رفتم...

ولی... شب سیاه هوریا.. روایت این قصه رو عوض کرد

.. آخ... و آخ... که چه من خوش باور بودم... که خدا دعا هام رو مستجاب کرده.. نجات پیدا کردم

جاوید

گاهی به صورت پر ترسش کردم و اندام کشیده و موهای سیاهو بلندش تو اون لحظه که به شدت

تحت

تاثیر مشروبات بودم هوریا برام زیباترین زن بود....

حس داشتنش تو وجودم به طغیان در اومده بود...

وقتی اون مرد به شوق تصاحبش نزدیکش شده بود... من چرا باید ازش می گذشتم آخه کدوم حمقی از

به زن تنها که اختیارش دستش بود می گذشت که من بگذرم....

به بازوم چنگ زد:

جاوید بریم دیگه...

گاهش کردم پوزخند زدم و گفتم:

کجا بریم هوریا جان؟!

من نمی دونم هر جا غیر از اینجا....

می ریم طبقه ی بالا اونجا جز من و تو هیچکس نیست و دستشو کشیدم و با خودم به طبقه ی بالا

بردمش....

داخل اتاق شدیم و من درو قفل کردم....

با وحشت به عقب برگشت....

د...درو چرا قفل می کنی؟!

مگه نمی خوای منو تو تنها باشیم....

ی....بریم خونه...

تو شب تا صبح تو بغل من می خوابی اینجا یا اونجا چه فرقی می کنه...

و به سمتش قدم برداشتم...

چند قدم عقب برداشت....

نزدیکش شدم و دستمو انداختم رو باریکی کمرش و کشیدمش تو بغلم....

لبمو رو گردنش کشیدم و آروم گفتم:

امشب به آرزوت می رسونمت....

خودشو می خواست از بغلم بیرون بکشه که اینبار محکمتر کشیدمش....

و گونه شو گاز گرفتم..

جیغ خفیفی کشید....

امشب دیگه راحت می کنم....تا همینجاشم زیادی بهت لطف کردم و پرتش کردم رو تخت....

لباس کوتاهش بالا رفت...

دستم به سمت کتم رفت ،درش آوردم و پرتش کردم یه طرف:

تو که عرضه نداری لباسمو از تنم دربیاری عقب افتاده، مجبورم خودم زحمتشو بکشم....

کرواتمو شل کردم و در آوردم و اونم پرت کردم...

رو تخت نشسته بود و با چشمای گرد شده کارای منو زیر نظر داشت...

دکمه های لباسمو یک به یک باز کردم:

امشب باید برام یه شب رویایی بسازی عشقم...

و لباسو در آوردم و انداختم یه طرف دیگه....

خوب عزیزم خودت تسلیم می شی یا خودم اینکارو بکنم....

م.....من به تو پناه آوردم جاوید....

ای وای من خیلی احساساتی شدم... یالا دربیار.... حوصله ندارم.... و رو تخت رفتم....

ت.....تو....تورو خدا.... رفتم نزدیک و موهاشو گرفتم و به عقب کشیدم و گردنشو گاز گرفتم.

جیغ زد....

دستمو جلوی دهنش گرفتم و صدای جیغشو خفه کردم.

مثل خودش ادای پت پت کردن رو در آوردم و گفتم:

م.....من...ب.....به....خ....خدای...ت.....تو....ایمان

ندارم....ه.....هوریا...ج....جان...و قهقهه زدم....و با دست گردنشو فشار دادم....

لخت شو هوریا... با من بحث نکن چون ازت نمی گذرم....

فقا کرد از دستم در بره که یه سیلیه محکم تو صورتش زدم روی تخت افتاد....

در بیار....

جیغ زد....

از خدا بی خبر ولم کن....

ولت می کنم اما بعد از اینکه به هدفم رسیدم...

با با من امشب می خوابی یا خودتو می کشی اینجا دقیقا تو همین لحظه تو همین اتاق....

بزار من برم پست فطرت...

هوریا...هوریا....داری عصبانیم می کنی...و این عواقب خوبی برات نداره...فکر می کنی برای من

کاری داره تصاحب کردنت...؟!!

خیالت راحت جوجو....من از این مردایی نیستم که بگم چون راضی نیستی من میزارم یه شب

دیگه این

یعنی اینکه...

تو منطق جاوید...

ول جاوید....دوم جاوید.

سومم جاوید...بقیه عددی نیستن....

نوام انگار زبون خوش نمی فهمی و این به ضرر خودته چون زیر تن جاوید هرچی دست و پا بزنی

بیشترله می شی....

و دستمو به سمت کمر بندم بردم...

جیغ زد....

_کمک....کمک....به دادم برسید.....کمممممکم....

این کارش عصبانی ترم کرد به سمتم لباسش رفتم و دامن لباسشو پاره کردم و یه تیکه اشو

برداشتم و با

هاش دهنشو بستم....

جیغ و فریاداش خفه شد دیگه صداش در نمی اومد....

_تو می دونی که جاوید بنده ی شهوتشه و تو این لحظه... من... کر...کور و لالم.... فهمیدی

هوریا

جان...خودت اینجوری خواستی قصد نداشتم اذیت کنم اما خودت این بازی رو شروع کردی...و

من

تمومش می کنم....

کمر بندمو باز کردم و گفتم:

در بیار لباستو...

سرشو به علامت نه تکون داد...

گفتی نه؟!!

و کمر بندو بالا بردم محکم رو بدنش فرو آوردم.....جیغ زد...

و نقدر زدمش و اون جیغ زد که بی حال افتاد...

وحشی شده بودم حتی ردهای سرخ رنگ کمر بند که داشت رو به کبودی می رفتم به چشمم

نیومد...

دستاشو به تخت بستم و لباسشو از تنش در آوردم.

با دهن بسته التماس می کرد و من حرفاشو به سختی می شنیدم.اون التماس میکرد

ما من رحم و مروت سرم نمیشد مدام جسد خونی پدرم جلوی چشمم بود.

حالا هوریا عریانه عریان جلوی چشمم بود..

به سمتش رفتم و با همون دستای بسته...کارمو انجام دادم....بی حال از روی جسم دربو داغونش

بلند شدم و

کنارش افتادم.....

نمی دونم چرا بغض کردم اولین بار بود که بعد از تجاوز به یه دختر بغض کردم....

هوریا مات سقف بود بدون هیچ حرکتی و... دستاش هنوز بسته بود...

از رو تخت بلند شدم و لباسامو پوشیدم....

دستای هوریا رو هم باز کردم و لباساشو اروم آروم تنش کردم

جاوید

همینطور آروم ساکت ایستاد تا من لباساشو بپوشم....

نفس گرفتم بهش گفتم:

نقصیر خودت بود هوریا.... من نمی خواستم بزنمت اما در عوض از این به بعد راحت تو بغلم می

خوابی دیدی که فقط اولش سخته بعدش لذت می بری...

پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

این اتفاق بالاخره می افتاد تو اول تا آخر زن جاویدم نمی شدی زن رضا محمدی می

شدی...همین

فکرو کن این که من رضام و فقط ریشامو زدم....

همینجا بمون و استراحت کن بعد از مهمونی میام بالا و با هم می ریم خونه درو قفل می کنم تا کسی

مزاحمت نشه...

بهتره استراحت کنی...

من رفتم....

رفتم پایین مجتهدی سمتم اومد و گفت:

_کجا یه دفعه غیبت زد...جاوید...اون دختره کجاست...

_داره استراحت می کنه....

تک خنده ای مزخرفی کرد.. کلافه بودم

و رفتم و نشستم یه گوشه...حوصله نداشتم شاید پشیمون بودم شاید نه....

ما دیگه خیالم راحت شده بود هوریا حالا مال خودم بود...

جام شامپاینو سر کشیدم...

زنی به سمتم اومد با لباسهای باز و هیکل رو فرم....

با پرویی اومد و نشست رو پام:

من فی فی ام....و اسم شما؟!

یک ابرو مو بالا بردم با تعجب گفتم:

فی فی؟!_

سمم فریاله بم می گن فی فی..._

نگشتشو رو لبهام کشید و گفت:

عاشق همه نوع رابطه...مایلی یه شب رویایی برات بسازم..._

پوزخند زدم و گفتم:

من سادیسم دارم...زنده بودنت با خودته وقتی بیای زیر دستم..._

او مای گاد... من با همه مردی خوابیدم.._

سادیسمیا از مردای دیگه جذاب ترن..._

لباشو جمع و با لحن لوسی گفت:

بریم نانا..._

برو هام بالا پرید..._

نا نا !!!...؟_

معنیشو خودمم نمی دونم اما تو نانای منی...بریم...؟!_

یاد هوریا افتادم که با بدن کبود شده رو تخت رهاش کرده بودم... کلافه چنگی به موهام زدم آگه

بلایی

سرخودش بیاره چی؟

فی فی رو هول دادم و باوسرعت رفتم سمت اتاقی که هوریا رو توش گذاشته بودم شاید این فی

فی یه

جز نقششون بود آگه بلایی سر هوریا بیارن چی؟

هوریا

هوریا جان.. ننه.. پاشو همین سیب هارو از پای درخت برچین..

گاهی به دور برم کردم.. پر درخت بود.. پر درخت.. پر سیب..

ذوق زدم..

با دامن گلدارم... دور خودم چرخیدم..

خانجون خندید...

ننه هوریا.... نچرخ سرت گیج میشه...

سر روی زانوش گذاشتم

خانجون... من کی امدم..

وانگشتانی که تا نصف بند اش حنا کرده بود لای موهام نشست

مگه کجا بودی...

لرز کردم

یک جای بد...

خانجون دست کشید روی تنم

دیگه دلم نمیسوخت... انگاری آروم بود.. چشم گرم شد..

و دوباره چشم باز کردم... .. توی همون اتاق بودم... و کابوس تو بیداری بود... سردم بود.. لرز

داشتم

هیچ چیز تن برهنه یخ زده مو گرم نمیکرد.... این صبح لعنتی کی قرار بود سپیده بزنه...

.. تاریکی بود... سرما... و درد... دردهای که تمومی نداشت....

بگاهم به در اتاق بود...

نفس گرفتم.... شاید مرگ همین شکلی بود من هنوز قبولش نداشتم...

تمام بند بند خشت و آجرهای این اتاق شاهد گرفته تمام هست و نیست بودن...

در باز شد و من روتختی چرک کثیف رو تن برهنم گرفتم...

جاوید تو درگاه در دیدم

هوریا...

چشم بستم..

قدم هاشو که نزدیک میشد دیدم..

خوبی...

دستش لای موهام کشیده شد..

چشم باز کردم...

بکدفعه با اخم گفت

هوریا...

نفسم به سختی بالا میومد..

یک چیزی مثل حباب راه گلوم گرفته بود...

هوریا... لعنتی... داری کبود میشی..

شونه منو گرفت و از تخت جدا کرد و تکونم میداد...

ولی صدای صوت ماندی تمام سلول به سلول سرم تکرار میشد...

هوریا نفس بکش..

و چقدر خوب که نفسم بریده بود...

لب های جاوید تکنون میخورد و من انگاری تو خواب و بیداری بودم..

یکدفعه سیلی روی صورتم نشست...

ز شوک اش...

چشم باز کردم... نفس گرفتم.. نفس.. نفس... و جیغ کشیدم...

جیغ کشیدم..

جاوید من محکم تو آعوش کشید.... و من با تمام توانم جیغ میزدم... اینقدر که به حق افتادم

...اینقدر که

از حال رفتم

هوریا

لگام از دراتاق گرفتم و به خدمه ای که سینی صبحانه رو روی میز چیده بود انداختم...

یک زن میانسال بود با لباس محلی و یک خالکوبی بین دوتا ابروش... به اسم سمیره...

دو هفته ای هست میبینمش درست از فردای اون شب نحس...

موهام بافتم و یکطرف شونم انداختم...

پتوی سبک روی پاهام انداختم..

با چشمهای مشکیش به سینی اشاره کرد

بخور دختر جان... از نخوردن هات از پا در میری....

گاهی به جاوید کردم که غرق خواب بود...

خودش تکه نونی برداشت و لاش کره و عسل گذاشت

بخور ننه جان...

نقمه رو از دستش گرفتم.. فکرم رفت سمت اون روزی که جنازه نیمه جون من از اون اتاقک

بیرون کشیدن

... سمیره کلی دارو دوا تو حلق من ریخت... و فقط یک چیز ارومم میکرد همین ننه جان.. چون

واقعا

باد خانجونم میفتادم...

نقمه رو تو دهنم گذاشتم...

دوباره در زده شد..

پتو رو تا سر شونه هام بالا کشیدم..

سمیره اخم کرد

ای عبد خان چه خروس بی محلیه..

بعد سرشو بیرون اتاق برد

چی مخوای... خانم سرش برهنه..

صداش امد

که به اقا جاوید بگید.. عموشون پیغام دادن کارشون دارن..

جاوید که روی شکم خوابیده بود و صورتش طرف من بود..

پر اخم نوچی کرد..

چشم باز کرد..

و بلند شد

دستی به موهایش کشید

سمیره.... لباس برامن بزار..

سمیره پشت چشی نازک کرد و رفت..

جاوید وارد روشویی حمام شد...

هی کشیدم...

حوله رو روی تخت انداخت..

یک لقمه نون و پنیر برداشت

این سمیره هنوز یاد نگرفته.. صبح زود در این اتاق بی صاحب نزنه...

بعد با دهن پر به من نگاه کرد..

خوش ندارم باهاش زیادی صنم بشی...

نگاه ازش گرفتم..

موهامو از پشت کشید که سرم بالا امد

وقتی دارم باهاش حرف میزنم تو چشم نگاه کن...

بعد موهام ول کرد..

بدون اینکه حرفی بزنم.. نگاهش کردم حس میکردم خودشم کلافه شده.. سه هفته حتی یک

کلمه حرف

هم نزدم.. اوایلش یکم اذیت کرد و کتک ام میزد.. ولی وقتی دید قفل زبون من قرار نیست باز بشه

..به

هموین عروسک بی صداش قناعت کرد و شب هاشو به صبح می رسوند...

و من... نفس کشیدم دلیل به زنده بودنم نبود...

سمیره لباس جاوید آورد

جاوید سریع لباس پوشید و رفت..

زانو هام بغل زدم و تو خودم جنع شدم به پنجره زل زدم...

باز که هیچی نخوردی دختر...

حوصله نداشتم حتی حوصله خودمو...

همو روزی که تو اون اتاقه دیدمت.. فهمیدم یک جای کار میلنگه...

برگشتم و به چشم های سورمه کشیدش نگاهی کردم..

هراسون به در راهرو نگاهی کرد...

عروس زوریش بودی...

وقتی دید چیزی نمیگم... اهسته گفت

اخه بدجور اش و لاش ات کرده بود...

من دزدیده....

با نهایت نا امیدی به ریسمان پوسیده وجود این زن تو این خراب شده چنگ زدم..

چشمه اش درشت شد

دزدیده...

دستشو جلوی دهنش گرفت

وای... وای ددم.... چطور دزدی نت...کسی نفهمید..

شکم چکید و سر تکون دادم..

همون لحظه عبد در زد

سمیره... بیا مطبخ.. نهار ظهر مونده..

سمیره بلند شد

پاشم که سگ نگهبون شه گذاشته... هر چند دقه پارس کنه..

و بلند گفت

کارد بخوره به او شکمت عبد... امدم...

و بلند شد و رفت..

دوباره تو خودم جمع شدم به یاد خونمون اشک ریختم...

و کم کم چشمهام گرم خواب شد...

با حس خوردن ته ریش های جاوید چشم باز کردم..

با اون چشم های مشکی نگاهم میکرد..

لبه اش داغش روی گونه ام نشست

پاشو... نمیخوای نهار بخوری...

دیگه کمتر فحاشی میکرد... ولی آزار های هرشبش هنوز داغ بود رو دل من... بلند شدم نشستم

...

سمیره با یک سینی وارد شد بوی مرغ سرخ شده با کره حالم بد کرد..

دستمو جلوی دهنم گرفتم رو برگردوندم.. جاوید با حرص گفت

امروز برنامه عوض میشه میخوام کل این غذا رو تو حلقه بدم...

محکم چشم بسته بودم یک تکه از مرغ کند و جلوی دهنم گرفت

بخور..

صورتتم بیشتر کج کردم و اون بیشتر اون تیکه گوشت به لبهام فشار میداد..

با عصبانیت اون تکه گوشت تو سینی پرت کرد..

به جهنم.. من که میخوام اخر سر به نیست کنم.... چه بهتر که خودت با نخوردن هات بمیری

...

شکم چکید.. چه ارزوی قشنگی بود...

نو دلم ان شالله شو گفتم..

جاوید کل اون نهار با حرص خورد و حتی نگاهم نکرد..

ولی سمیره از اول تا اخر نگاهش به من بود...

بعد سینی رو برد و جاوید کنارم دراز کشید...

سمیره رفت..

وقتی در اتاق بسته شد...

با بدجنسی تمام نگاهم کرد

لباس تو در آر....

و اشک های من شروع به باریدن کرد...

این همه عذاب چرا تموم نمی شد من نمی‌مردم ... تو هم آغوشی جاوید... دیگه به تنها چیزی که

فکر نمی‌کردم گناه بود....

هوریا

با حس ضعف از خواب بیدار شدم... معدم به شدت می سوخت... نگاهی به پنجره کردم که هنوز

صبح نزده

بود..

ز روی تخت بلند شدم...

تا نزدیک روشویی حمام رفتم...

نفسم بالا میرفت.. پایین نمی‌ومد...

تا در حمام باز کردم

و همون جا از حال رفتم...

.....

وقتی چشم باز کردم سمیره بالای سرم بود..

جاوید هم با لباس ایستاده بود..

سمیره... به زور غذاشو به خودش میدی..

میخوام تا شب جون تو تنش بیاد...

سمیره یک چشم اقایبی گفت..

بعد سرشو نزدیک من آورد.. درست کنار گوشم پیچ زد

دلم نمیخواد با یک مرده هم خواب باشم... فهمیدی.. پس به نفعت دست از این اداهای مسخره

ت برداری...

گونم بوسید و رفت..

سمیره سر تکون داد

هی هی.. فکر میکردم بخت و اقبال سمیره از اولش نا کوک بوده.. از خودم بدترشم دیدم...

بعد یک قاشق پلو جلوی دهنم گرفت

بخور ننه جان..

با گفتن کلمه ننه جان دوباره اشک هام راه گرفت

_من.. مامانم میخوام..

چشمهای سیاه سرمه کشیدش به اشک نشست

قاشق توی ظرف گذاشت

_چه کنم با تو دختر....

بعد یکدفعه گفت

_نمره تلفن شان داری...

با خوشحالی تو اغوشش کشیدم

_اره.. اره.. بهشون بگو من کجام...

سری تکنون داد

_بشت قول نمیدونم... ولی ببینم چکار میتونم بکنم...

بعد با دستهای چروکیدش اشک هامو پاک کرد

_یک غذا بخور جون داشته باشی...

قاشق دوباره به طرف دهنم گرفت.. و ایندفعه از فکر فرار با ولع پلوهای زعفرونی رو قورت دادم...

طعم خوش غذا به دلم نشست..

و در کمال تعجب سمیره کل غدام خوردم...

نگیزه دوباره گرفته بودم...

و درست فرداش وقتی سمیره رو دیدم...

باذوق ازش پرسیدم..

ونم گفت

زنک زدم یک بچه خوردینی برداشت.. صدای قران می امد و گریه و زاری... هرچی بهش گفتم

گوشی رو بده به مادرت.. گفت چهلم خانجون.. الان حرف نمیزنه...

دنیا اوار شد روی سرم.. خانجون...

سمیره.. لب گزید

بهش گفتم هوریا حالش خوبه... خداکنه بگه به ننه و بابات...

زیر لب گفتم

خانجونم....

دستشو روی شونم گذاشت

کی بوده حالا...

نو بغلش زار زدم

خانجونم... مادر بابام بود...

و اون هی دست نوازش به سرم میکشید

هی..هی.. گریه کو ننه.. گریه کو...

و اشک های من هیچوقت تمومی نداشت...

هوریا

فرداشب مهمونی بود...

و جاوید بیشتر مواقع بیرون از خونه بود...

مید به دلم نشسته بود.. سمیره میتونست بهترین گزینه فرار باشه...

وقتی داشت روی تخت مرتب میکرد دل به دریا زدم ولی ترس از این داشتم که نکنه جاسوس

جاوید هم باشه

.. تمام ذهنیتم پی معادله های بهم ریخته فرارم بود... باهاش صمیمی شده بودم.. ولی قضه رضا و

جاوید

تمام اعتماد من به ادم ها از بین برده بود...

به دستهای سمیره نگاه کردم که تند تند رو تختی رو صاف میکرد

میتونی کمکم بکنی...

برگشت نگاهم کرد...

ها... چه کمکی دختر جان...

ب دهنم قورت دادم

من فقط یک جا میخوام.... که اگه فرار کردم بتونم... برم اونجا... یک کسی که من بیره تهران

..

بروشو بالا انداخت

اوه... راه طول و درازی داری.. ها...

ز اینکه نه نیاورد دلم گرم شد..

دستشو گرفتم

تو رو خدا... من نجات بده... تو هم مادری.. مامانم چند ماه چشم انتظارم....

شک تو چشم دوید...

خانجون دقمرگ شد... تو رو خدا..

روی تخت نشست و سرمو روی پاش گذاشت

هی هی.. امان امان.. خوب چه کاری از دست سمیره مادر مرده بر میاد...

نگاهش کردم

من اینجا رو بلد نیستم.. فقط یک اشنا برام بسه تا من به پاسگاه برسونه..

نفسی گرفت

میدونی.. نصف مردم اینجا سرشون تو لاک خودشون.. دنبال دردسر نیستن.. نصف دیگشون

واسه امثال جاوید خان خورده پای میکنن...

بعد کمی فکر کرد

بردار زن پسر عموم... تو ژاندارمری... شاید بتونه کمک ات کنه...

با لبخند نگاش کردم

ولی نمیتونم از این خانه و خان اش چیزی بگم کل درامد من و هفت سر عاءله ام و برارم از

نصدق جاوید

خان...

بعد نگاهم کرد

بری پیشش بگی از اشناهای سمیره... کارت راه میندازه...

بعد یک ادرس داد...

سعی کردم حفظش کنم..

میتونی یک مانتو و روسری برام بیاری..

سر تکون داد..

ها... برات میذارم زیر تخت... ایشالا بری پیش ننه و بابات... فقط خانم.... اسمی از سمیره

نبری ها...

سر تکون دادم

مطمئن باش...

فرداش روز مهمونی بود... با خودم صدفبار نقشه فرار مرور کردم...

رایش گر موهای بلندم با بیگودی فر کرد... یاد عروسی های خودمون می افتادم که ابجی حوا

همیشه

کلی بیگودی رو توی ابجوش میریخت... روی سرش می بست

بعد لباس ابی کاربونی کوتاه بدون هیچ مقاومتی تن کردم...

رایشگر از اتاق بیرون رفت...

به خودم تو اینه نگاه کردم...

ز هوریا خیلی دور بودم.. این دختر اصلا شبیه هوریا نبود.. ولی واسه نقشه فرار این تن دادن به

خفت

لازم بود.. چشم بستم.. خدایا خودت از گناهم بگذر... خدایا این دفعه رو نبین... بزار فرار کنم

..توبه

میکنم

... خودت خوب میدونی ناچارم...

به طرف پله ها رفتم..

جاوید و یک مردی روی میز شطرنج مقابل هم نشسته بودن...

جاوید با دیدن... ابرو بالا انداخت..

سعی کردم حداقل موهام دورم بریزم تا کمتر تنم دیده بشه..

با دست بغلش باز کرد

.. بیا عشقم..

بعد قهقهه ای زد

.. میبینی عمو گشتاسب... مثل یک بره رام شده.. باورت میشه این دختر مجید تقوی..

و دوباره مستانه خندید...

هوریا تحمل کن فقط چند ساعت تا آزادیت مونده...

تو آعوشش خزیدم..

و نگاهم به همون مرده افتاد که با چشمهای ریز شده نگاهم میکرد..

جاوید دوباره نوشیدنی شو سر کشید..

و من محک‌تر به خودش چسبوند...

بعد تو چند حرکت مهرها... دوباره صدای قهقهه اش بلند شد

کیش مات... دیدی شانس بامن...

و از سر خوشی بوسه روی شقیقه ام زد

وقتی تمام بار من تونستم از مرز بدون هیچ دردسری رد کنم.. باید بهم ایمان می‌آوردی خان عمو

...

مرده سر تگون داد

چند سال درس خوندن و زندگی کردن تو کشوری که مهد سیاست و تمدن... بایدم همچین

جاویدی بسازه...

جاوید دوباره قهقهه زد

عمو گشتاسب... هوش و نبوغ من قاطی زندگی تو فرنگستون نکن...

کم کم تعداد مهمون‌ها بیشتر شد..

و دست بدبختی من زمانی بود که جاوید حتی یک لحظه هم من از خودش جدا نمیکرد...

بوی عطرهای و نوشیدنی‌ها مزخرفشون.. حالم بد کرده بود...

یکی از مردها نزدیک امد

جاوید امشب تک پر شدی..

جاوید وقیحانه گونه مو بوسید

یا عشقم دارم حال میکنم....

مرده چشمکی زد

واقعا هم از بقیه خانم های حاضر سر تره..

و انگاری این حرف جاوید کوک کرده بود که دیگه اون دست لعنتی اش هم از دور کمر من جدا نمیشد...

حتی واسه رقص تو بغل اون اجوزه ها هم نرفت...

کم کم داشتم نا امید میشدم.. ساعت از ده هم گذشته بود.. و من همپای جاوید تو سالن کشیده میشدم.. هر

لحظه از افتخارات خارج کردن محموله اش نقل میکرد.. بقیه هم به به و چه چه میکردن.. و من صلا سعی میکردم نشنوم...

میز پرباری چیده شد...

تمام مهمان ها برای پذیرایی میرفتن و با بشقاب های از انواع غذا ها بر میگشتن...

حالم بد بود...

جاوید کمر منو گرفت و زیر گوشم گفت

_امشب اینقدر خوردنی شدی.. که دوست داشتم به جای شام یک لقمه چپ ات کنم...

من و به طرف میز بزرگ برد.

هوریا

من به طرف اون میز بزرگ برد...

یک بره بزرگ سرخ شده وسط میز بود و انواع کباب هاو خورشت هاو پلوهای هفت رنگ..

حالم بد شد... سرمو تو سینه جاوید چرخوندم...

_حالم بده...

لگامم کرد

سرگیجه داشتم..

به طرف بالا رفتم

پراختم گفت

_کجا میری...

ولی بی اعتنا پله ها رو بالا رفتم..

نگاری باورم کرد که دنبالم نیومد.. به اتاق رسیدم...

چون تازه ای گرفتم.. سریع ارایش های مزخرف پاک کردم... لباس مو با مانتو و شلواری که

سمیره

زیر تخت گذاشته بود پوشیدم.. دست تو جیب مانتو کردم و با دیدن اسکناس ده تومنی خوشحال

شدم...

بنده خدا واسم پول هم گذاشته بود..

سریع به پله های پشتی رفتم که کلیدشو سمیره برام گیر آورده بود..

پله ها به در خروجی کوچیک مخصوص خدمه میخورد...

با ترس به طرف در رفتم عبد دیدم... ترس برم داشت... روسری رو جلوتر کشیدم و چون امشب

تعداد خدمه ها زیاد بود به من شک نکرد..

ز در خروجی بیرون رفتم..

ز یکی از در ها نیم نگاهی به داخل پذیرایی کردم.. همه مشغول رقص و خوردن بودن...

سریع به طرف در باغ دویدم..

هوای تازه به صورتم خورد..

شک هام از خوشحالی میریخت..

به طرف در پا تند کردم..

_کجا میری..

سر جام ایستادم.. روسری رو توی صورتم کشیدم...

همون لحظه سمیره رو دیدم

_دختر برو دیگه.. هنوز اینجایی..

بعد به طرف عبد گفت

_یکی از کارگراست.. باباش ناخوش... کار نمیکرد.. ردش کردم بره..

دوباره نفس گرفتم و پا تند کردم..

سریع از اون در تلمسم شده لعنتی رد شدم... وای یک جای خیلی دور افتاده بودم..

شک چشم چکید..

حالا چکار کنم...

به طرف جاده دویدم.. دویدم...

ولی هیچ ماشینی نمیومد..

زار زدم.. میدویدم...

یک ماشین رد شد با ذوق دست تکون دادم.. ولی نگه نداشت..

برز کرده بودم پاهام توان نداشت..

صدای زوزه سگ هارو میشنیدم...

دوباره یک پیکان وانت دیگه رد شد.. بلند شدم دست تکون دادم ولی اونم نگه نداشت..

دیگه رسما زار میزدم... اینقدر دویده بودم راه رفته بودم داشتم ضعف میکردم..

بعد نیم ساعت یک ماشین از دور دیدم..

دوباره دست دراز کردم.. ماشین سو بالا زده بود...

کم کم سرعتش کم شد. خوشحال تا وسط جاده امدم..

نگه داشت..

سریع با خوشحالی داد زدم

—شهر می....

حرف تو دهنم ماسید..

جاوید از ماشین پیاده شد..

ز ترس نفسم برید..

به طرف ناکجا اباد دویدم.. میدویدم جیغ میکشیدم..

که از پشت منو گرفت.. نفس نفس میزدم و اون با نفس های عصبانی زیر گوشم غرید..

کجا عزیزم... باهم میریم.. شهر میخوای بری.. خودم میبرمت... خوبه زبون باز کردی..

و من حق حق کردم...

منو تو ماشین پرت کرد...

جاوید

به گوشه از ماشین جمع شده بود و آروم اشک می ریخت...

با غضب نگاهش کردم..

نشونت میدم....یه بلایی سرت بیارم اون سرش ناپیدا کاری کنم که اسم خودتم یادت بره...

و دیگه حرفی نزدم و با سرعت پامو گذاشتم رو گاز...امشب باید نشونش می دادم خیانت به اعتماد

جاوید یعنی چی!

به عمارت رسیدیم...دستشو گرفتم و از ماشین بیرونش کشیدم اونقدر بازو شو محکم فشار دادم که

جیغ کشید...

بلافاصله یه تودهنی بهش زدم که فوراً لال شد...

بردمش سمت اتاق پرتش کردم رو زمین

لاله کرد...

غلط کردم....

دست به کمرم زدم و گفتم:

غلط کردی؟ حالا مونده تا غلط کردنت...

حالا کارت به جایی رسیده که از دست جاوید در میری هوریا جان....

مقصر منم که فکر کردم آدم شدی اما نه... تو هنوز کله ات باد داره... نشونت می دم....

رفتم سمت اشپزخونه و یه کارد بزرگ و تیز برداشتم.... بالای سرش ایستادم...

مثل بید می لرزید...

پوزخند زدم....

دستمو به سمت موهایش بردم کشیدمش سمت تخت... جیغ گوش خراشی کشید صدای کندن تار

تار موهایش یه لذت زیر پوستم دووند...

دوباره جیغ زد...

پرتش کردم رو تخت...

شلاقی برداشتم و جا آوردم به تنش شلاقو رو بدن لختش می زدم...

مثل بره می لرزید و من لذت می بردم...

به نفس نفس افتادم...

شلاق رو کنار گذاشتم و چاقو رو برداشتم....روش خم شدم و بالبه ی سرد چاقو رو جای شلاقها کشیدم

ون فقط جیغ می کشید....

چاقو رو پرت کردم و دستمو پشت سرش بردم و موهای بلندو مشکیشو کشیدم و سرشو به عقب بردم...

سرمو زیر گردنش بردم و زیر گردنشو گاز گرفتم...

دوباره جیغ گوشخراش تری کشید....

زش فاصله گرفتم و سیگارمو روشن کردم

وحشت تو چشماش نی میزد...

چشم درشت کرد و به سیگار روشن تو دستم نگاه کرد....

زار زد و من با لذت نگاهش می کردم....

هق زد...

نه... تورو خدا....

ما من دیگه هیچی حالیم نبود...

مروز باید اوج حیوون بودنم رو نشونش می دادم...

ت....تو....رو خدا...

من به خدای تو اعتقاد ندارم و سیگارو رو رون پاش خاموش کردم...

جیغ کشید....

با صدای جیغش اشک به چشمم اومد...

با بغض گفتم:

از دست من فرار می کنی؟

ز جای شلاقا خون بیرون زده بود...

قرمزی خون رو ملحفه رنگ انداخت..

من بهت اعتماد کرده بودم هوریا،دیگه دستاتو نمی بستم...عادت کرده بودم که کنار یه گربه ی

ملوس شبمو صبح کنم....

فریاد زد

ازت بدم میاد....آشغال...

خفه شووووو.....

و سیگار بعدی رو روشن کردم و بدون اینکه بکشم رو پای دیگه اش گذاشتم....

چند بار پشت سر هم جیغ زد....

با گریه خندیدم..

طاعت مردن داری...؟!!

و لبامو رو لباس گذاشتم و گاز گرفتم...

تمام تنش به رعشه افتاده بود....

بلرز....بترس...هوار بزن تا من لذت ببرم...

تو صورتم تف انداخت...

عصبانی شدم...

نگاهش کردم و چاقوی دیگه ای روی رون بعدیش کشیدم....

دوباره جیغ زد....

جیغ بزن...عزیزم جیغ بلند...

و تند و تند چندتا چاقوی دیگه رو دستش.... پاش...و سینه اش کشیدم...

ون جیغ می زد و من لذت می بردم...و قهقهه می زدم همزمان از چشمام اشک می اومد....

جیغ بزن...هوار بزن...بلند جیغ بزن...

هیچکس صداتو نمی شنوه.... جیغ بزن...

اون جیغ می زد و کمک می خواست...یه دفعه صداش قطع شد....

ز تخت فاصله گرفتم و رو صندلی نشستم دیگه خندم نمی اومد...

زار زدم...نشستم رو زمین و دستامو گذاشتم رو زمین و گریه کردم باصدای بلند....

نگار تازه عزیزمو از دست داده باشم...

شونه هام می لرزید...

نازه یاد هوریا افتادم خیلی وقت بود که صداش نیومده بود...

بالای سرش رفتم خون از زخما چکه می کرد...

چشماش بسته بود....

کنارش نشستم...

هوریا...هوریا....خودتو به مردن نزن....

تو صورتش سیلی زدم....

جواب نداد...

نرس ورم داشت....

فریاد زدم...

هوریا...هوریا....خواهش می کنم چشمتو باز کن...

باز کن لعنتی... باز کن....

با وحشت از تخت فاصله گرفتم...

چنگی به موهام زدم...

واای..واای....خدا...هوریا...هوریا....خواهش می کنم یه چیزی بگو....

به بدن آش و لاشش نگاه کردم....

من این بلارو سرش آورده بودم!!!!

هوریا...هوریا....

واای خدا..واای خدا چکار کنم...

رفتم سمتش مثل دیونه ها جا آوردم به بدن زخمیش با سیلی تو صورتش زدم تکونش

دادم....فایده نداشت...

دویدم سمت تلفن و شماره ی دکتر رو گرفتم...گفت تا یک ساعت دیگه اونجاست....

تا اومدن دکتر راه رفتم و فحش دادم به خودم..به هوریا...از همه مهمتر تقوی...

دکتر بالاخره اومد...یه لباس خواب بلند تو تن هوریا کردم... تا جلوی دکتر عریان نباشه...

دکتر بالای سرش اومد...

گاهی با اخم به من کرد:

چه بلایی سرش آوردی؟؟

دستم تو جیب شلوارم کردم و گفتم:

فرار کرده بود...

خواستی فیلو از پا دریاری؟!

صدامو بلند کردم و گفتم:

دوکی برای من شاخ و شونه نکش...

بالا بگو چشم شده...

دکتر معاینه اش کرد...

سرشو تکون داد....

عموت گفته بود بیماری...اما نمی دونستم با این شدت...

فریاد زدم:

جاوید

فریاد زدم:

مغلطه کافیه دکتر بگو چه مرگش شده...؟!!

بیهوشه...

حالت تهوع و سر گیجه ام تو این مدت داشته...؟!!

یکی دوبار....

دکتر سری تکون داد:

امیدوارم اتفاقی برای بچه نیوفتاده باشه...

چشمم گرد شد:

بچه!!!؟

آره متاسفانه...بارداره و به شدت دچار سوء تغذیه...

کتک کاری ممنوع... رابطه های خشن ممنوع...البته اگه وجود این بچه برات اهمیت داشته

باشه....

اگه نه مدتی بعد نه این زن زنده می مونه نه بچه ش...جاوید خان...

رو کاغذ چیزی یاد داشت کرد....

و به سمتم گرفت...

باید تقویت بشه...خون زیادی از دست داده...با این عذاب بهتر بود می کشتیش با یه گلوله...نه

ینطور عذابش بدی...بی کس گیر آوردی می دونی پدرش نفوذ زیادی داره؟؟

راحت می تونه نابودت کنه.. پس بهتره با مادر بچه ات بهتر تا کنی...جاویدخان اصلانی شب

خوش...و از اتاق بیرون زد..

همون جا رو زمین وا رفتم...

هوریا

باحس سوزشی تو دستم چشم باز کردم..

فرسیده به پیرمردی بالای سرم نگاه کردم...

جاوید پر اخم با موهای بهم ریخته و عصبانی ایستاده بود...

پیر مرده بلند شد

خوب جاوید خان الان حالش بهتر میشه.. ولی بهتون توصیه هارو کردم...

جاوید عصبانی سر تگون داد...

خداکنه دکتر نره میدونم با رفتنش دوباره جاوید تو پوست گرگ میره تن من می دره...

ولی مدتی خدا من یادش رفته دیگه دعاهام قبول نمیکنه...

دکتر رفت.

جاوید بالای سرم ایستاد... دوتا دست هاش به کمرش بود.. انگار از یک دو ماراتون برگشته بود که

ینطور نفس نفس میزد...

نزدیکم شد...

شکم چکید.. دیگه تحمل این همه عذاب نداشتم

تو رو خدا اگه میخوای خلاصم کنی بکن...

پوزخندی زد

میخواستم.. ولی حالا نه...

بعد ابروشو بالا انداخت..

خوش شانسی دختر مجید تقوی... خیلی...

یک چیز عجیب تو نگاهش بود..

داشتم واقعانی میکشتم ات...

دستشو نوازش وار روی صورتم کشید

میدونی جاوید دور زدن... یعنی مثل سگ مردن...

چونم لرزید

الانم زنده‌موندم از سگ کمتر نیست...

فقهه زد

کی فکرشو میکرد هوریا دختر تهتغاری مجید تقوی بسیجی سینه سپر کردن امام و ولایت

..رزمنده

جان بر کف... از تو اون الونک پا بزاره به قصر جاوید خان...

رو ازش برگردوندم...

صورتتم و به طرف خودش گرفت

نمیکشمت.. چون وجود بی ارزش ترین چیز زندگیم تو خودش داره...

گنگ و گیج بهش زل زدم...

مامان کوچولو... شاید این برات بدترین عذاب باشه که بچه من تو بطن تو...

و خندید...

مات شدم... سرم گیج شد... بچه... بچه... سرم به دوران افتاد..

دستم روی شکمم مشت شد..

خدا... من میبینی.... چرا داری تو این مرداب گندیده بیشتر فرو میکنی... چرا نجاتم نمیدی

...چرا پای

یک بیگناه دیگه رو وسط کشیدی...

هوریا

بچه.... بچه...

دستی روی شکمم کشیدم...

یاد روزی که مامان خبر بارداری ابجی حوا رو آورد افتادم... وای یادمه تازه از مدرسه امده بودم

بجی

حوا اون روز خونمون بود.. رنگش زرد و زار بود... مامان واسش نخود آب بار گذاشته بود..بابا

نازشو میخرید براش لقمه میگرفت... عصرشم اقا جلال با یک جعبه شیرینی امد کلی ذوق زده

سلام و صلوات

.. ابجی حوا رو خونه برد... چقدر مامان عاطی واسش لواشک و ترشک درست میکرد... یاد گهواره

چوبی افتادم که بابا واسه بچش درست کرد... اشک تو چشم نیش زد...

دلم داشت میترکید.... من بچه کی تو شکمم بود... بچه حرومزاده کی.... خدا....

همون لحظه در باز شد و سمیره وارد شد...

با دیدنش زیر گریه زدم

_خاک به سرم... از تو کم شانس تر نیست اصلا...

زار زدم..

سمیره دلداریم داد

_به خدا جاوید خان بو میکشدد... وقتی تو رفتی انگاری جنی شد...

هق زدم..

صداشو اروم کرد_ حالا نگران نباش خوب شد نفهمیدن که مو باهات همدستی کردم..

شکم پاک کرد

_گریه نکن.. بیا غذا تو بخور...

سرتکون دادم..

با امیدواری گفت

_آقا میخواد بره به یک ماموریت.. نیستش... الان بهترین فرصت..

بعد دهنشو کج کرد

_البته سگ نگهبونش عبد هست...

شاره ای به زخم هام کرد

_خدا ازش نگذره....

دوباره قاشق مقابل دهنم گرفت

بخور ننه..

رو برگردوندم.. با تردید گفتم

چجوری میشه یک بچه دو سقط کنی..

بهت زده نگاهم کرد..

و یکدفعه تو صورتش زد

خاک به سرم...

دستشو گرفتم

تو رو خدا یک کاری کن بتونم بندازمش...

نگشتشو گاز گرفت

دختر میخوای معصیت کنی..

بالیدم

حروم... حروم...

هی کشید...

شاید یک حکتی بوده... هیچ کار خدا بی حکمت نیست..

دوباره زار زدم

من بچه حرومی اون حیوون میخوام چکار...

نفسی گرفت

راضیش کن تا براتون صیغه محرمیت بخونم...

نگاهش کردم...

دستی به سرم کشید

ایطوری اینقدر خودخوری نمیکنی... عذاب وجدان نداری..

جاوید در باز کرد...

سمیره بلند شد

جاوید با عصبانیت گفت

مگه نگفتم میخوری...

سمیره گفت

الانه میخوره آقا....

بعد با چش و ابرو اشاره کرد..

لقمه ای برداشتم و خوردم... حرف سمیره تو سرم تکرار میشد اینطوری عذاب وجدان نداری...

سمیره لبخندی زد و رفت..

جاوید کنارم نشست...

خم هاش تو هم بود.. نگاه خیره اش روی شکمم ثابت بود...

من هیچ وقت پدر و مادر خوبی نداشتم..

قاشق توی دستم روی هوا موند...

سرشو روی پام گذاشت

الان یک بچه دارم... خودم پدرم..

پوزخندی زد...

میخوام پدر خوبی واسه بچم باشم...

سمی از من نبرد پس میخواد بعد به دنیا امدنش من سر به نیست کنه واقعا...

به پهلو چرخید... چشم بست... نفس کشید.... زیر لب گفت

بوی مادر هارو میدی...

شکم چکید و روی صورتش قل خورد..

چشم باز کرد

بچه من نمیخوای...

رامش عجیبش جراعت حرف زدن داد

اون بچه حروم..

با شتاب از روی پام بلند شد

تو خدات حق ندارین به بچه من انگ حرومزادگی بزنین...

نرسیده گفتم

نه نه میتونه حلال باشه...

از روی تخت بلند شد.. دستشو گرفتم

تو رو خدا...

باید حس پدر بودنش تحریک میکردم

اون بچه منم هست مگه نه..

مردمک چشم های سیاهش برق زد

سریع گفتم

سمیره بلده صیغه محرمیت بخونه...

دستشو کشید

من به خدای تو سمیره اعتقادی ندارم...

پس منم حاضر نیستم یک بچه حرومی داشته باشم..

به طرفم یورش برد... ترسیده دستم حایل صورتم کردم..

دستش روی هوا موند

من سگم هوریا.. سگ ترم نکن....

نزد... نزد.... من نزد.... این شبیه معجزه بود....

دستشو نوازش بار روی موهام کشید.. هر لحظه منتظر بودم موهام از جا کنده بشه...

نفس های تند و عصبی شد میشنیدم...

هوریا جان... اون بچه صحیح سالم به دنیا میاد... فهمیدی...

موهام نکشید..

پیشانیمو بوسید

من پدرشم... میخوام پدر خوبی براش باشم...

یادمه همیشه خانجون میگفت تو وجود مردها یک حسی هست که گاهی اون هارو تبدیل به

شیر نر میکنه

... وقتی پای بچه ها شون در میون باشه... شاید هوریا شونزده ساله اوج دیونه گیش بود که مش

به شکمش

زد..

نمیخوامش..

مشت دوم زد

از تو این بچه ات بدم میاد..

مشت سوم تو دست پر قدرت جاوید گرفته شد... از زیر دندون های کلید شدش غرید

تو بی خود میکنی.... بچه من باید به دنیا بیاد..

جیغ کشیدم.. انگاری داشتم تحریکش میکردم تا واقعا بهش جنون دست بده و من خلاص کنه..

از تو و بچه ات متنفر... بچه حرومی تو نمیخوام...

ولی جاوید فقط نگاهم میکرد.. چشمهای سرخ بود.. دستش مشت شده.. چرا نمیزد... چرا نمیزد

..کاش

اینقدر میزد تا بمیرم... تا تموم بشه... ولی نزد.. و من جیغ میکشدم.. مثل گربه چنگ مینداختم

..اخرش

دستم به تخت بست...

اگه بخوای به بچه من آسیب برسونی.. دودمان کل خانواده اتو به باد میدم.. چطور از خواهر زاده

ت

شروع کنم.. ها خوبه...

با چشای از حدقه در آمده نگاهش کردم...

نفس این بچه به نفس های خواهر زاده ات بند

هوریا

روزگار عجیب و غریب هوریا با وجود پدرا نه های جاوید فصل جدیدی آغاز کرده بود...

جاویدی که دیگه حتی انگشتش به من نخورد بغیر از ناز و نوازش کردن... رفتار صد و هشتاد

درجه

یش گاهی منو میترسونند...

ولی... روزگار هوریا گذشت.. گذشت... و شکم من بزرگ و بزرگتر شد... و من نا امید و نا امید تر

... روزها و هفته ها و درست یکسال از اون روزهای که برای اولین بار رضا رو دیدم و دل دادم

میگذشت.. هوریا قد تمام عمرش بزرگ شده بود... مادر شده بود..

جلوی آینه دستی به شکم برجستم کشیدم..

سمیره دور نخ طناب پیچ شده فوتی کرد

بیا برات ببندم... محافظ خودت و بچه ات...

بغض کردم...

چرا دوستش ندارم... چرا بچه جاوید رو دوست ندارم...

سمیره دستمو کشید و روی تخت نشوند

کفر نگو....

روی تخت نشستم اتاقکی که دیگه باهاش خو گرفتم...

گاهی به سمیره کردم که با وسواس خاصی نخ رو دور کمر من می بست

زنگ زدی....؟

غمگین نگاهم کرد

ها.. زدم.. ولی مثل همون دفعه گفتن مجید اقا از این جا رفتن...

با امید نشستم... چرا خونه شون رو عوض کرده بودن؟

چرا باید تلفن ابجی حوا هم قطع باشه...

سمیره زیر بار نمیره به پلیس خبر بده.. میگه پای بچه برادرش در میونه...

من تو برزخم.. برزخ...

آهی کشیدم..

همون موقع جاوید وارد اتاق شد..

سمیره سریع از جاش بلند شد

—خوب خانم جان... کاری داشتین صدام بزنین..

جاوید کرواتش رو شل کرد دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد..

وقتی اینطوری زل زده نگاهم میکرد دوست داشتم اون چشای سیاهشو از کاسه در بیارم..

وقتی صورتش رو نزدیک کرد و گونه مو بوسید..

رو برگردوندم..

فقط نیش خند زد.. اگه چند ماه پیش بود تمام دندون هام تو حلقم بود..

روی تخت دراز کشید.. سیگارش رو روشن کرد

—یک معامله خوب کردم.. یک معامله شیرین... کافیه چمدون هامونو ببندیم... یک ماه دیگه..

و دستش رو به شکل هواپیما در آورد

—اونوریم...

نگشت اشارشو به سینه م فشرد..

—تو...

و بعد انگشتشو پایین تر روی شکم برجستم کشید..

و بچه مون...

طاق باز دراز کشید... پک عمیقی به سیگارش زد

ونیز چطوره... یک شهر روی اب..

بعد قهقهه خندید

البته تو که تا شاه عبدالعظیم اونورتر رفتی...

کلافه کنارش دراز کشیدم..

پتو رو دور خودم پیچیدم...

منو تو آغوش گرفت

دکتر گفته بود.. یک ماه دیگه...

نفس گرفتم

امیدوارم یک ماه دیگه برم به درک.. هم من هم بچه ات... اونوقت ارزوهای پوشالی تو باد هوا

میشه...

محکم تو آغوشش فشارم داد...

شکم چکید...

همون لحظه بچه تگون خورد...

دلم بحال این بچه هم می سوخت.

.. وقتی قرار بود پدرش جاوید باشه

اون چه گناهی داشت؟

هوریا

بین نخل ها راه می رفتم... سمیره بازومو گرفته بود..

بچه ت چه درشت شده... از پهلوون ها میشه...

کلافه روی صندلی نشستم

نفسم بالا نمیاد...

سمیره اخم کرد

خانم جان... اینقدر تو اون اتاق لعنتی بودی دیگه حتی نمیتونی راه بری... واسه زایمانت بد

میشه ها...

نفس گرفتم

به جهنم که بد میشه...

سمیره دستم رو گرفت

گناه ای طفل معصوم چیه....

شکام راه گرفت

گناه من چیه... میخواد وقتی بچه اش به دنیا امد ما رو ببره خارج... میفهمی.. دیگه من حتی

رنگ پدر و

مادرمم نمیبینم.... گناه من چیه؟؟

سمیره سر تکون داد...

الانه که آقا خیلی مهربون شده...

دماغمو بالا کشیدم

بچه اش به دنیا بیاد دوباره همون سگ هار میشه... داره مراعات بچه اش رو میکنه...

به در بزرگ نخلستون نگاه کردم..

کی بشه من از در فرار کنم...

پاشو پاشو... هوا سرده...

با سمیره داخل خونه شدم...

روی تخت دراز کشیدم..

سمیره پاهای ورم کرده امو ماساژ میداد

یکم امیدوار باش ننه... ایشالا بچه ات رو بزایی... خدا رو چه دیدی شاید اقا اخلاقش همینطور

موند...

مردی که واسه خاطر بچه اش چند ماه دست به زنش نزده... مطمئن باش خاطر زنش رو نمیخواه

چه ساده هستی تو سمیره... هر شب هرشب هستن آشغالهای که تامین اش کنن..

سر روی متکا گذاشتم

تو داری میگی زن و شوهر... من که زنش نیستم...

شکام چکید

من هیچ چیز جاوید نیستم.. این بچه حرومه...

صدای نحس جاوید از توی راهرو امد که داشت با عبد حرف میزد..

سمیره پتو رو روی من کشید و رفت..

صدای حرف زدن سمیره و جاوید رو می شنیدم...

چشامو بستم.. بزار غرق رویای خونه مون بشم...

لان مامان عاطی داره چکار میکنه.

... حتما پای چرخ خیاطیش.. بابا مثل همیشه نیست.. حتما ستاده.. خداکنه جبهه نرفته باشه

.....هوم بوی

خورشت قورمه سبزی میاد.... حتما آبجی حوا و هورا هم هستن... اقا جون تو زیرزمین داره

بواشکی

سیگار میکشه... آخ خانجونم... نه.. نه حتما خانجونم کنار بخاری نفتی نشسته داره بافتنی
میافه.

...میگه کی بشه شب بشه اوشین ببینه...

در باز شد و من از دنیای رنگی رنگی رویاهام به دنیای سیاه جاوید پرت شدم...

پشت سرش سمیره با یک لبخند گنده وارد شد

نیم خیز شدم..

جاوید اخم داشت کنار پنجره رفت

اقا اجازه دادن براتون محرمیت بخونم...

گیج و گنگ به جاوید زل زدم

وقتی اینقدر فقر فرهنگی داری که بدون همون خط عربی خودتو متعلق به من نمیدونی... واقعا

واسه

مادر بچه ام متاسفم.. هنوزم همون دختر تپاله جمع کنی..

سمیره سریع جلو امد

تو راضی ننه.. شروع کنم

و نداشت من حرفی بزnm.. و شروع کرد

بسم الله.....

و تو تمام اون یک دقیقه ای که حتی طول نکشید تا من بشینم.. میخ چشم های سیاه جاوید بودم

..

سمیره اخرش گفت

تمام... مبارک باشه ایشالا...

و دلم شکست.. شکست هزار تکه شد..

جاوید با پوزخند نگاهم کرد

حالا مغز نخودیت... معنی شوهر درک میکنه.. معنی مالکیت براش جا افتاد...

سمیره.. هی دعا میخوند و فوت میکرد..

جاوید کلافه گفت

بسه دیگه سمیره... من و با زnm تنها بزار..

زnm با نیش خند گفت و کشیدش...

سمیره رفت

جاوید سر تکون داد

تو تپاله جمع کن متحجر من کجا با خودم ببرم ونیز... اونجا ابروی منو میبری.. مگه که بگم این

زن

عقب افتاده کلفت بچه ام هستش...

و یک چیزی تو وجودم داشت قلبه میشد...

جاوید نگاهی کرد

ولی نه بهتره به حرف عمو گشتاسب گوش کنم... تو به درد پرستاری هم نمیخوری قرار مغز بچه

من

با اراجیف مذهبی ات شستشو بدی... شاید فرستادمت پیش خانواده ات...

با چشای گرد شده نگاهش کردم

هوم خوبه هوریا.. بری پیش بابا مجیدت. اونوقت مامان ات راه نمیره و بگه دخترم خواستگار زیاد

داره

... راستی.. کسی به دختر مجید تقوی که دستمالی کس دیگه ای بوده واسش یک شکم زاییده

هم نگاه میکنه... بعد قهقهه ای زد

فکر کن بابا مجیدت بفهمه تو هر شب زیر خواب پسر اصلانی بزرگ بوده.. تازه... یک بچه ام

پراش پس انداخته.... چه لذتی داره.. بعد با ذوق نگاهم کرد

نقشه عوض میشه.. من بچه ام میبرم.. تو رو هم پس میفرستیم واسه ننه و بابات... مال بد بیخ

ریش

صاحبش... انگار دست خودم نبود که اباچور رو از کنار تخت برداشتم به سر جاوید کوبیدم..

دیونه شده بودم.. دیونه شده بودم... حالا میفهمیدم وقتی کسی میگه ظرفیتم پر شده یعنی چی

...یعنی ته خط

.. یعنی... دیگه هیچی برات مهم نباشه.. هیچی...

خودم بهت زده شدم وقتی شره خون از کنار سرش راه گرفت

مردمک چشمهای جاوید گشاد شده بود

تو چه غلطی کردی؟

و من جیغ میکشیدم

یه بابای من هیچی نگو عوضی... عوضی... به بابای من هیچی نگو..

و جسارتم زمانی بیشتر شد که دوباره به طرفش حمله کردم.. چنگ مینداختم.

.. مشت میزدم.. فریاد میکشیدم... من همون هوریای آروم و مظلوم بابا مجیدم بودم... من که

هق میزدم و

ناخن میکشیدم.. همون دختره نازدردونه بودم

جاويد به خودش امد...

برای مهار کردن من ، منو پرت کرد روی تخت...

به تاج تخت خوردم.. کمرم تیر کشید..

جاويد هنوزم شوکه نگاهم میکرد...

حس بدی داشتم به زیر پام نگاه کردم بیشتر شوک زده شدم... تمام لباسم خیس بود

جاويد دستشو به سر گرفته بود نزدیک امد

_دختره ديونه...

و من زار ميزدم..

درد به تمام تنم پیچید..

دستمو به کمرم گرفتم..

_آخ... مامانمو ميخوام... مامانم

جاويد

ز وقتی فهمیده بودم بودم هوریا حامله است یه حس خوبی زیر پوستم دویده بود حس اینکه یه
بچه داره میاد بچه ای که مادرش مثل اونای دیگه هرزه نیست بچه ای که مطمئنم از خونه خودمه
زنای زیادی

دعای بارداری کرده بودن زنایی که هر کدوم هر شب مهمون تخت یه نفر بودن...اما هوریا فقط
برای من بود جزمَن کسی تنشو لمس نکرده بود...سعی می کردم باهاش بهتر رفتار کنم البته که
بلد نبودم واین سختترین کار دنیا بود...رو تخت خوابیده بود رفتم کنارش دراز شدم و دستمو دور
شکمش حلقه کردم و آروم گوششو گاز گرفتم،جیغ ضعیفی کشید و گفت؛

میشه بس کنی؟!

به تو ربطی داره عزیزم....

نه هیچی تو به من ربطی نداره....

گردنشو گاز ریزی زدم و گفتم:

جز یه چیز....بچه ام....جز اون هیچی من به تو احمق ربطی نداره...

چرا مدام اذیتم می کنی جاوید....

دستم از دورش شل شد....

طاق باز خوایدم و آرنجمو گذاشتم رو پیشونیم...آروم گفتم:

من اذیت نکردم...هر کاری کردی مقصر خودت بودی...

من عاشق شخصیت رضا بودم کاش شبیه رضا بودی...

فلاش کردم خود دار باشم اما نشد دستمو دور فکش گذاشتم و فشار دارم...

شک از چشماش اومد...

رضا بسیجی مرده...پیش من اسم رضا رو نیار....

اماااا

هییس..هییس...هییس...لال شو رضا مرده...الان فقط جاویده....جاااااوید...تو مخ پوک گنداب

بسته ات فروکن هوریا اگه می خواستم رضا باشم... تو همون اتاق مزخرف پدرت حامله ات می

کردم

فکر کن صدای جیغت، مادرتو می کشوند تو اتاق....مادرت می دید که دخترش لخت تو بغل

رضاست....لبمو گاز گرفتم و آروم گفتم:

بعدش مجید تقوی میومد...تو اتاق...

وووم....آخ...آخ...آخ...وای هوریا...قیافش دیدنی می شد...وقتی لخت تو بغل رضا محمدی می

دیدت...انگشتمو رو لبش گذاشتم و چند ضربه زدم...حالیته....حالیته....حالیته...

آخ... آخ... اما فکر کن... رضا با یه مشت ریشو پشم... آ آی آی... چقدر صحنه ی بدی
میشد...

جیغ زد...

حق نداری به رضا توهین کنی رضا عشقم بود... جونم بود... نفسم بود... کاش وجودمو رضا
نصاحب می کرد....

عصبانی شدم...

خفه شووو...

با حرص گفت:

نمی شم... رضا آدم بود... هار نبود... زورگو نبود...

نگو رضا...

می گم...

به سیلی تو صورتش زدم... دماغش خونی شد....

رضا رو می خوای... اون بسیجی احمق...؟!

برای اینکه عصبانیش کنم...

لباسشو بالا زدم و دستمو رو شکم بر آمده اش که پوستش نازک شده بود کشیدم و گفتم:

این بچه بچه ی منه، جاوید اصلانی...

شکمشو فشار دادم.... جیغ زد...

گه بچه ی رضا باشه می کشمش اون بچه منه...

فریاد زد

تو رو خدا دردم میاد...

پس خفه شو...نگو رضا که می کشمت...

شصتمو نوازش وار رو لبش کشیدم...

خیلی وقته با هیچ زنی رابطه ندارم...اما داری مجبورم می کنم هوریا...

نگو رضا که به همون خدایی که تو قبولش داری و من ندارم....

جلوی چشمت رو اون تخت یه زن میارم...دستو پاشو می بندم به تخت...لختش می کنم...می

زنمش

هوریا....می زنمش....تا کبود بشه...گازش می گیرم....سرتا پاشو کبود می کنم و بعد با هم

معاشقه می

کنیم....دستای تور هم می بندم تا ببینی که معاشقه چیه....اما می دونی فرق اونا با تو چیه؟!!

ونا لذت می برن...قربون صدقه ام می رن....من می زنمشون اما اونا فدام میشن...تنها کسی که
عین

خر جفتک می ندازه تویی هوریا جان...و همین جفتک انداختن ماده خرم منو بیشتر راغب می
کنه....پس جفتک ننداز خر نازم که خوب ازت سواری می گیرم...

و لباسو گاز گرفتم..و ازش فاصله گرفتم

فاصله گرفتن من همانا و فحاشی هوریا همان...

_الاغ خودتی... سگ... کثافت...آشغال..عوضی...خودت خری خودت...

_اون فحش می داد و من می خندیدم...جوننم...

ین بیشتر حرصیش می کرد...

وقتی که اشکش در او مد...دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

_روز خوش لیدی...و از اتاق خارج شدم موفق شدم عصبانیش کنم...

هر چند خودمم عصبانی بودم...

ز اتاق خارج شدم و رفتم تو نخلستان کوچیکم قدم زدم....قدم زدمو سیگار کشیدم.....بغض به
گلولم چنگ

انداخته بود من هوریا رو دوست داشتم اما بهتر از این نمی تونستم باهاش رفتار کنم اون احمق بود

مدام

عصبانیم می کرد...

سیگارمو زیر پام له کردم...از ویلا بیرون زدم....

سمیره چند روزی بود که رفته بود رو مخم، می خواست هوریا رو صیغه کنم.

مزخرف نمی دونم این چهار تا کلمه ی انکھتو چی بود که می خواست هوریا رو به من حلال

کنه...من

که زیر و بم هوریا رو دیده بودم دقیقا چیش باید بمن حلال می شد...

شاید بچه...

سمیره می گفت بچه حروم زاده به دنیا نیاد....

حروم زاده.... این کلمه رو دوست نداشتم...دوست نداشتم بچه ام این صفت روش باشه...

ونروز بالاخره منو هوریا زن و شوهر شدیم....نتونستم عصبانیتمو از این رسم مسخره پنهان کنم

دوباره رفتم تو مخ هوریا هر چی از دهنم دراومد رو بارش کردم....اما...این بار دیگه کوتاه نیومد

مثل وحشی ها بهم حمله کرد آباژور روتختو برداشت پرت کرد سمتم.

جاوید

گوشه اش به پیشونیم اصابت کرد و خراش کوچیکی رو پیشونیم انداخت مات زده نگاهش کردم
که انگار جرات پیدا کرد و دوباره دستش رفت سمت مجسمه ی تخت که اینبار دیگه بهش رو
دادم...رفتم

سمتش هولش دادم سمت تخت و از اتاق بیرون زدم اگه بچم تو شکمش نبود دمار از روزگارش
در میاوردم....

به سیگار روشن کردم....

صدای جیغ هوریا به اتاق کشوندم...

لگام به هوریا افتاد که لباس قرمز رنگش خیس شده بود. با وحشت دویدم سمت اتاق سمیره....
صداش زدم...

بیرون دوید

چی شده آقا...

از لای پای هوریا داره آب میاد...

با زهرا دردشه و دوید سمت اتاق و منم پشتش رفتم....

هوریا همچنان شکمشو گرفته بود و لبهاشو گاز می گرفت...و تاج تختو فشار میداد...

سمیره توپید...

برو آب داغ بیار جاوید خان.... با دستمال تمیز...

من...

داد زد...

پس کی دسته گل خودته....

باشه...باشه...الان میارم...

تند و تند وسایلو اوردم...

سمیره لباس هوریا رو از تنش درآورده و بود و رو شکمش فشار میداد....

زور بزن...زور بزن....

صورت هوریا عرق کرده بود...

سمیره سرش داد می زد...

د یالا زور بزن دختر الان بچه می میره...

زور بزن..

هوریا با سختی گفت:

نمی خوام....نمی خوام بزار بمیرم...

عصبانی شدم....

رفتم سمتش....

سمیره رو هول دادم و رفتم سمت هوریا

گردنشو گرفتم و گفتم:

زور بزَن...زود باش...

سرشو تَکون داد...

زور بزَن....یا لا....

به سیلی زدم تو صورتش

می گم زور بزَن فکر نکن می تونی با مردن از دستم در بری من تا خود جهنم دنبالت میام

...زور بزَن

لعنتیه احمق...

بازم بی فایده بود...

دستمو رو شکمش فشار دادم...زود باش...

جیغ زد....

آفرین آفرین.... هوریا داره میاد....من می بینمش...دارم می بینمش....

با تمام وجودم فریاد زدم...

زود باااش....هوریا به خدا نابودت می کنم....اگه بلایی به سرش بیاد....

جیغ زد..

خداااااا.....خداااااا.....

رفتم سمتش پیشونی عرق کرده اش رو بوسیدم...

هق زد....

با لحن آرومی گفتم

عشقم...نفسم.... هوریا آروم آروم عزیزم....تورو خدا..... به من گوش بده...

هوریا فکر کن بچه رضاست... فکر کن رضا باباشه....هوریا...

ولین بار سرشو تو سینه ام فرو کرد....

رضا...رضا....

بغض کردم من رضا نبودم اما تو اون لحظه فقط بچمو می خواستم و سلامتی هوریا....

زور بزن...

زور زد...

آفرین...آفرین....گریه ام گرفت...

دوباره پیشونشو بوسیدم...

دستمو فشار داد زیر زور دستش حس می کردم اسخونام خرد شدن...لبمو گزیدم...

تو می تونی هوریا...تومی تونی عزیزم....تو میتونی....

آخرین زورشو زد...

سمیره فریاد زد...

یا زهرا اومد....

و دستشو سمت پای هوریا برد و سر بچه ورو بیرون کشید...

هوریا باتمام توان جیغ زد صدای جیغش با صدای گریه ی نوزاد قاطی شد...

بغلش کردم... محکم....سرشو تو یقه ام فرو کرد...

رضا....و من لباشو بوسیدم...

سمیره با شعف گفت:

پسره...پسره...با گریه خندیدم...از کنار هوریا بلند شدم..و بچه ی خونی و کثیفو بغل کردم...

حس شیرینی بود

هوریا

حس دیدنش روح از تنم برد.. تمام دردهای هوریا رفت...

ون موجود کوچولو انگاری از یک سیاره دیگه امده بود واسه تسلی دل هوریا...

صدای گریه اش می شنیدم...

و چشم های اشکی جاوید که چطور اون بچه رو به خودش می فشرد...

حس میکنم جاوید از من بدبخت تره... گاهی دلم به حالش می سوزه.. وقتی توی زندگیش

سرگردونه...

سمیره بچه رو گرفت لباس بلند و گشاد من بالا زد..

با وحشت به اون موجود کوچیک نگاه میکردم که دهنش باز کرده بود و با قرار گرفتن زیر سینم

...

تمام حس های وجودم یخ بست...

ون موجود کوچولو با ولع شیره جون من میخورد...

من مادرش بودم.... من مادرش بودم...

دستمو اروم جلو اوردم.. حس لمس کردنش رعشه به تنم مینداخت...

دقیقا با قرار گرفتن نوک انگشت هام به موهای کرک مانندش... اشک هام راه گرفت...

چشم های پف کرده اشو باز کرد.. چشم های مشکیش شبیه جاوید بود با همون برق نگاهش...

ولی دوشش داشتم.. یک دوست داشتن عحیب .. جاوید کنارم نشست...

دستشو دور گردن من انداخت..

این پسر منه..

باخود آگاه به خودم فشردمش...

بهت زده نگاهش کردم.. و اون با لذت به پسر کوچولوی من نگاه میکرد..

اسم پسر... کوهیار.... کوهیار اصلانی... پسر خاندان سلطنتی اصلانی...

و من به همون موجود کوچولو نگاه میکردم که فقط پسر من بود.. بدون اسم...

هوریا

دنیای سیاه و سفید هوریا با وجود پسر من رنگ گرفت.. دیگه این اتاق برام زندان نبود...

پسر کوچولوی من یک ماهش شده بود.. و درست همون روز جاوید کل این اتاق پر از اسباب بازی

و

لباس های شیک کرد...

مهر بونیش عجیب بود...

گاهی پسر کوچولوی من بغل میکرد راه میبرد و همش تو گوشش نجوا میکرد

همه زندگی منی.. تو رو یک مرد بزرگ تربیت میکنم.. استوار مثل کوه...

و من می‌ترسیدم از این جاویدی که داشت یک روی سکه دیگه رو نشون میداد...

به آغوشش کشیدم..

ای جونم پسر خوشگلم..

سمیره بچه رو از زیر سینم بیرون کشید

بدش من گل پسر.. قند عسل...

دکمه لباسم بستم...

دوباره بغلش کردم

به خودم فشردمش.. دوشش داشتم... پسر کوچولوی سرخ و سفیدم.. یک تکه از وجودم بود

..نمیتونستم

بزارم... بشه یکی مثل جاوید... حتی شده تا آخر عمرم تو این اتاقک و زیر دست جاوید زجر

بکشم ولی

وجودمو از خودم دور نکنم...

آهی کشیدم

سمیره مردد گفت

میگم ننه... قضیه تو رو به همو فامیلمون گفتم..

بچه رو تو بغلم چرخوندم..کنجکاو نگاهش کردم

سمیره کنارم نشست و گفت

_گفته... گفته کمکت میکنم... تا بری...

لبخند بعد مدت ها روی لب هام نشست...

_چجوری...

زبونش گاز گرفت

_قرار فردا ببینمش... ولی مدیونی اسمی از بچه برارم ببری... از نون خوردن نندازیش... خوب...

هول دستپاچه گفتم

_مطمئن باش قول میدم.. فقط بتونه من فرار بده..

بعد صداشو اروم کرد

_از تلفن های آقا شنفتم که میخوان برن... با لنچ برن کویت...

پسرمو بیشتر به خودم میفشردم...

_دستم به دامن سمیره نجاتم بده...

سمیره نگاهم کرد

_الان دارن مرزهای اینجا رو بیشتر پوشش میدن... برای همون همشون باز زدن دارن میرن.. این

جنگ وامونده هم انگار داره نفس های آخرش میکشه... همه جا صحبت از تموم شدنش...

فکری به ذهنم رسید

اون فامیلتون میتونه.. بابام پیدا کنه... به اسم مجید تقوی... تو تهران تو قسمت اطلاعات...

سمیره نگاهی کرد

بهش میگم.. ولی بزار اول فراریت بدیم.. بعد...

همون لحظه پسرم نقی زد..

بین... فقط من از این قبرستون که وسط این بیابون برهوت نجات بده.. بقیش با من...

تا ببینیم چی میشه...

تمام فکرم شده بود فرار...

پسرمو بوسیدم.. خدایا.. ایندفعه نجاتم بده.. همیشه مامان عاطی میگفت وقتی داری میزایی خدا

حاجتت روا میکنه... خدا نجاتم بده..

هوریا

لباس شو درست کن.. خوب بیوشون بیرون سرد...

با حرص کلاه روی سر پسرم کشیدم..

ون تو یک ساک حمل گذاشت..

نزدیکم امد و گونم بوسید...

میخواهم اصلانی کوچک به همه گردن کلفت ها و پولدارها نشون بدم.. بگم این پسر منه کوهیار
..قرار

میراث بزرگ و فاتح این ثروت و مقام باشه...

بغض کردم... با شیرودش یکم شیر دوشیدم توی شیشه ریختم...

و اون اروم گفت..

بهترین پرستارهای رو برای شاهزاده میگیرم..

شیردوش روی روی پاتختی انداختم..

شیشه رو از دستم گرفت

فعلا بای.. ما میریم به یک قرار کاری و مردونه برسیم... جلسات کاری و معاملات کلون...

و بعد دسته های ساک برداشت و رفت..

بعد رفتنش بیشتر گریه ام گرفت

سمیره با خوشحالی داخل امد

یک خبر خوب دارم برات دختر جان..

شک هام پاک کردم..

سمیره یک پارچه پهن کرد و تند تند.. چند تکه لباس توش تا کرد..

فردا جاوید خان میخوان برن ماموریت... بهترین موقع.. با همون فامیلمون صحبت کردم...

با امیدواری چشم به دهنش دوختم..

ساعت هفت صبح... خودم میبرمت...

با ذوق بغلش کردم...

مرسی.. مرسی... خدا... خدا...

دم غروب جاوید امد...

سعی کردم امشب به دلش راه بیام.. سعی کردم امشب باور کنم زنشم... تا زجر نکشم از بودنش
...

موهام شونه کردم.. یک دوش گرفتم..

لباس ابی تنم کردم..

جاوید با دیدنم سوتی کشید..

به طرف پسرم پرواز کردم.. پسرکم گرسنه شده بود و شیر شیشه اش تموم شده بود.. با ولع شیر
شو خورد..

ون روی تخت خوابوندم..

جاوید با چشای ریز شده نگاهم کرد

چی شده سرت به جای خورده.. ادم شدی..

نگاهش کردم.. این ادم یک روز مرد ارزوهای من بود در غالب رضا...

دستشو نوازش وار روی صورتم کشید.. هر لحظه منتظر کشیده شدن موهام بودم..

چشم بستم میخواستم به چیز های خوب فکر کنم تا درد زجر کشیدنم کمتر بشه.. مثلاً به اینکه

ساکم پر لباس زیر تخت آماده است.. تا برم..

همینطور که چشم بسته بودم... انگشتهاش بین موهام فرو رفت.. چشم هام محکمتر بستم.. ولی

حرکت

انگشتهاش اروم بود... با تردید چشم باز کرد..

نگاه سیاه و براقش یک شکل دیگه بود.. بعد چهل و پنج روز از محرمیتمون... جراعت به خرج

دادم.. تو

بغلش خزیدم... و به این فکر کردم این ادم همون رضاست...

جاوید

زندگی با وجود کوهیار وهوریا یه روی دیگه شو بهم نشون داده بود حس می کردم کم کم

خوشبختی

داره خودشو بهم نشون میده من می تونستم خوشبخت باشم فردا یه معامله ی کلون داشتم قرار بود یه

محموله رو از مرز میر جاوه بفرستم پاکستان به عمو گرشاسب گفته بودم این آخرین همکاری من با

باندشه می خواستم برم یه جای آروم با زنو بچم زندگی کنم این زندگی حق هوریا نبود، اینا همه از قدم

خوب کوهیار بود....

رفتم تو اتاق، هوریا کوهیارو گذاشت رو تخت و بهم نگاه کرد از اون نگاه هایی که به رضا محمدی می

کرد ،دوست نداشتم تو چشمش رضا باشم اما اگه اون نگاه مشتاق سهم رضا بود ،چه ایرادی داشت که

منم ازش بی نصیب نباشم.

رفتم سمت هوریا نشستم کنارش دستمو فرو کردم تو موهاش چشماشو بست و آروم تو بغلم خزید نگار

خواب می دیدم...

یعنی این هوریا بود!!

محکم به بغلم فشردمش و گفتم:

هوریا دیگه داریم راحت می شیم فردا اگه این محموله رد بشه با پولی که بهمون می رسه می

ریم یه

ماه عسل توپ هر کشوری که دوست داشته باشی منو تو کوهیار، دارم سعی می کنم اون رفتارای

خشنم

رو کنار بزارم تا دیگه تو رابطه عذاب نکشی،

همه ی بلاهایی که سرمون اومده رو هم از یاد می بریم، تو کارهای منو فراموش می کنی و منم

سعی

می کنم فراموش کنم که تقوی پدرمو کشته .می تونیم مثل زن و شوهرای نرمال زندگی کنیم

شاید برم

پیش یه دکتر تا وضعیتم بهتر بشه...

لان خوبه نه ؟بهتر شدم،دیگه با کمر بند نمی زنمت حالا یه زره خوشونتم که بد نیست، ها؟

آروم لب زد:

منم دلم تنگ شده جاوید از وقتی کوهیار اومده رابطه نداشتیم.

نگشمو نوک دماغش زدم:

شیطون شدی؟!

می خوام با شوهرم باشم گناهه؟ ولی زیاد اذیتم نکن باشه؟

چشمام هر لحظه گردتر می شد:

یاورم همیشه هوریا خودتی؟!!

از همین لحظه شروع می کنیم باشه جاوید؟ مثل زن و شوهرای دیگه و لباسو رو لبام گذاشت و

گاز

گرفت اینو از خودم یاد گرفته بود.

درازش کردم و خیمه زدم روش و لباسو بوسیدم اونم همین کارو کرد. حس می کردم این یه

رویاست

یعنی این هوریاست که از زمین تا آسمون با اون دختر امل تفاوت داره؟!!

بعد از یه رابطه ی دلشنین هوریا اروم چشماشو بست و خوابید. اما من تازه حسای بد به سراغم

ومده

بود ازاین رفتارا بوی خوبی به مشامم نمی رسید.

شایدم زیادی بد بین بودم.

تا نزدیک صبح تو حیاط راه رفتم و سیگار کشیدم..

به حس موزی مجبورم می کرد به رفتار هوریا اعتماد نکنم مردی نبودم که زنا رو نشناشم از حيله

هاشون به خوبی آگاه بودم به اندازه ی موهای سر هوریا زن توی زندگیم اومده بود...

شاید یک ساعت یا کمی بیشتر خوابیدم و بعد از رو تخت پاشدم رفتم سمت حمام...یه دوش

گرفتم و خودمو آماده کردم تا به قرارم برسم...

هوریا رو که تو خواب بود بوسیدم دست کوچولوی کوهیارم بوسیدم به چهره اش که هر روز داشت

بیشتر

به خودم شبیه می شد نگاه کردم، آروم زمزمه کردم:

بابایی تو هر روز داری بیشتر شبیه خودم می شی این برام لذت بخشه ،اما تو سعی کن آدم خوبی

باشی مثل من نباش اگه هوریا رضا رو دوست داره تو شبیه رضا باش.و دوباره سر پر موشو بوسیدم

و از در بیرون رفتم.

سمیره صبحانه رو آماده کرده بود و نشسته بود پشت میز.

صبح بخیر

عه سلام آقا جان صبحتون بخیر بفرمایید براتون صبحانه آماده کردم با نون محلی خودم پختم.

برومو بالا بردم و لبمو کج کردم:

آفرین ... چه سحر خیز شدی امروز...

خوب دیگه آقا جان یه وقتایی از ای اتفاقا می افته..

خوبه، کاش همیشه از این اتفاقای خوب خوب بیوفته....

شیر گرمو سر کشیدم که پرسید:

—امروز دیر میاید نه؟!—

—معلوم نیست!

—خوب خوب دقیقا بگین کی میاین؟!—

پشتمو به صندلی دادم و گفتم:

—ساعت ورود و خروج من به تو چه ارتباطی داره...—

—هیچ...هیچی...انشالله برین به سلامتی و برگردین...—

خانمم برسه به خانواده اش...

—چی یعنی چی خانم برسه به خانواده اش؟!—

ز پشت میز هول زده بلند شد و گفت:

—چای می خورین براتون بریزم؟!—

—جواب منو بده سمیره این که گفتم یعنی چی؟یعنی چی هوریا به خانواده اش برسه...هوریا قرار

نیست دیگه خانواده اشو ببینه...

—ای آقا جان یه چیزی گفتم منه پیرزن دیگه مغزم نمی کشه حرف بزنم چرت و پرت می گم شما

بخشید...

ز پشت میز بلند شدم و به سمت پارکینگ رفتم. ماشینو روشن کردم و راه افتادم.... حس می کردم یه

چیزی این وسط جور نیست، آرامش هوریا هم آغوشی پر حرارت دیشب بوسه هایی که با اشتیاق به لبهام

میزد... انگار یه نوع وداع بود... سعی می کردم این فکرارو به ذهنم راه ندنم... آخه هوریا چرا باید فرار

کنه الان که همه چی خوبه...

جاوید یه موقع خر نشی اعتماد کنی، دو تا فکر متضاد تو سرم بود یکی نیمه ی خوش خیال مغزم که می

گفت همه چی میزونه برو فکر معامله ات باش و دیگری نیمه ی باهوشم که وادارم میکرد زیاد به کسی اعتماد نکنم...

ز خونه کلی دور شده بودم...

بالاخره اون نیمه باهوش وادارم کرد که عقب گرد کنم...

جاوید

نو سریع ترین زمان یک ساعت زمان می برد تا به نخلستان بیرون شهرم برسم...

باید یه سروگوشی آب می دادم...

با سرعت روندم سمت ویلا...

در باز ویلا بیشتر ترسوندم با عجله ماشین رو همون بیرون پارک کردم و دویدم سمت خونه

....خلوت بود

،صدا زدم:

_هوریا جان...سمیره...هوریا....

جوابی نیومد دویدم سمت اتاق وحشت کردم تخت خالی بود نه هوریا بود نه کوهیار...دویدم سمت

خونه سمیره اونم هر چی در زدم کسی جواب نداد...

یه همه جا سرک کشیدم در حمام رو باز کردم...

عبد با دست و دهن بسته..توی وان بود...

دویدم سمتش یقه شو گرفتم و فریاد زدم:

_کجا رفتن؟!حرف بزن...

با همون لال بازی دستو پا شکسته گفت که رفتن سمت ترمینال...

ینجا یه ترمینال بیشتر نداشت دوان دوان دویدم سمت ماشین روشنش کردم و روندم سمت

ترمینال....

بیست دقیقه ی بعد ترمینال بودم با وحشت همه ی اتوبوسارو سوار شدم و گشتم شاید هوریا تو

بکیشون باشه

اما دریغ....

گاهم افتاد به یه زن با بچه خودش بود هوریا بود...یه مردم همراهش بود

داد زدم

صدامو شنیدن و با دیدنم با وحشت به سمت در ترمینال دویدن ..از من دور شدن با تمام توان

دویدم

دنبالشون وسط جاده بود با سختی می تونست با کوهیار بدوه مرده سعی داشت کمکش کنه

رسیدن

اونطرف جاده بی توجه به ماشینای در حال عبور دویدم وسط جاده...

هوریا!!!!

یه دفعه یه چیزی بهم برخورد کرد رفتم تو هوا دیگه چیزی نفهمیدم..

هوریا

مردم دور جاوید حلقه زده بودن..

مرده....

راننده ماشین دو دستی به سرش میزد

بیچاره شدم بدبخت شدم...

یکنفر دلداری میدادش:

نه شاید زنده باشه زنگ بزنیید امبولانس...

با تردید نزدیک رفتم...

راننده گفت:

به خدا یکدفعه پرید جلوی ماشین ...

یکی به من اشاره کرد

فکر کنم این زنه کس و کارشه چون دنبال یک زن با بچه اش میگشت...

نگاهش کردم...

صدای آژیر امبولانس رو شنیدم... و ماشین ژاندارمری...

جاوید رو به داخل ماشین منتقل کردن...

مردی که با لباس ژاندارم بود فریاد زد:

کی همراه این مرد بوده ؟

نگشتی به طرف من دراز شد

فکر کنم این زنه بدونه کیه ؟

بچه تو آغوشم نق نق میکرد.... و من مات این صحنه بودم...

مرده جلو امد

می شناسی اون مرد رو..

و من ابلهانه سر تگون دادم...

منو به طرف ماشین ژاندارم هدایت کرد

اینو ببرینش... بیمارستان... شوکه شده حرف نمی زنه...

و ماشین پشت آمبولانس راه افتاد...

بدن غرق خون جاوید رو روی برانکارد گذاشتن و بردن...

من چرا اینجا بودم... چرا فرار نمی کردم؟

چشمم به تلفن بیمارستان خورد...

به طرف نگهبانی رفتم

اقا سکه دارین... میخوام راه دور زنگ بزنم...

یک اسکناس ده تومنی دادم و ده تا یک تومنی بهم دادم...

دستام می لرزید... شماره خونه مون رو گرفتم یک زن غریبه برداشت... الو نگفته قطع کردم...

دوباره شماره خونه آجی حوا رو گرفتم.. بوق میخورد ولی بر نمیداشت...

ز اطلاعات تلفن شماره محل کار بابا رو گرفتم... با برداشتن گوشی...

با ذوق گفتم

_اِو اقای تقوی.. مجید تقوی...

_اشتباه خانم... این قسمت نیستن...

_اِقا تو رو خدا شماره ای ازش ندارید

_یادداشت کنید...23157... داخلی...55

تلفن رو قطع کردم..

شماره رو گرفتم... با شنیدن صدای بله گفتم

_اقای تقوی.. نه داخلی 55

مرده مکث کرد..

_بالاخره اقای تقوی رو می خواین یا داخلی... 55

شکام چکید

_اِقا تو رو خدا.. اقای مجید تقوی بابامه...میشه بهش بگین یکدقیقه بیاد پای تلفن.. سکه هام

داره تموم میشه

...الانه قطع بشه.. تو رو خدا

مرده نفس گرفت

مجید اقا این بخش نیستن....

توان به سکه سه سکه دستم نگاه کردم...

ولی الان من میرم صداشون میزنم... شما ده دقیقه دیگه به همین شماره زنگ بزن...

و تلفن قطع شد...

سکه هارو تو مشتم گرفتم..

یک خانومی به شونه ام زد

زود باش دختر جان...

پسر کوچولوم گریه کرد..

تو کنج همون طبقه چادرم رو جلو کشیدم و شیرش دادم...

دوباره تو صف تلفن وایستادم... سه سکه بیشتر نداشتم.. فقط دعا میکردم بتونم با بابا مجیدم

حرف بزنم...

نوبت به من رسید.. شماره رو گرفتم..

صدای بله گفت...

بغض کردم

بابا مجید...

آخ هوریا... بابا جان تو کجایی...

هق هق ام امانم بریده بود...

گیج و مستاصل از پشت سریم پرسیدم

اینجا کجاست...

بیمارستان امام بیست کیلومتری زاهدان...

نند تند ادرس دادم..

میام باباجان همین الان با طیاره میام.. نترس دختر با....

بوق های متوالی صدای گرم بابا مجیدم رو قطع کرد.

دوباره هق زدم...

روی نیمکت راهرو نشستم..

مرد ژاندارم نزدیک شد

دوساعت دنبالتم.. بیا دکتر کارت داره..

دنبالش رفتم...

دکتری جای ایستگاه پرستاری ایستاده بود

تو دخترم چه نسبتی باهاش داری ؟

فرسیده نگاهی به ژاندارم کردم

من... من زنش هستم...

دکتر سر تکنون داد

متاسفم...

قلبم میزد و نمیزد .. جاوید مرد...

هوریا

متاسفانه ضربه ای که به سرش خورده اونو به کما برده ولی علایم هوشیاریش خیلی بالاست...و

ما...

نگاهی به من کرد

بین دختر جون ما عملش میکنیم هر کاری که از دستمون بر بیاد انجام میدیم... ولی همه چی

بستگی

به خواست خدا داره... نخاعش آسیب دیده... قطع نشده... فقط کوبیده شده... احتمال اینو داره
که تا آخر

عمرش نتونه راه بره... ولی هرچیزی امکان داره.. خوب شدن دوباره پاهاش هم امکان داره...

دکتر نگاهی به قیافه وا رفته من کرد

تو کلت به خدا باشه....

و رفت..

روی نیمک نشستم...

ژاندارم نزدیکم نشست یک خودکار و کاغذ دستش بود

اسم و مشخصات ؟

هوریا تقوی...

نگاهی کرد

نه خواهر... اسم مشخصات تصادفی ؟

بهت زده نگاهش کردم...

رضا.... رضا محمدی...

تمام زنگ های تو گوشم به صدا در امد....

هوریا

پسرکم رو روی شونه ام گرفتم.. هوا تاریک شده بود و چشم من به در بیمارستان خشک شد و

هنوز بابا

مجیدم نیومده بود. ترس آمدن آدم های جاوید هر لحظه بیشتر تنم رو می لرزوند...

خانم..

با ترس به عقب برگشتم...

یکی از پرستارها یک ظرف پلو با مرغ بود مقابلم گرفت

بیا دختر جون هیچی از صبح نخوردی...

گاهی به مرغ سرخ شده خوشرنگ کردم.. بزاق دهنمو قورت دادم

نه مرسی من پول همراهی مریض ندادم...

پرستاره لبخندی زد

میدونم نیومدی فیش همراهی بگیری... شام خودمه... من دارم میرم خونه مامانم مهمونی

...حیفه

سراف میشه..

با گفتن کلمه مامان بغض کردم.. دختر ناز دردونه حاجی تقوی... ببین کارش به کجا کشیده...

ظرف استیل رو روی نیمکت گذاشت و رفت..

نگاهم به همون مرغ سرخ شده بود و اشکام می ریخت...

قاشق رو از پلو پر کردم بهتر بود چیزی میخوردم تا حداقل شیری واسه پسرکم داشته باشم ..

با اه و حسرت پلو هارو جویده و نجویده قورت دادم...

بعد از اینکه تمام غذا رو خوردم... ظرف به طرف ایستگاه پرستاری بردم

دنبال همون خانمه میگشتم...

یک خانم دیگه ظرف رو از دستم گرفت

_دنبال همون پرستاره هستی...

سر تکون دادن

_فرشته .. رفت خونه شون...

و من فکر میکردم چقدر اسمش لایقشه. تو راهرو سر به دیوار تکیه دادم و چادرمو روی سرم

کشیدم... از زیر چادر نگاهم به در بزرگ وردی

بیمارستان بود که کم چشم هام گرم شد و خوابم برد...

_هوریا... هوریا بابا.... چشم باز کردم... چند بار پلک زدم.. خواب بود یا واقعیت.

... بابا مجید بود خودش بود... چقدر پیر شده بود تمام محاسنش سفید شده بود...

یا ابالفضل عباس... خودتی هوریا نه...

منو تو آغوش کشید

خدا... خداشکرت...

صورتمو توی قاب دستهای گرفت

تهتغاری بابا... کجا بودی باباجان.. کمرم شکست از نبودنت...

و من مات چشمهای بابا مجیدم شدم..

دوباره سرمو به آغوش کشید...

فقط تونستم زیر لب بگم بابا

و حق هقم بلند شد.

بابا مجید ام گریه میکرد و صورت منو غرق بوسه کرده بود و زیر لب میگفت

عمرم به سر امد بابا...

صدای نق نق باعث شد سر از سینه بابا مجید بلند کنم.

بابا مجید شوکه به بچه نگاه کرد

ز خجالت لب گزیدم...

پسرکم.. چشم باز کرده بود..

بابا مجید اروم گفت

این بچه ؟

و من از خجالت چادر به صورتم کشیدم و گریه کردم...

دیدم بابا مجید بیچارم یکه خورده روی زمین مقابلم زانو زد.. رنگ پریده اشو دیدم...

و من توی دلم به تمام مقدسات عالم دخیل بستم تا بیشتر از این عرق شرم روی صورت بابامجیدم

نبینم...

یکدفعه بلند شدنش رو دیدم... مردی که مثل کوه ایستاد..

بچه از بغلم جدا شد...

بابا مجید تو بغلش گرفت... بهش زل زد

کنارم نشست... همینطور که نگاهش به پسر کوچولوی من بود زیر لب نالید

چی به سرت امد باباجان...

آخ که وقتی بابا مجیدمو اینطور دیدم دوست داشتم کاش زیر مشتی و لگدهای جاوید جون

داده بودم

طبل رسواییم اینطور گوش فلک رو کر نمیکرد...

دل پر دردم باز شد

بابا... جاوید پسر همون کسی که شما باباشو کشتید.. منو دزدید....

و من اشک ریختم و تمام اتفاق هایی رک که برام افتاد تعریف کردم.. تمام درد هام... همه

بلاهایی که جاوید

به سرم آورده بود.. دست های مشت شده بابا رو دیدم.. رگ غیرت باد کرده اش دیدم.. چشم

های به خون

نشستش..... آخر سر نگاهی به اتاقک که توش جاوید خواب بود انداختم... باید کل این قصه رو

عوض

میکردم... یک قصه جدیدی می ساختم.. یک قصه از زبون هوریا... با تردید گفتم

بابا رضا منو نجات داد...

بابا بهت زده گفت

رضا.... مگه شهید نشده بود...؟

نه ارومی گفتم

اون منو پیدا کرد.. داشتیم فرار میکردم از دست آدم های جاوید که ماشین بهش زد...

لان تو کماست...

بابا دوباره منو به آغوش کشید...

درست میشه باباجان... خدا الرحم راحمینه.

آقا رضا هم خوب میشه...

بعد به طرف اتاقی که جاوید توش بستری بود رفت... منم دنبالش راه افتادم

ز پشت شیشه دیدمش.. اروم خوابیده بود..

لب گزیدم...

بابا دست روی شیشه گذاشت

تمام عمرم مدیون جوانمردی این مردم..

و من تمام وجودم فقط فریاد بود که تو گلوم خفه می شد... بازی ای که شروع کرده بودم... یک

بازی

خطرناک بود

هوریا

سه روز تو اون شهر بودیم.. سه روز من خواب های پر آرامش داشتم.. سر روز دیگه کابوس وجود

جاوید

نمی دیدم...

همون روز بابا مجید با ستاد تماس گرفت و خونه جاوید محاصره کردن...

ون روز عصر کلافه بود... امد دنبالم تو مسافر خونه...

ز راه رسیده نگاهش میخ پسرکم شد

هوریا باباجان میدونم... میدونم نمیخواهی اصلا پا به اون قتلگاهت بزاری.. جای دختر دسته گلم

یکسال به

اسیری گرفته بودن.. ولی..

نگاهم کرد

بچه ها ریختن تو خونه اصلانی. چیزی پیدا نکردن...

مقابلم زانو زد

بابا جان... تو فقط اون خونه نحس میشناسی... به کمک ات احتیاج داریم...

سر تکون دادم...

چادر به سر کردم و پسرکم بغل کردم..

بابا مجید کلافه دستی به موهاش کشید..

پسرکم بی قرار میگرد

بابا مجید نگاه از من گرفت...

_دوست دارم پیداش کنم تا خودم خرخره اشو بجوم.. دعا کن هوریا پیداش کنم اونوقت زنده نمی ذارمش...

لگاهی به پسرکم کرد

دستی نوازش وار دوی موهای کرکی پسرکم کشید ..

_دوست دارم بدونی حساب این طفل معصوم از اون بابای بی همه چیزش سواست...

سر پایین انداخت

_تو ماشین منتظرتم...

به طرف بیرون رفت

سوار ماشین شدم... همه اتفاق ها عین پازل بهم ریخته تو ذهنم بود.. باید من جوری این پازل

درست میکردم...

ماشین درست مقابل اون عمارت مخوف ایستاد.. درخت های نخل سر به هم آمده...

ز ماشین پیاده شدم ..

مردی با لباس ژاندارم نزدیک شد

_اقای تقوی متاسفانه تو درگیری یکی تیر خورده...

بابا به طرف راهروی عمارت رفت.. پشت سرش رفتم.. ملافه سفیدی روی یک جنازه کشیده بودن

..

مرد ژاندارم ملافه رو از روی صورت جنازه برداشت

_می شناسینش ؟

میدونستم جاوید جویری زندگی میکنه که حتی نوکر و کلفت هاشونم نمیدونن چه تو زندگیش

..حتی عمو گشتاسبش...

حالا وقت نمایش من بود...

سر تکون دادم..

چادر به صورتم کشیدم

بابا هراسون جلو امد

_شناختی بابا ؟

ون که تیر خورده بود عبد بود...

با صدای ضعیفی گفتم

_اره میشناسمش !

بابا اروم پرسید

_کی بابا جان ؟

_جاوید!!!!!!....

تو اين چند روز وجود بابا مجيد ته دلم قرص کرده بود.. تو يک مسافر خونه نزديک بیمارستان ساکن شده

بوديم تلفنی بابا مامان و ابجی حوا و حورا حرف زده بودم و چه گريه ها که پشت تلفن نکرده بودن...

بلاخره... بابا خبر از بیمارستان آورد خوشحاليشو يادم نمی ره که با ذوق در اتاق باز کرد...

_مژده بده... رضا بهوش آمده..

تمام استرس تو وجودم نشست...

همون جا پسرکم بغل زدم...

برای يک لحظه پشيمون کردم... جاويد هر کسی نبود که بشه باهاش همچين بازی کرد... بابا با ذوق پسرکم

بغل گرفت و همون لحظه

به طرف بیمارستان رفتيم...

ياد بازجوی های ژاندارم ها افتادم .. سه روز داشتن از اتفاق هاو قرار های که تو اين يکسال افتاده بود

میپرسیدن.. و من چه داستان سرای ماهری بودم.. که آخرش باب میل خودم تغییر دادم... رضا
که

دستشون اسیر بوده تو این یکسال تبعیدش کرده بودن... تو یک بیابون با هزار بدبختی فرار میکنه
...

میترسه من زنده نباشم واسه همون به خانواده ام چیزی نگفته تا امید واهی بهشون نده... دنبال
میگرده از

رابط های که توهمون تبعید گاه داشته جای جاوید پیدا میکنه ... خودش به من میرسونه و من
نجات میدم...

یک داستان خوب.. از یک قهرمان... قهرمانی به اسم رضا...

به طرف اتاقک شیشه ای میریم... ولی اتاق خالی..

دکتر وقتی من میبینم لبخندی میزنه

بلاخره یوسف گمگشته ات به کنعان رسید... مبارکه چشم باز کرد... ولی!

گاهی به بابا مجید میکنه

ولی وضعیت حرکتش همطور که بهت گفتم.. و..اینکه شاید تا مدتی همچی براش غریبه باشه
...

لبخندی زد

باهش مدارا کن... تو همسرشی؟.. الانم انتقالش دادن به بخش... کار جابجاییش تموم بشه
میتونی ببینیش...

بابا مجید نگاهی به من کرد..

خجالت زده لب گزیدم.. آخ هوریا... دوباره باید دروغ بگی...

بابا روی نیمکت های سبز بیمارستان نشست

کنارش نشستم.. باید باز با دروغ هام توجیح میکردم...

دستش گرفتم..

بابایی

نگاهم کرد

رضا من محرم خودش کرد...اون.. اون حتی میگفت پسر تو رو مثل بچه خودم دوست دارم

...بابا... رضا

مردونگی کرده ببخشید.. اگه..

شک هام ریخت

ببخشید اگه دختر دستخورده... و تجاوز شده بهش با یک بچه.. محرم خودش کرده.. اگه.. اگه

شما قبول

نکنین...

لگاهش کردم...

بابا مجید.. من تف سر بالام... نمیخوام کسی بدونه این طفل معصوم حرومزاده است...

دست بابا مجید گرفتم

بابایی... من دختر بدی بودم... نمیخوام دیگه ابرو تون هم ببرم... اگه شما اجازه بدید.. رضا بشه

پدر بچه من... بابا مجید نفسی گرفت

من از مردونگی این مرد هرچی بگم کم گفتم... نگاهم کرد

شما هم دوست دارید... خدا راضی بنده خدا راضی... منم آرزوم سایه این جونمرد رو سرت باشه

...

لگاهش کردم

بابایی میشه یک راز باشه بین من و شما.. رضا...

سر تکون داد...

هوریا

در اتاق باز شد

بفرمایید مریضتون میخواین ببینید ؟

بابا وارد اتاق شدیم..

جاوید روی تخت خوابیده بود..

ریش هاش بلند شده بود و بخاطر خونی که ازش رفته بود صورتش رنگ پریده تر نشون میداد و

ینجوری

چقدر شبیه رضا می شد...

بابا نگاهی کرد

یعنی فلج شده..

سری تکون دادم

دکتر میگفت شاید خوب بشه.. به گردنش ضربه خورده... فعلا که حس نداره...

بابا اهی کشید

حتی اگه همه عمرم بخوام کولش کنم و جابه جاش کنم.. بازم نوکری شو میکنم با جون

دل...این مرد هوریا

ی من بهم برگردوند ...

پلک های جاوید تکونی خورد..

بابا سریع کنارش رفت...

صدای ضعیف جاوید شنیدم

آب...

بابا با یک دستمال لب های جاوید تر کرد...

من هنوز بچه به بغل گوشه اتاق ایستاده بودم...

جاوید چشم باز کرد

بابا پیشانیشو بوسید

یه این دنیا خوش امدی جون مرد...

پلک چشش پرید...

بابا دستشو گرفت

دکتر میگه حالت هات طبیعی... حافظه ات کم کم سر جاش میاد...

مردمک چشمهای سیاهش چرخوند تا به من رسید...

روی من ثابت موند...

و من این نگاه ها رو خوب می شناختم..

این نگاه ها فقط مال جاوید بود

شاید تمام زجر های که به من داده بود تو افلیج شدنش بی تقصیر نبود...

دوشب بابا پیشش میخوابه... و ازش مراقبت میکنه.. بغیر از همون کلمه اب دیگه حرفی نزده
..ولی نگاه هاش...

وارد اتاقش شدم سبد کنار دست بابا گذاشتم

بابا براتون یکم چایی و نهار اودم..

بعد در یاقلاوی رو باز کردم..

گاهی به جاوید کردم که خواب بود..

بابا بچه رو بغل کرد..

برو بابا جان پیش دکتر...

پلک های جاوید روی هم فشرده شد

بابا سر تکون داد

اینقدر از درد ناله کرده که بهش مسکن زدن...

فرسیده همینطور که نگاهم به جاوید بود گفتم

چیزی نگفت..

بابا روی صندلی کنارش نشست

نه باباجون..

کش چادرم درست کردم و به طرف اتاق دکتر رفتم...

در زدم..

دکتر تا من دید با خوش رویی از جاش بلند شد

بشین دخترم...

مقابلش نشستم

حتما آقای تقوی گفته امروز کلی درد داشته ؟

این یعنی خوبه ؟...اینکه حس درد داره ؟

دکتر به پشتی صندلیش تکیه داد

چند سالت ؟

روم گفتم

هیفده...

بروش بالا پرید

من یک دختر دارم توی کانادا.. همسن تو... هنوز همسرم براش لقمه میگیره...

بعد خیره نگاهم کرد...

راه سختی در پیش داری... مهره سه و چهار شوهرت دچار ضایعه نخاعی شده... کنترل ادرار

نداره باید

از سوند استفاده کنی... تا یک مدتی باید از طریق لوله بهش غذا بدی... باید مواظب باشی زخم

بستر نگیره

... حرکت هاو ماساژ های هر روزه داره.. حمام و افتابگرفتنش هر روزه است...

بعد مایوسانه نگاهم کرد

میتونی؟...هیچکس از یک دختر هفده ساله انتظار این فدا کاری رو نداره... میتونی طلاق

بگیری... بری

پی زندگیت.. همه زندگیت صرف یک مرد نیمه مرده نکنی.. کسی که شاید تا آخر عمرش

همینطور بمونه

.... میتونی؟

چادرم تو دستم فشردم

آره....

دکتر عصبی بلند شد

درد های که داره.. نشونه خوبی... بهتر یک دوره تزریقات یاد بگیری به دردت میخوره...

در اتاقش باز کرد..

تو این چند سال جنگ من هوریا های زیادی دیدم که همه زندگیش پای شوهر های جانبازشون گذاشتن...

گاهم دکتر بود.. یک جای کنار قلبم می سوخت...

دیده بودم خواهر شوهر ابجی حوا شوهرش جانباز قطع نخاعی بود.. چقدر اکرام تکریمش میکردن...هر

دفعه چقدر عزت و احترام براش میذاشتم چون شوهرش واسه خاک این مملکت جنگیده بود و جوونیش داده بود.. زنش هم تو ایثارش سهیم شد... همه بهش میگن اجرت با امام حسین...

سهم من چیه... سهم هوریایی که داره جاویدی رو تر خشک میکنه که باعث بدبختی این مردم بوده

.. جاویدی که فقط نگاه کردنش درد.. چشم هاش عذاب ... اجر من با کی....؟

هوریا

دکتر بالای سر جاوید امد

خوب دیگه این اقا رضا خان اینجا کاری ندارن.. میتونید ببرش خونه..

بابا خوشحال نگاهی به رضا کرد و پیشانیاش بوسید..

نفس کلافه جاوید و دیدم...

من پس برم بلیط هواپیما بگیرم...

دکتر هم برگه پزشکی داد تا تو تهران ببریدش به این دکتر یکی از دوست های با سابقه من...

بابا نگاه پر مهری به جاوید کرد

شده باشه واسه خوب شدنش تا خارج هم میبرمش... یکی از همرمز هام هم دکتر خوبی قراره از

تریش بیاد... نگاهی به جاوید کردم نگاهش میخ پسرکم بود... دکتر رفت.. بابا با ذوق گفت

من برم دنبال بلیط کارهای ترخیص... باید خونه هم زنگ بزنم...

و رفت.. پسرکم توی ساک حملش گذاشتم... وسایل توی یخچال توی ساک دستی جا دادم...

باید تا قبل اندن بابا اتاق جمع میکردم.. چشم های جاوید بسته بود...

هوریا!!!!!!

نچنان به طرفش برگشتم که مهره های گردنم صدا داد..

نگاهش کردم... پس یادش بود.. هوریا گفتنش دوباره خود لعنتی جاوید یادم مینداخت...

کنارش ایستادم.. از بالا نگاهش کردم..

همون چشم های سیاه...

دوست داشتم هیچ وقت یادت نیاد که جاوید هستی...

چقدر ناتوان بود وقتی سعی داشت با زور دستش تکون بده.. قرمز شدن صورتش دیدم..

نیش خندی زدم

کی فکرش میکرد جاوید اصلانی روی تخت بیفته و حتی قدرت تکون دادن یک انگشتش هم نداشته باشه...

نفس هاش تند و عصبی بود...

نگشتمو از بالای پیشانیش کشیدم... و با همون لبخندم اروم گفتم

جاوید عزیزم.. اوه ببخشید.. رضا جان... داریم میریم خونه بابا مجید من... همون ادمی که به خورش تشنه ای... البته...

نگشتم روی تیغه بینیش کشیدم

البته عزیزم... کافی بفهمن تو جاویدی.. آخ...

دستم تا زیر گلوش بردم.. انگشت شصت و اشاره ام باز کردم..

حتی اینقدر شک بکنن تو جاویدی...

دستمو بیخ گلوش گذاشتم فشار دادم..

چشاش گشاد شد...

میبینی.... راحت راه نفس کشیدنت قطع میشه...

دستم از روی گلویش برداشتم..

دست به سینه نگاهش کردم..

نفس نفس میزد

به نفع ات رضا بمونی.... اصلا بهتره جاوید فراموش کنی... اره اینطوری بهتره...

صورتتم جلو آوردم... بازدم عصبیش به صورتتم میخورد

دارم میبرمت تو لونه زنبور.. وسط پاسدار ها و انقلابی ها....دارم میبرمت خونه مجید تقوی ...

سر بلند کردم با لذت نگاهش کردم...

نرس تو چشاش دیدم... برای من لذت بخش بود.... یک لذت عجیب

هوریا

دیگه جاوید ساکت شد... فقط نگاهش یک جا ثابت می موند... گاهی فقط زل زده نگاهم میکرد

..

همون روز عصر با هواپیما راهی تهران شدیم..

جاوید که روی ویلچر مخصوص بود و من کنارش...

هر دفعه سوند شو چک میکردم...

و هر دفعه به ناتوانیش نیش خند میزدم... حس قدرت میکردم از اینکه جاوید که برای خودش کسی بود

اینطور به من محتاج.... یک حس قدرت توام لذت ..

بابا سرشو از صندلی عقب آورد

مواظب باش هوایما تکنون میده.. رضا اذیت نشه..

لبخندی زدم...

در گوش جاوید پچ زدم

میبینی رضا جون چقدر پدر خانم ات دوست داره... خیلی خوبه داماد عزیز مجید تقوی باشی نه

...

و جاوید بود و فقط نگاه های پر معنایش..

هوایما نشست...

نگاه جاوید خیره به پنجره هوایما بود...

یک سال و دوماه...

به ظاهر فقط یک سال و دوماه بود..ولی برای من به قدری بود که موهام سفید شد و دلم پیر...

بابا با ذوق ویلچر جاوید هول داد

خوش آمدی بابا جان به خونه...

و فکر کنم ما تنها مسافر های بودیم که حتی یک ساک هم نداشتیم...

وقتی قد بلند اقا پاشا رو دیدم...

ز خوشحالی به طرفشون دویدم..

وای مامانم بود.. مامان عاطی خودم...

وای مامانم چه پیر شده بود وسط فرودگاه وقتی همدیگر بغل کردیم های های گریه کردیم.. آبجی

حوا و

حورا هم بودن.. و من اونجا وقتی آقا بزرگ تکیه به عصاش دیدم.. دلم گرفت از نبودن خانجون

....

بابا ساک حمل پسرکم داد دست مامان عاطی..

مامان اتی با ذوق پسرکم بغل کرد..

حورا... صورت پسرکم غرق بوسه کرد...

مامان جلوی پای جاوید نشست

الهی پسرم دست به خاک میزنی طلا بشه... خودم کنیزیت ات میشم... دخترم بهم برگردندی

...

و نفس های تند جاوید بود... و نگاه هاش به من...

همه سوار ماشین شدیم.. آقا پاشا با شوخی و خنده جاوید بغل کرد

ماشالا باجناق جان.... برای خودت پهلونی..

و مامان عاطی نگران پشت سر جاوید هی میگفت

مواظب باش اقا پاشا تو رو خدا..

و بلاخره من این شهری که فکر نمیکردم تو خواب هم ببینم رسیدم....

ماشین تو کوچه های غریبه ای نگه داشت..

مامان اروم گفت

خونه رو بعد مرگ خانجون فروختیم...

و اشکش چکید..

این خونه جدیمون..

یک خونه با در آهنی نرده نرده...

پنجرهای بزرگ..

قا جمال.. جلوی پامون گوسفند سر برید.. بوی اسپند به مشام خورد...

بابا سریع ویلچر از باربند پیکان اقا پاشا در آورد...

جاوید روش گذاشتن..

مامان با ذوق گفت

—مجید اقا از ردی خون رد بشن..

و چرخ های ویلچر جاوید رنگ قرمز گرفت از خون گوسفند سلاخی شده بدرقه مون...

یک خونه نقلی بود..

مامان جلو تر رفت...

وارد راهرو شدم.. گلدون های مامان روی پله ها چیده شده بود.. کل پله ها موکت بود..

بابا همون دم در چرخ ویلچر با شیلنگ اب شست...

ز راهرو گذشتم..

بابا اروم گفت

—طبقه ی اولش مال تهتغاری بابا و آقا رضاست.. قابل شما رو نداره..

و من به فرش دست بافت توی پذیرایی خیره شدم. کل جهاز که مامان عاطی برام خریده بود توش

چیده بودن

.. یک دست مبل دور تا دور خونه بود..

و یک پنجره بزرگ تو پذیرایی که دری داشت به توی یک حیاط نقلی کوچیک که دستشویییش ته

حیاط بود...

بابا ولیچر به طرف اتاق کشوند...

یک تخت بزرگ دونفره... که کنارش یک میز آینه بود..

بابا کمک کرد تا جاوید رو تخت بخوابونه...

مات بودم.. اینجا خونه من بود... یک حس عجیب داشتم.. در اتاق دیگه که یک در چهار لت بود

بین دوتا اتاق خواب ها با شیشه های رنگی باز کردم..

از چیزی که دیدم لب گزیدم...

مامان واسه پسر کوچولوی من سیسمونی خریده بود... از گهواره تا کمد و لباس و دوچرخه و

کلاسکه...

خوشت امد.. دو هفته عاطی و دخترها دارن اینجا رو سر و سامون میدم..

گاهی به بابا کردم... اشک تو چشم نیش زده بود..

بابا بغلم کرد

نترس بابا جون... بهشون گفتم تو رضا بچتون میاین.. نترس باباجون من هستم... دیگه یک

لحظه هم از خودم دورت نمیکنم...

حورا پرید تو اتاق دست من گرفت...

بیا هوریا.... اه کمتر خودتو واسه بابا لوس کن...

بیا میخوام آشپزخونتو نشونت بدم... همش سلیقه من..

و دست من کشون به طرف آشپزخونه برد..

وای برای یکلحظه دلم رفت واسه اون پاسماوری های چینی خوشگل دستی روی پارچه های
گلدوزی

شده روی پلوپز و ابمیوه گیری کشیدم...

مرسی... نمیدونم چی بگم..

حورا من بوسید

قربون ابجی کوچیکه بشم.. همینکه هستی به دنیا ها می ارزه..

بعد اشکش پاک

بمیرم برات بابا گفت هیچی ازت نپرسیم.. فقط گفت خدا هوریا رو دوباره بهمون داده... همینم

راضیم که هستی...

و مامان با یک سینی چای امد...

چه تصویر قشنگی بود....

جاوید

مجید تقوی کمکم کرد تا رو تخت دراز شم پیشونیمو بوسیدو گفت:

خوب رضا جان به خونه ی خودت خوش اومدی اینجا احساس غریبی نکن تو اون موقع مثل

پسرم بودی الانم هم پسرمی هم شوهر ته تغاری بابا این یعنی اینکه خیلی عزیزی رو چشم من جا

داری تا دنیاست

دنیاست محبتتو فراموش نمی کنم بابا جان ، کا ری داشتی بهم بگو،دکتر تا چند ساعت دیگه میاد

دیگه

بهتره سوند و ازت جدا کنن ،خودم نوکرتم بابا جون خودم ترو خشکت می کنم.

وضعیت زیاد اینجوری نمی مونه خیلی زود دوستم از اتریش بر می گرده شاید دو یا سه ماه دیگه

از

دست این ویلچر رها شدی حیفِ پسر نازنینی مثل توئه که ویلچر نشین باشه خوب میشی مرد

بزرگان

نباش. آهی کشید و گفت:

همه فکر می کنن کوهیار پسر توئه بهشون اینجوری گفتم ،کاش بود

کاش تو پدر این بچه بودی بودی نه اون مردیکه ی رزل جاوید اصلانی...

خدا رو شکر به هلاکت رسید خدا خواست اون مفسد الارض رو نابود کردیم خوشحالم که زمین از

وجود نحسش پاک شد...

حرفاش انگار نیشتری بود که تو قلبم فرو می رفت... فکر کنم من با کس دیگه ای اشتباه گرفتم
...

پیشونیمو بوسید و از اتاق خارج شد!

دلم می خواست گریه کنم.

ما من نباید گریه می کردم وقتی حتی نمی تونستم اشکامو پاک کنم پس نباید گریه می کردم
...سعی

کردم گریه نکنم، دستامو به سختی بالا آوردم اما توان نگه داشتنشو نداشتم دوباره عین یه گوشت
فتاد

کنار تنم .خیره شدم به سقف. در اتاق باز شد و هوریا وارد شد دلم نمی خواست ببینمش، اصلا...
نگاهش پر از نفرت بود دوباره پوزخند زد و نزدیکم شد رفت سمت پرده های پنجره که کنار رفته
بودن

همه رو کشید نگاهم کرد صورتمو ازش برگردوندم...

ومد روبروم ایستاد و روسریشو از سرش کشید موهای بافته شده شو باز کرد و دستی تو موهایش

کشید.دکمه های مانتوشو باز کرد و رفت سمت کمد لباسی که گوشه ی اتاق بود...

مانتو شو از تنش در آورد و توی کمد گذاشت یه لباس بدون آستین تنش بود پشتو بهم کرد و

لباسو از

فنش بیرون کشید و لباس زیرشو... اصلاً قصدشو از این کارا نمی دونستم. یه لباس شب از تو کمد

بیرون

کشید و بدون اینکه به سمتم برگرده لباس شبو تنش کرد و یه شیشه عطر از روی میز برداشت به

خودش

زد بوی عطر زیر بینیم زد... اومد نزدیکم و روی تخت نشست و دوباره پوزخند زد انگشتشو روی

لبم کشید:

چقدر شبیه رضای من شدی جاوید خان دستی به ریشام کشید و گفت:

آخی از ریش بدت میاد... خندید

از لباس یقه آخوندی چی؟ از اونم بدت میاد؟ خوب پاشو عوض کن بلند شو، بلند شو ریشاتو

بزن

لباستو عوض کن می خوام برات کراوات ببندم.. دستمو گرفت و بلند کرد و مثل یه تیکه نجاست

رهاش

کرد دستم دوباره افتاد...

ای وای ببخشید نمی دونستم فلجی عزیزم... لبشو به لبم نزدیک کرد دلم تو تبو تاب عطر لباش

بود

با صدای آرومی گفت:

دوست داری با من باشی؟

فقط نگاهش کردم..

می دونم دلت می خواد بامن باشی با عادت های سادیسمیت ،هان؟

می دونم دلت می خواد خفه ام کنی با اون دستای بزرگ و بی رحمت و ازم فاصله گرفت و گفت:

دلت می خواد با چاقو بدنمو خط بندازی؟!!

و یک چاقوی ضامن دار کوچیک از لباس زیرش در آورد، دکمه های لباسمو باز کرد و چاقو رو

آروم کشید رو تنم:

اینجوری!

ز عصبانیت نفسم به شماره افتاده بود فقط با چشمای عصبانی نگاهش می کردم.

دکمه های کوچیک لباس زیرشو باز کرد و جای خراش عمیقی که روی سینه راستش افتاده بود رو

نشونم

داد،ببینش نهایت یه زخم اینجوری رو تنت می افته درد داره ولی میشه یک یادگاری و با غضب

تو چشمام خیره شد!رد اشک رو توی چشمای سیاهش دیدم...

می بینی جاوید؟می بینی خدای من تو رو به چه روزی انداخت ؟این چوب همون خداییه که می

گفتی

قبولش نداری دیدی صدا نداره؟!

حالا ببین اون دستایی که تنمو پاره پاره می کرد الان به چه روزی افتاده... الان مرگ تو تو دستای مننه،

زندگیت تو دستای مننه، می تونم خفه ات کنم.... مگه اینکه رضا باشی پس به نفعته که رضا باشی هر

چند که ازت متنفرم اما بهت رحم می کنم و نمی کشمت و از رو تخت بلند شد ...اون حق نداشت منو

خرد کنه. من جاوید بودم یه اشراف زاده ی مغرور هرچند مثل یه تیکه گوشت رو تخت افتاده باشم.

نمام نفرتمو تو صدام ریختم و گفتم؛

چرا نذاشتی بمیرم ،یه آدم فلج زندگی رو می خواد چکار؟ تو به من رحم نکردی تو به خودت رحم

کردی چون تو عاشقمی هوریا! عاشقم ،فهمیدی اگه غیر از اینه بهم محبت کن و به پدرت بگو شتباه

کردی بگو من رضا نیستم.. جاویدم...خودتم نمیخوای قبول کنی هوریا ولی عاشقمی....

حرفش تا ته وجودمو سوزوند..

با عصبانيت نگاهش کردم

دقیقا چی تو رو باید دوست داشته باشم...

نیش خندی زد

نمیدونم... ابروی بالا انداختم

اره تشنه اون آزار و اذیت بودم... نزدیکش شدم..

مخصوصا وقتی به بابا مجیدم اهانت میکردی.. لبخندی زدم

دوست دارم یکبار دیگه بلند فحاشی کنی... گردنم کج کردم

بگو.. بگو.. از مجید تقوی.. بگو نیش خندی زدم

آخ که چه دیدن داره وقتی همکارهای بابام کت بسته ببرنت... اون وقتی تن بی جونت بالای

طناب دار

اویز بشه.. تو هم بری پیش پدر نامرد و ادم کشت... صورتش سرخ شد...

یتقدر که چشم هاش به خون نشست و از زیر دندون های کلید شدش گفت

خفه شو...

یک لنگه ابرمو بالا انداختم.... با سرتقی گفتم

نمی شم... میخوام ببینم چکار میکنی... دست به سینه ایستادم

بابات عین خودت یک جانی بود.. چه خوب شد که به درک واصل شد... چشم بست

خفه شو.. خفه شو.. هوریا... رگ پیشانیش نبض میزد.. اشک تو چشمهای من نیش زد...

تو یک افلیج بدبختی... از اتاق بیرون ادمم.. دستم رو قلبم گذاشتم.. قلبم تند تند میزد...

خدایا.. خدایا.... اشکم چکید... چرا واقعا قاتل روحم اوردم کنارم.. اون زبونش تندش هنوزم زخم
میزنه...

یکی تو وجودم فریاد میزد.. هوریا.. واقعا دوشش داری .. صدای تو سرم میگفت.. من عاشق رضا
شدم... ولی اون ادم جاوید.. جاوید اصلانی...

با یک لباس پشت در نشسته بودم...

یکی در زد..

بی حواس در باز کردم.. مامان بود که با دیدنم گل از گلش شکفت

الهی... ببخشید مادر بدموقع مزاحمت شدم...

گاهی به لباسم کردم لب گزیدم..

نه.. نه..

خندید و گفت

چه خانم شده دخترم....

آخ که مامان بیچارم چه میدونست از دل هوریا

هوریا

لبخندی به مامان زدم...

چی شده مامان جان...

مامان با صدای اهسته گفت

فردا خونه عمه منیرت ختم صلوات... اگه میتونی یک توک پا بیا ببیننت... حوصله قشون قشون

کشی

عمه هات ندارم... بیان اینجا... تا بخوان ببین ات...

پوزخندی زدم

فعلا بحث خاله زنکی این جماعت من شده بودم... و این چقدر برای خانواده ام آزار دهنده بود

..حتی

وقتی دیروز آبجی حوا با طعنه گفت

بیجای عشق و حال با پسره یک خبر به خانواده‌ها میدادی نمیداشتی شکمت بالا بیاد بعد یاد ما

بیوفتی

... فکر کردی ما بدبخت بیچاره‌ها رو نکردی که مردیم از نگرانی...

و اونجا بابا چقدر ابجی حوا رو سرزنش کرد...

سری برای مامان تکون دادم..

مامان خیالش راحت شد با لبخند از پله‌ها بالا رفت و من

به طرف آشپرخونه رفتم...

زیر کتری رو روشن کردم...

سرم نبض میزد...

لگام به استکان‌های کمر باریک توی سینی افتاد...

رزوی هر دختری اینکه با لذت واسه اولین بار از وسایل جهازش استفاده کنه...

آهی کشیدم..

بی رمق تر زیر کتری رو خاموش کردم و وارد اتاق شدم..

جاوید خوابیده بود...

کنارش دراز کشیدم.. نور مهتاب روی صورتش افتاده بود

یادمه تو یک نمایشنامه توی تاتر مدرسه در مورد یک قاتل بود که تو جنگ پناه میاره با جنگ زده
ها به

کلیسا... وقتی کارگاه دنبالش میگشته نمیتونه از قیافه خواب ادم ها قاتل تشخیص بده.. کشیش
پیر میگه

میبینی همه ادم ها وقتی خواب هستن معصوم و پاکن...

دستمو روی صورت جاوید گذاشتم

وقتی خواب شبیه اسطوره رویاهای منه...

همون عشقی که ازش میترسم...

دستمو دور بودش حلقه کردم..

سرمو زیر گردنش بردم.. نفس گرفتم...

من چقدر ابله بودم که این مرد میخواستم... این مرد پدر بچه من بود.

هوریا

بعد دعوای دیشب... مثلاً باهام قهر کرده... ازم رو میگیره...

وقتی قاشق فرنی صبحانه اشو جلوی دهنش گرفتم و صورتش چرخوند نگاهم نکرد...

فهمیدم بدجور دلشو سوزندم... میخواستم مثل خودش که بزور غذا تو حلقم می ریخت... منم
همون کار بکنم... ولی....

آهی کشیدم و ظرف فرنی رو روی پاتختی کوبیدم

به درک... که نمیخوری..

سوندش خالی کردم...

ز بوی مشم‌ز کننده اش چینی له بینی دادم..

و دیدم چشاشو محکم فشار میده..

دکمه های بلوزش رو باز کردم.. لباس هاشو در اوردم...

تو تمام این لحظه ها حتی نگاهمم نمیکرد...

روغن مخصوص ماساژ روی تنش ریختم..

با بغض گفتم

یادته چجوری مجبورم کردی ماساژت بدم...

شکم چکید

تا چند روز هی دستام می شستم... فکر میکردم نجس شدن... تا حالا به بدن مرد نامحرم نگاه

نکرده بودم چه برسه به دست زدن...

نگشتهاشو تو دستم گرفتم از اولین بند انگشت کوچیکش شروع کردم

این دست ها منو کتک زدن...

نوازش وار انگشت هاشو ماساژ میدادم...

بلاخره تو چشم نگاه کرد

هوریا... چرا خلاصم نمیکنی... میخوای من بکنی اینه دق ات ... هی تداعی خاطره بکنی..

حرکت دستمو به سمت بازوش کشوندم... بعد به طرف قفسه سینه اش...

برای لحظه ای روی قلبش ثابت موند...

لگام تو چشم های سیاهش بود...

بی اراده سرمو روی سینه اش گذاشتم... بی اراده تر هقی زدم...

نکون انگشت هاشو میدیم... چقدر زور میزد تا بتونه یکم تگونشون بده...

موهای فر فریم به روغن تنش چسبیده بود..

خندیدم

میرم حمام گرم کنم... میبرمت حمام...

لگاهش خیره من بود..

و من به طرف انباری پاتند کردم.. پیت نفت برداشتم..

کاش جسارت این داشتم که جفتمون خلاص میکردم... آبگرم کن پر نفت کردم... روشنش کردم

بعد پسر مو بالا بردم..

مامان...

مامان از پای چرخ خیاطیش بلند شد

چی شده مامان جان؟

به پسرکم اشاره کردم

نگه اش میداری میخوام رضا رو حمام کنم..

مامان دست دور پسرکم انداخت...

اره مادر.. ولی صبر کن بابات بیاد از ستاد.. کمک ات کنه..

روشو بوسیدم..

چیزی نیست خودم انجامش میدم...

و به طرف پایین امدم...

جاوید همینطور زل زده به من بود.. نگاه ازش گرفتم و داخل حمام شدم ... دوش اب باز کرده

بودم...

دستمو جلوی دهنم گرفتم...

روی کاشی های سبز و ابی حمام سر خوردم...

خدا.... خدا....

جاوید

عصبی بودم کارهای هوریا حالمو دگرگون کرده بود.

ین هوریا برام غریب بود. هوریایی که شبیه جاوید بود. به همان خباثت چه بسا بدتر.

من اگه عذابش می دادم میدونستم که چهار ستون بدنش سالمه اما اون یه افلیج رو عذاب می داد.
فلج شدنم اینقدر عذابم نمی داد که تغییر یکباره ی هوریا عذابم می داد....آخ...آخ... هوریا کاش

بد نمی شدی

کاش جاوید نمی شدی..

نباید می داشتم دیگه عذابم بده بس بود.

دیدم که وارد حمام شد...نگاهمو دوختم به سقف... اون از بوی ادرار من ، بینی شو چین می

لداخت و

من حتی موقع زایمانش تو اون حالت مشمئز کننده هم بینیمو چین ننداختم...اشک دوباره قاب

چشمامو پر

کرد اما مهارش کردم..

کاش مرده بودم. کاش می مردم تا این اندازه به خفت نمی افتادم...

صدای باز شدن در حمام رو شنیدم . هوریا بهم نزدیک شد..

دستاشو به طرف لباسم برد که فریاد زدم:

بیمن دست نزن...

بکه خورده نگاهم کرد:

باید حمامت کنم.

دستشو دوباره به سمت لباسم برد که بلندتر فریاد زدم:

گفتم دست نزن...

ونم فریاد کشید:

بوی گند میدی.

آروم لب زدم:

مهم نیست...

تموم اتاق بوی بد گرفته!

بوی بد اذیت می کنه برو بیرون مجبور نیستی اینجا بمونی..

جاوید بهتره این مسخره بازیاتو بازی کنار و بزاری مثل بچه ی آدم حمامت کنم... ریشات بلند شده.

تو که ریش دوست داری، هوم برای آدمی مثل من ریش بلند و کوتاه توفیری نداره وقتی نقطه ی دیدت

فقط سقف سفید باشه، زندگی من همینه خیره شدن به سقف سفید...

تو صورتم خم شد:

داری مظلوم نمایی می کنی؟!

پوزخند زدم:

مظلوم نمایی؟ برای تو؟ مگه حال من برای تو فرقی ام داره؟ تو خوش باش هوریا با خدایی که هواتو

داره و جاوید رو افلیج کرد تا دل هوریاش خوش باشه

داری از عذاب وجدان جون میدی جاوید اصلانی نه؟!

نه من عذاب وجدان ندارم چون

دست و پای فلج شده ی من بهای آرامش وجدانمه، بهای ترمیم زخم های دل هوریاست. عذاب

وجدان برای چی؟!

پیام به درگاه خدات توبه کنم و ازش تشکر کنم که فلجم کرده. که زنم از بوی تنم بینیشو چین

میندازه که پسرمو مدتهاست بغل نکردم، باید عذاب وجدان چی رو بکشم هوریا جان.

دوباره دستاشو به سمت تنم برد که فریاد زدم..

ولم کن...هنوزم کوتاه فکرو شیرین عقلی حالیه که گفتم نمی خوام حمام کنی؟ حالیه گفتم

بهم دست

نزن...هان دختر مجید تقوی...برو بیرون از این اتاق دیگه نمی خوام بینمت هوریا دیگه نمی

خوام برام

روضه بخونی برو بیرون من جاویدم،همیشه جاوید می مونم ، من هنوزم می تونم خاندانتو با پول

بخرم

به مجید تقوی بگو برای من پرستار بگیره پولشو هر چی که باشه می دم..و تو هوریا دیگه دستتم

به من

نخوره...برو بیرون، بگو مادرت کوهیارو بیاره بینم.. خودت دیگه داخل این اتاق نشو هوریا، دلم

خیلی

وقته دیگه هواتو نمی کنه...

با عصبانیت گردنمو با دستاش گرفت ،اینم از من یاد گرفته بود...

با چشمای اشکی زل زد تو چشمامو گفت:

بکشمت جاوید...بکشمت...

نفسم می رفت که قطع بشه دستامو نمی تونستم بالا بیارم تا دستای ظریفشو که هنوزم جای
سوختگی

سیگار روش بدجوری تو ذوق می زد رو کنار بزنم...

هیچی نگفتم فقط زل زدم به چشماش کاش می تونست درک کنه که جاوید مدتهاست دست از
ین زندگی

لعنتی کشیده حتی وقتی که سالم بود کاش می تونست بفهمه جاوید هر قدر که دیگران آزار داده
خودش

چند برابر عذاب کشیده

صورتش کبود شده بود که گلومو ول کرد و سرشو گذاشت رو سینه مو گریه کرد.

هوریا

چادرمو محکم گرفتم نگاهم رو به پسر جوونی دادم که بابا واسه پرستاری از جاوید آورده بود...

پسر خیلی ماهرانه تن جاوید رو ماساژ میداد.. خوب هیکل درشت اون کجا و دستهای نحیف من
کجا؟

سمش آقای حسین زاده بود...

گاهی به من کرد

میخوام دستامو بشورم..

سریع جلو رفتم..

بفرمایید..

قای حسین زاده پشت سر من آمد...

و نو به طرف روشویی راهنمایی کردم...

گاهی به داخل اتاق کردم که جاوید لباس تنش نبود.. ترسیدم بادی به بدنش بخوره..

واسه همین سریع داخل اتاق شدم و ملافه رو روش کشیدم..

خم داشت

اینم از پرستار... حالا بهانه احم کردندت چیه؟

کلافه پوفی کرد

بکدفعه یادم آمد حوله واسه بنده خدا ندادم..

سریع یک حوله از تو کشو برداشتم...

قای حسین زاده حوله رو از دستم گرفت..

_ممنون هوریا خانم..

چای که ریخته بودم مقابلش گرفتم...

_روند بهبودیش چطوری؟

خندید..

_من که دکتر نیستم.. ولی داشتیم مریض هایی که اینجوری.. زود خوب میشن چون قدرت

حرکتشون هر روز بهتر میشه...

چای شو خورد..

_فقط هر ساعت یکم جابه جاش کنید... تا زخم بستر نگیره...

سر تکنون دادم

_اره حواسم هست.. هر روز ملافه هارو هم عوض میکنم...

نگاهم کرد

_تو جبهه جانباز شدن؟

مات نگاهش کردم سر پایین انداختم

_نه تو یک تصادف...

تو دلم پوزخند زدم.. جاوید رو چه به دفاع از مردم... بلند شد

من طبق قرارم با آقای تقوی فردا باز هم میام... حمام از قبل گرم باشه.. خندیدم

چشم حتما..

و رفت.... داخل اتاق شدم..

پسرکم روی تخت کنار جاوی دست و پا میزد و از خودش اصوات نامفهوم در میآورد... دیدم

جاوید باهاش

حرف میزنه... و سعی داره دستشو بلند کنه.. ولی فقط انگشت هاش تکون میخورد...

بلوزی از توی کمد برداشتم...

منو که دید اخم کرد

دو ساعت چی میگفتین بهم..؟

با چشای درشت شده نگاهش کردم

چی؟

با همون اخم گفت

چرا در رو بستی؟

خم کردم بلوز تنش کردم... دو طرف لبهای بلوز توی دستم بود تا دکمه هاشو ببندم..

خنده ام گرفته بود این روی جاوید رو ندیده بودیم که امروز هم دیدیم...

کنارش نشستم

— هوا یکم سرد بود ترسیدم بچاد... واسه همون در رو بستم...

رو ازم بر گردوند..

در خونه زده شد و صدای مامان اومد

— هوریا مامان...

به طرف در رفتم

— جانم مامان؟

یک ظرف آش رشته دستش بود...

— بیا مامان نذری از روزه امام حسین ع آوردم... به نیت شفا واسه آقا رضا...

لبخندی زدم کاسه رو گرفتم...

هنوز داغ بود..

بعد گفت

— برو کوهیار رو بیار... که الان بابات بیاد اولین سوالش اینه این وروجک کجاست؟

کوهیار... جاوید عزیزم بالاخره اسم انتخابیشو جلوی مامان و بابا گفت و بابا خوشحال که چه اسم

با مسمایی

... حالا اسم پسرک من کوهیار شد ولی هنوز برای من پسرکم بود....

شیشه شیرشو و کوهیار به دست مامان دادم...

با کاسه آش و یک قاشق وارد اتاق شدم..

_آش رشته دوست داری؟

یکم از گره اخماش کم شد..

محتویاتش رو هم زدم.. بوی خوب سیر داغ و پیازش نفس کشیدم..

_خانجونم آش های خوشمزه ای درست میکرد...

قاشقو به طرف لبه‌اش گرفتم...

دهنشو باز کرد

_منم یاد بچگیهام میافتم...

تو چشم های سیاهش نگاه کردم...

ولین بار بود از گذشته اش میگفت..

چشاش راه کشید به پنجره..

_خانواده شما یک خانواده سنتی ان...

شونه ای بالا انداخت

زندگی ما مثل بیشتر مردمه...

قاشق دیگه رو تو دهنش گذاشت

مامان تو دوست دارم... مهربونه و منو یاد مامانم میندازه.. وقتی فقط مادر بود نه یک مبارز
سیاسی...

با دستمال گوشه لبشو پاک کردم.. تو چشم نگاه کرد و ادامه داد

زندگی من همش به بحث های سیاسی ختم میشد.. پدرم تیمسار بود... مامانم مخالف حکومت
بود... به

دور از چشم بابام وارد گروه سیاسی شده بود.. من اونجا تازه از ایران رفته بودم... چهار سال بعد تو
انگلیس خبر آوردن مامانت مرده...

وقتی امدم ایران..

بابام گفت با معشوقه اش می خواسته فرار کنه... جزو انقلابی ها بوده... تیر بارونش کردن...

پوزخندی زد

معشوقه مامان من مجید تقوی بوده.

کاسه ی آش رو روی پاتختی گذاشتم..

نگاهش کردم

مطمئنی این حرف ها راسته...؟

خم کرد

اون زمان بابا مجید من زن و بچه داشته.. دوتا ابجی هام بودن... خوبه داری میبینی بابامجیدم

جونش

واسه مامانم در میره.. از همون اول همینطوری بودن... دختر و پسر خاله هایی که عاشق هم

بودن بهم رسیدن...

دوباره نگاهش به پنجره داد...

ولی بابامجید جنابعالی بابامو کشت... اینو که با چشای خودم دیدم!

دستمو حائل صورتش کردم..

بجاش دخترش رو یک سال سلاخی کردی... درد اون شب نفرین شده هنوز تو جون منه...

پلکش پرید...

نفسش تند شد... نگاهش گاهی به لبهام ختم میشد دوباره توی چشم میومد...

و لبهای من لرزید... قطره اشکم مماس توی چشمای مشکیش افتاد.. و اون چشم بست...

هوریا

قای حسین زاده... ویلچر رو داخل حمام برد..

سریع تر از اون رفتم تا اب گرم و سرد رو تنظیم کنم... چادرمو توی رختکن گذاشتم

یک صندلی که برای شستن جاوید بود ملافه انداختم تا دسته های فلزیش اذیتش نکنه...

هنوز داشتم شیر باز میکردم که آقای حسین زاده جاوید رو داخل آورد.. سریع روسریمو جلو

کشیدم..

ز دستپاچکیم سری شیر در رفت..

ب به شدت فوران زد و منو خیس کرد..

قای حسین زاده به کمک امد... اونم بنده خدا خیس شده بود...

دوباره کله شیر روش گذاشت و محکم پیچوندش.. شیر بسته شد ولی من مثل موش اب کشیده

شده بودم..

آقای حسین زاده خندید.. و اشاره ای به من کرد

من اقا رضا رو میبرم بیرون.. شما حمام کنید بعد میارم.

با دستپاچگی و خجالت گفتم

نه نه.. من میرم بالا.. شما راحت باشید..

و از اون دو متر جای که نفسم داش توش قطع می شد فرار کردم..

لباس برداشتم بالا رفتم..

مامان با دیدنم چشم درشت کرد

وا هوریا..

دستی تکون دادم

الان میام

یک دوش مختصر گرفتم..

موهام تو حوله کردم و ادمم.. مامان از اشپرخونه بیرون امد

بیا این لباسو واسه تو دوختم..

لگام به بلوز افتاد با رنگ سرخ خوشرنگ..

با ذوق نگاهش کردم

وای چه خوشگله..

مامان خندید

حالا برو بپوش..

با ذوق تنم کردم.. خیلی بهم میومد...

همون لحظه صدای آقای حسین زاده امد..

سریع چادر سر کردم پایین رفتم...

بله...

گاه آقای حسین زاده یک لحظه روی من نشست

بعد سرشو پایین انداخت

ببخشید هوریا خانم... من رفع زحمت میکنم...

و خدا حافظی کرد و رفت..

چادر از سرم در اوردم وارد اتاق شدم..

جاوید مرتب و تمیز روی تخت دراز کشیده بود... چشماش بسته بود..

هسته سینی استکان خالی چای رو از کنار پاتختی برداشتم که چشم باز کرد و منو دید اولش

گاهش زرق زد بعد دوباره اخم کرد..

دیگه نمیخوام این مرتیکه بیاد واسه پرستاری؟

ز در گاه در شوکه به عقب برگشتم..

واسه چی؟

پوزخندی زد

چون به زنم نظر داره..

چی ؟

صورتش سرخ شده بود..

چون دارم تیک زدنش رو با زنم میبینم...

سینی رو دوباره رو پاتختی کوبیدم

چی داری میگی ؟

نیش خندی زد

همون چیز هایی که قراره به بابا مجیدت بگم...

نفس گرفتم

هه... تنهایی به این نتیجه رسیدی ؟

برویی بالا انداختم

خیلی فسفر سوزوندی..

با همون اخم گفت

من نگاه زل زدش تو حموم رو تن و بدنت دیدیم.. مردک پرو.. چرا باید به زن من بگه اول تو برو

حموم

... من اونجا نبودم حتما میخواست باتو بره حموم..

هینی کشیدم... انگشتمو گزیدم...

چرا به جوون مردم تهمت میزنی؟

جفت ابرو هاش بالا انداخت

نمیخوام... میفهمی... برین یک پرستار پیر پیدا کنین...

چشم ریز کردم

وقتی لباس یک وجبی تنم میکردی و مثل عروسک خیمه شب بازی توی مجلس می چرخوندی

و

چشای کثیف هر نامردی روی تنم چرخ میخورد.. غیرتتون کجا بود... حالا واسه بک اتفاق غیرتی

شدی..

چشم بست تو صورتش خم شدم

اره حاوید خان.. نمیدونی تو اون مهمونی چطوری دستمالیم میکردن.. نمیدونی نگاهشون تا

کجاها

میرفت چشاشو باز کرد... چشاش قرمز شده بود..

چون اونجا هنوز همه زندگیم نبودی... اونجا دختر مجید تقوی بودی که دلم میخواست زجرت

بدم

... نمیتونم الان تصور کنم کسی بهت چپ نگاه کنه.. گردنشو خورد میکنم... میفهمی هوریا
...کافیه

بفهمم با اون مردک سرو سری داری.. به همون خدایی که تو میپرستی... از زندگی ساقطت
...میکنم

من همه زندگیش بودم... قلبم تند تند میزد..

صورتتم نزدیکش کردم..

_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

لبهامو جلو بردم.. نیش خندی زدم

_میبینی.. حتی نمی تونی به من نزدیک بشی..

نفس های عصبیش روی صورتتم می نشست..

لب گزیدم

_چیه عزیزم... شاید این حسین زاده مورد خوبی با...یکدفعه خفه شدم...

باورم نمی شد دست جاوید از پشت گردنم گرفته بود به صورتش فشار میداد.. لبهانش داغ بود... و

من مات شدم.. دستش از پشت گردنم ازاد شد.. به نفس نفس افتاده بودم.. لبخند شو دیدم

_دیدی که تونستم...

باورش سخت بود.. ولی دستش رو بالا آورده بود.. مثل آهن سفت و سخت بود...

هوریا

به پسرکم نگاه کردم که تو بغل جاوید واسه عروسکی که جاوید با لا نگه داشته بود دست و پا میزد

...

هوای خوبی بود... و امروز بابا تصمیم گرفت قابلمه لوبیا پلو مامان زیر بغل بزنه و همه مون رو بیاره

پارک... اولش جاوید مخالفت کرد ولی الان که خنده هاش با کوهیار میبینم... ممنون بابا ش

پیشنهاد خوب بابا شدم

مامان وسایلو تو سبد گذاشت...

بعد قاچ های خربزه رو به طرف مون گرفت

بفرمایید اقا مجید..

بابا یک قاچ برداشت...

منم برداشتم..

بعد سینی رو برد تا برای جاوید ببره..

گازی به خربزه شیرینم زدم...

بابا مجید متفکرانه نگاهم کرد

از ستاد خبر انهدام باند اصلانی ها رو دادن...

با چشای گرد شده نگاهش کردم

شاید رضا رو ببریم واسه شناسایی... گشتاسب اصلانی...

شیرینی خربزه به کامم زهر شد...

بابا الان حال رضا یکم بهتر شده... تازه داره دستاشو تگون میده خودش و بلچرش رو راه میبره

..نمیخوام دوباره حالش بد بشه...

بابا دستشو دور گردنم انداخت

بابا جان.... نگران نباش... مخفیانه عمل میکنیم... نمیذارم به رضا آسیبی برسه...

با تردید گفتم

اون.. اون گشتاسب که میگفتین... کشته شده..

بابا نفسی گرفت

نه خدا رو شکر تونستیم زنده بگیریمش...

نفسم رفت...

گاهی به جاوید کردم که داشت یک چیزی رو برای مامان تعریف میکرد و مامان بلند بلند

میخندید..

رابطه اش با مامان خیلی خوب بود... اون الان شبیه مرد ارزو های من بود..

من نمیخواستم از دستش بدم.. تحت هیچ شرایطی.... من به نوازش های هرشب دست هاش روی
موهام محتاج بودم...

مامان بچه به بغل نزدیک شد...

بریم خونه دیگه داره هوا سرد میشه...

به طرف جاوید رفتم...

دسته ویلچر رو هل دادم..

مگه نمیخوایم بریم خونه..

ینقدر بغض داشتم که حتی نمیتونستم حرف بزنم..

همینطور میرفتم..

ترمز ویلچر رو کشید

هی معلوم هست چکار میکنی.. تخت گاز داری میری...

روبه روش ایستادم..

ز بالا نگاهش کردم..

پرخام نگاهم کرد

هوريا..

آه كشيدم و جلوى پاش زانو زدم..

حالا اون از بالا نگاهم ميكرد

چى شده ؟

عمو گشتاسبت رو گرفتن...

چشم هاش درشت شد

چى ؟

زنده است....

كلافه چنگى به موهاش زد

ميخوان من و تو رو ببرن واسه شناسايى...

رو برگردوند..

فرسيده گفتم

جاويد... اگه اگه بفهمن... چى ؟

نگاهم كرد

تاليدم

من....من... نمی نمیخوام از دست بدم...

جاوید

پوزخند زدم..

نگاه هوریا قفل شد تو صورتم:

نمیخواهی از دستم بدی تا بتونی عذابم بدی؟!!

سرشو با ناتوانی به دوطرف تگون داد:

نه... نه به خدا...

کمی به سمتش خم شدم:

چرا منو احمق فرض می کنی هوریا؟!!

چشماش گرد شد:

من احمق فرض ات نکردم.

دستمو زیر چونه اش گذاشتم و نگاه جدیمو تو اجزای صورتش چرخوندم:

من اوج بدجنسیتو تو اوج ناتوانیم دیدم هوریا.دیگه نمی تونم به عشقت ایمان بیارم اونوقت که

باید

جبران می کردی و منو شرمنده و عبد خودت می کردی بارها پنجه دستت گلومو فشار داد و
نفسمو....

آه کشیدم...

به شماره انداخت....جبران نکردی، تقاص گرفتی دل سوزوندی... شدی یکی لنگه ی جاوید
..جاوید

اصلانی...من مگه بدیهایی که در حقم شد رو فراموش کردم! که تو فراموش کنی؟!!

این نمی خوام از دستت بدمی که می گی، برای من یه معنی دیگه داره!

معنیش زخم زبون زدن و خار کردن و پست شمردن داره...

با اومدن مادر هوریا حرفام نیمه تموم موند:

از هوریا فاصله گرفتم.

چیه هوریا جان چرا آقا رضا رو هراسون کشوندی اینجا؟ خوب همونجا حرفتو می زدی مادر جون

من مزاحم بودم می گفتی تنهاتون بزارم...

به مادرش نگاه کردم و گفتم:

این حرفا چیه؟ شما تاج سرین حاج خانم،نگاهی به هوریا کردم و چشمک زدم و گفتم:

اگه مزاحمی باشه اون هوریاست، مادر زن جان و ویلچرمو تکون دادم که مادر هوریا گونه مو
بوسید. خدا حفظت کنه پسر م...

یه حس شیرین دوید زیر پوستم، به خدا که این زن فرشته بود... مادرانه هاشو دوست داشتم...
با دست ویلچرمو هل داد و گفت:

بریم با دامادم این دورورا یه چرخ بزنیم... منو دامادم تنهایی...

به هوریا نگاه کردم که همونطور مات زده سر جاش نشسته بود... از شش دور شدیم که مادرش گفت:

رابطه ی تو با هوریا ی من چطوره رضا جان.. مشکلی دارید؟

محال بود بشه به همچین زن نازنینی دروغ گفت.

لان وقتش بود که هوریا جواب بدجنسی هاشو میداد.... نگاهم به زیر انداختم گفتم:

هوریا یه جورایی خسته شده از اینکه بخواد همش منو ترو خشک کنه خوب همه ی کارامو

پرستار

نمی تونه انجام بده، برای همین افتاده گردن هوریا. می دونی حاج خانم؟ حس می کنم یه جورایی

ز من

خسته شده خوب اون جوونه نمی تونه خودشو پاسوز من کنه.

مادرش اومد روبروم ایستاد با عصبانیت غرید

غلط کرده که خسته بشه..مگه چیش از خواهرشوهر خواهرش بالاتره که داره شوهرشو ترو

خشک

می کنه خم به ابرو نمیاره، تازه تو که تو جبهه زخمی نشدی تو سلامتی تو فدای هوریا کردی، اون تا

آخر

عمرش به تو مدیونه، من باهاش حرف می زنم.

فکر نمی کردم بخاطر من اینقدر جبهه بگیره...

نه.. نه.. حاج خانم دلم نمی خواد هوریا ناراحت بشه، چیزی بهش نگین لطفا..

مجید تقوی بهمون نزدیک شد و روبه همسرش خندید و گفت:

یه دقه به مام فرصت بده عاطی خانم، برو غذا رو گرم کن که از گرسنگی دل ضعه گرفتم..

همه ی فکر و ذکر ت شده دامادت، مارو هم دریاب...

برو بزار که ما کمی با این جوون مرد خلوت کنیم.

مادر هوریا چادرشو جلو کشید و گفت:

چشم حاج مجید این شما اینم داماد گلت... من رفتم .و منو مجید تقوی رو تنها گذاشت.

تقوی جلوی ویلچرم نشست و پرسید:

هوریا بهت گفت که گشتاسبو دستگیر کردیم؟

آره....

حالا می خوام توام هوریا رو یه بار ببینیش اون ادعا می کنه که همه کاره ی اون باند مخوف جاوید بوده و اون بارها سعی کرده جلوی پیشروی جاویدو بگیره...

ز عصبانیت فکم جمع شد،چطور تونسته بود همه ی گند کاریاشو بندازه گردن من همه کاره خود نامردش بود.تقوی ادامه داد:

ماشواهد زیادی داریم از اینکه گشتاسب هدایت این باندو به عهده داشته کار این باند قاچاق سلحه و

چند فعالیت تروریستی بوده... اما گشتاسب کلا منکر هر نوع فعالیت تروریستی شده...

و همه رو به گردن برادر زاده اش انداخته.

چطور تونسته بود،من فقط کارم به دام انداختن مهره های به درد بخور برای کمک به گشتاسب بود من

تو کدوم فعالیت های گشتاسب به طور مستقیم فعالیت داشتی؟!

شاید فکر کرده بود حالا که پلیسا فکر می کنن من مُردم بهترین موقع است که بار خطاهای خودشو

سبک کنه...

رو بهش گفتم

—من برای شناسایی میام...

برام مهم نبود که گستاخ بگه من جاویدم....

جاوید—

نو اداره ی آگاهی هوریا کنارم نشسته بود.

ز استرس زیاد لبهاشو می جوید نمی دونم دلیل این کاراش چی بود. می گفت نمی خواد از دستم

بده، اما

من باورش نداشتم، دیگه نداشتم، نگاهش کردم:

—کندی اون لبهارو بسه...

لگام کرد و از جویدن لباس دست کشید و گفت:

—خیلی می ترسم، اگه بگه تورو می شناسه چی؟ اگه بگه تو جاویدی؟ نمی دونم بابام چکار می کنه!

—پوزخند زدم:

—که چی؟ چی میشه مثلاً؟ اونوقت منو به جرمِ مفسد فی الارض بودن دستگیر می کنن و می

بدازن تو

هولفدوننی، بعدشم اعدام انقلابیم می کنن... تو ام از دست یه مردِ نصفه نیمه ی ناقص راحت می

شی عزیزم... هوم؟!!

خماشو تو هم کرد:

خیلی مسخره ای جاوید و روشو برگردوند.

خندیدم:

واقعا اگه اینجوری بشه چکار می کنی تو؟!

با غیظ گفت:

میشه دهن تو ببندی؟!

با لحن شوخی گفتم:

بی ادب...

هوریا با اخم نگاهشو ازم گرفت

با نزدیک شدن تقوی نگاه هردومون میخ صورتش شد.

پشت ویلچرم ایستاد و پرسید:

خوب رضا جان آماده ای پسر؟!

بله حاج مجید... یا علی! خنده ام گرفته بود بازم رفته بودم تو غالب رضا محمدی

صدای تقوی رو از پشت سرم شنیدم که به هوریا گفت:

— تو چرا رنگت سفید شده بابا جون؟

ز زیر چشم به هوریا نگاه کردم راست می گفت بدجوری رنگش پریده بود!

هوریا با لکنت گفت:

— م...من...هیچی،هیچی،بریم...

نقوی گفت:

نو بمون بابا جون.. فعلا فقط رضا بیاد بعدش نوبت توئه..

هوریا دستپاچه گفت:

— حالا همیشه منم پیام..؟

نو دلم پوزخند زدم دختره ی خنگ فکر می کرد می تونه منو از این گرفتاری بیرون بکشه...

— نه بابا برای شناسایی یکی یکی می برن داخل..تو همینجا باش تا نوبت بشه!

— باشه مراقب رضا باشین بابا...

— باشه دخترم توام کشتی مارو با این شوهر دوستیت.و خندید و هولم داد...

وارد اتاق بازرسی شدیم..خودش بود از پشت اون پنجره های شیشه ای دیدمش که نشسته بود

پشت میز

و دستاشو تو هم قلاب کرده بود..

تقوی سرشو کنار گوشم آورد و گفت:

خودشه؟!!

مردد بودم اون عموم بود تنها عضوی که از خانواده ام برام باقی مونده بود...

کمی خیره خیره نگاهش کردم...

تقوی گفت می خوای بریم تو اتاق ببینیش؟!!

سرمو بلند کردم و به تقوی نگاه کردم و پرسیدم منو از نزدیک ببینه یا نه توفیری می کنه؟!!

سرشو به دو طرف تگون داد و گفت:

نه اون باند متلاشی شده فرقی نداره که اون بدونه که رضا محمدی زنده است یا نه! بهر حال

مدارک ما تکمیله!

دلمو زدم به دریا و گفتم:

آره اون خودِ نامردشه...

وقتی مدارک پلیس کامل بود دیگه انکار کردن یا نکردنِ من مسئله ای رو حل نمی کرد...

تقوی کمی منو عقب کشید و گفت:

بسیار خوب... حالا باید هوریا هم بیاد شناساییش کنه... بریم...

با مجید تقوی از اونجا بیرون زدیم آخرین نگاه رو هم به آخرین فرد خانواده ام انداختم...

تقویٰ پرسید:

شک داری که خودش باشه... آخه نگاهت خاصه!

نه یاد اذیت و آزاراشون افتادم...

وقتی بیرون همه خطایی می‌کنن و از هیچ جنایتی هم رو برگردون نیستن، بعد وقتی گیر می

فتن

...خودشونو می‌زنن به موش مردگی!

پلیسام وقتی کسی رو می‌کشن... عذاب وجدان می‌گیرن؟!!

ویلچرم از حرکت ایستاد.

نگار بد جووری جا خورده بود!

ویلچرو دور زد و روبروم چمپاته زد..

چشماشو تنگ کرد و گفت:

چرا این حرفو می‌زنی رضا جان؟ از تو بعیده! هر کس ندونه تو خوب می‌دونی که تفنگ هیچ

پلیسی سمتِ هیچ بی‌گناهی شلیک نمی‌شه!

با لحن دلخوری گفتم:

مطمعنین؟!!

حرفی نزد نگاه تیزشو تو صورتم چرخوند و گفت:

می ریم برای شناسایی جنازه ی جاوید گور به گور شده....و بدون هیچ حرفی ویلچرمو هول داد

و از

ون اتاق بیرونم برد..

هوریا با رنگ و روی پریده روی صندلی نشسته بود، با دیدنمون از جاش بلند شد تقریبا به

سمتمون

دویدو نزدیک شد:

چی شد خودش بود؟!

سرمو پایین انداختم که تقوی گفت:

آره بابا جون خودِ ناکسش بود...

هوریا بهت زده نگاهم کرد.

حالت خونسردم بُهتشو از بین برد.

تقوی گفت:

برو باباجون شهادت توام لازمه...

هوریا نگاهم کرد و گفت:

باشه بریم...

هوریا و پدرش رفتن و من داشتم فکر می کردم اونی که داشتن راجبش اینطوری حرف می زدن

گشتاسب

قدرتمند بود...

بعد از شناسایی گشتاسب با هم رفتیم سمت سرد خونه...

وارد سرد خونه شدیم مسئولش روی جنازه رو کنار زد و من شوک زده شدم وقتی دیدم عبّد بی نوا

با تن و بدن خونی روی تختِ سرد خونه افتاده و اسم جاویدو یدک می کشه...

هوریا

سپیده صبح زده بود..

غلّتی زدم که با چشمهای باز جاوید مواجه شدم..

بیداری ؟

به طرفم چرخید...

کم کم میتونست دست ها و بازو هاشو و البته کمی هم کمرشو تگون بده...

اصلا نخوابیدم...

دستش روی موهام نشست...

تو عبد رو بجای من شناسایی کردی ؟

پتوی نازک مو بالا کشیدم

اهوم...

با چشای مشکیش به من زل زد

چرا... هوریا ؟

لب گزیدم..

نگشتشو روی لبهام کشید..

سرشو جلو آورد.. چشم بستم.. نفس گرفتم عطر تن اشو....

که صدای نق نق کوهیار بلند شد..

جاوید چشم گرد کرد و پوف کلافه ای کشید

بلند شدم.. پتو رو روش کشیدم

بهتره یکم بخوابی...

به چشم هام نگاه کرد

نگرانمی...

پتو توی دستم موند.. موهام پخش و پلا دورم ریخته بود..

یک دستش زیر سرش بود و دست دیگش طره ای از موهام.

نفس کشید...

قلبم از جا کنده شد..

آنی سر بلند کردم...

موهامو با کش بالای سرم بستم

آقای ترابی میاد تا دوساعت دیگه..

نازه کوهیار خوابونده بودم..... که پرستارش اومد.. آقای ترابی.. این یکی یکم پیر تر و بی ریخت

تره.. ولی

نگاری جاوید راضی تره...

حورا خونه مامان بود..

مامان صدام زد

هوریا بیا بالا...

وقتی رفتم بالا بوی رنگ زیر بینیم امد..

مامان با روسری رو دور سرش بسته بود.. موهاش زیر پلاستیک بود..

لبخندی زدم

مبارک باشه.

مامان سینی چای رو روی میز گذاشت

حورا.. مادر.. یک دستی به سر و صورت این بچه هم بکش

با چشای گرد شده گفتم

کی؟

مامان منو نشوند روی صندلی

تو... تو خجالت نمیکشی اینجوری جلوی شوهرتی.. ابروهای پر... اون بدبخت درسته زمین گیره

ولی..

دل نداره؟؟.. والا دلش سیاه شد . اینقدر تو رو این شکلی دید..

خم کردم

رضا همینطوری منو می خواد..

حورا کاسه رنگ رو هم میزد

بیخود بشین به حرف مامان گوش کن..

پر حرص گفتم

دو روزه تصدیق آرایشگری تو گرفتی.. میخوای سر کچل ما اوستا بشی؟

مامان چشم غره رفت

مامان...

مامان نیشگونی ازم گرفت

مامان و مرض...

با بغض رد نیشگون رو مالیدم..

بشین تا موهات رنگ کنه...

روی صندلی نشستم..

حورا نوچ نوچی کرد

دختره ی لوس...

مایع قهوه ای رو با چتکه روی موهام کشیدم..

بیخ زد سرم...

خرش کار خودشونو کردن...

مامان همینطور بالای سرم نشسته بود..

وقتی کل موهام رنگ شد، حورا پلاستیک رو به سرم کشید و روسری رو بست به موهام...

کوهیار نق نق کرد..

با حرص بلند شدم و بغلش کردم

میریم شیرش بدم..

حورا باخنده گفت

خواهری یک ساعت دیگه بشور..

کوهیار رو که خوابوندم...

زیر دوش رفتم..

رنگ مضمخرف روی سرم شستم...

نوی اینه بخار گرفته حموم... نگاهی به خودم کردم.. برای یک لحظه برق از سرم پرید..

موهای فر خورده روشن... صورتم رو سفید تر نشون میداد..

هوریا

خجالت می کشیدم جاوید موهام ببینه... روسری رو محکم روی موهام بستم..

پرستار جاوید رفته بود...

سریع یکم شامی درست کردم...

جاوید با کوهیار بازی میکرد...

وقتی منو دید احم کرد

اون لچک چیه.. اینجور محکم به سرت بستی؟

رو سری رو پایین تر کشیدم

از حموم اومدم سرما میخورم..

پوفی کشید..

توی سینی بشقاب و شامی هارو چیدم و روی تخت گذاشتم..

با همون احم به شامی های نیم سوز اشاره کرد

سوزوندی که...

لبهام و کج کردم

حواسم پرت شد...

با من من گفتم

فردا میخوام مدرسه شبانه روزی ثبت نام کنم...

لقمه شو قورت داد

خوبه...

یکم استرس داشتم..

مامان گفته کوهیار رو نگه میداره...

نگاهش کردم..

بابا.. اوم... بابا در مورد مغازه باهات صحبت کرد ؟

آره...

بهت زده نگاهش کردم

تو چی گفتی بهش... ؟

یک لیوان اب برای خودش ریخت..

من تو انگلیس دوسال پزشکی خوندم... اخه از تعمیرات تلوزیون و رادیو چی میفهمم؟

با التماس گفتم

خوب یاد میگیری...

پوف کلافه ای کشید...

بابای تو عادت داره واسه همه نسخه بپیچه...

دست رو بینیم گذاشتم

هیس ...

جاوید... نگاهی بهم کرد..

نمیخواهی جمع کنی..

سینی رو برداشتم..

جاوید دکمه بلوزشو باز کرد

همون پنکه رو هم روشن کن خفه شدم...

دکمه پنکه رو زدم..

کوهیار تو ننوش خوابش برده بود..

ظرف هارو شستم.. و تمام فکرم به جاوید بود..

لان چیزی نزدیک به پنج ماهه داره با ما زندگی میکنه...

جاویدی که من یکسال با زندگی حقیقی اون زندگی کردم...

اون ادم از یک قصر به یک خونه نقلی اومده... پاهاش توان حرکتی نداره... با هویت جعلی و در

کنار

دم هایی که ازشون روزی متنفر بود... ولی الان اروم داره زندگی شو میکنه...

هوریا...

خرین بشقاب هم تو ابچکون گذاشتم..

_امدم...

به طرف اتاق رفتم..

_تلوزیون خاموش کن سرم رفت اینقدر پیروزی عملیاتاشون به رخ کشیدن.

..هشت سال خون مردم تو شیشه کردن...

تلوزیون بالای تاقچه رو خاموش کردم..

جاوید بلوزشو در آورد...

_نمیخواهی بخوابی؟

مستاصل نگاهش کردم

_برم کهنه های کوهیار رو بشورم...

چشم ریز کرد و دستمو گرفت..

تو بغلش پرت شدم..

_جریان چیه هی از ظهر موش و گربه بازی راه انداختی..

و تو یک حرکت روسری مو از سرم کشید..

موهام پخش و پلا دورم ریخت..

نگاهش مات شد..

موهای حلقه شده طلایی...

برای یک لحظه برق چشاشو دیدم..

دستم بیشتر کشیده شد و صورتش تو حجم موهام فرو شد..

روم در گوشم گفت

چطور دلت اومد از ظهر موهاتو بهم نشون ندی؟

لب گزیدم..

منو یکم از خودش جدا کرد و تو چشم نگاه کرد

سیاه سوخته خانم چه خوشگل شده..

چشم درشت کردم

من سیاه سوخته ام...

خندید... و من چقدر این خنده هاشو دوست داشتم..

نمیدونم چرا دلم میخواد موهات اینقدر بکشم... که اشکت دراد..

و یکدفعه موهامو دور دستش پیچید..

جیغی کشیدم.. اون قهقهه زد..

یکدفعه بوسیدم...

تو چشاش نگاه کردم همون چشمهای سیاه...

پوزخندی زد

کی فکرشو میکرد جاوید... همون ادم معروف که هر شبش یک دختر تخت اشو پر میکرد.. حالا

واسه

دیدن موهای فر فری یک سیاه سوخته... اینطور بی قرار بشه..

خم کردم..

اصلا هم سیاه سوخته نیستم..

روم تو بغلم گرفت

هستی... وقتی جاوید میگه هستی.. یعنی هستی....

و من همون هوریا بودم...

جاوید

پاهام کم کم خوب می شد حالا می تونستم با عصا راه برم...و حالا که پاهام زمین رو لمس می

کرد تازه

می تونستم به معجزه ی خدا ایمان بیارم...وقتی گرمای زمین رو حس می کردم.

تقوی برام یه مغازه ی تعمیرات رادیو و تلوزیون راه انداخته بود...البته اسمن برای من بود در اصل

همه ی تعمیراتو عبدالله انجام می داد ظاهرا اون شاگرد بود و من تعمیر کار اما در واقع حتی نمی
دونستم یه پیچ رو چطوری ببندم... رابطه ام همچنان با هوریا و مادرش خوب بود با تقوی معمولی
و
سرد...

هوریا با عشق و ذوق درس می خوند ... و منم مواقع بیکاری تو درساش بهش کمک می
کردم.... بازیگوشی های کوهیار همچنان ادامه داشت... اونقدر شیطنتاش زیاد بود که هیچ کس به
فنهایی

نمی تونست مهارش کنه... روز به روز بیشتر شبیه من می شد و این منو می ترسوند.

....اینکه بالاخره شباهتمون نسبت خونی منو کوهیارو لو بده....

روزگرم می گذشت. اما فقط می گذشت هوریا مثل پروانه دورم می چرخید و من هنوزم حس می
کردم

این اشتیاق و این نگاه های پر تمنا فقط برای رضاست وقتی خانواده اش منو رضا صدا می زدن و
من

برق پیروزی رو تو نگاهش می دیدم... شاید در واقع مهم نبود و این من بودم که بزرگش می کردم
....

رضای خیالی برام شده بود یه رقیب...وقتی حس می کردم عزیزترین زن زندگیم چشماش دنبال

رضا

دو دو می زنه...دلم می خواست محو بشم.

...نباشم...من دنبال هویتی نبودم که هوریا دوست داشت.من دلم می خواست این نگاه،این عشق

برای

جاوید باشه نه رضا...فکر اینکه تکلیف این رویا ها وقتی که هویت جاوید رو بشه چی می شه؟

وقتی عاطی و تقوی بفهمن که این مردی که تو پر قو ترو خشکش می کنن همون جاویدیه که

هنوزم

جای سوختگی سیگارو و چاقوی تیزش روی دست و سینه ی دخترشون بدجور تو ذوق می زنه

دیوونه

م می کرد....دیر یا زود جاوید لو می رفت،اونقدر احمق نبودم که فکر کنم حالا که عبُدو به جای

جاوید

کشتن

دیگه همه چی تمومه و من می تونم با خیال راحت یه عمر کنار زن و بچه م با اسم رضا زندگی

کنم...نه

این راهش نبود....نباید خودمو گول می زدم...

ز در داخل شدم...

همه تو حیاط روی تخت نشسته بودن...

سلام کردم... همه جوابمو دادن..

هوریا به استقبالم اومد و کتمو از دستم گرفت ... و خسته نباشیدی گفت.

مادرش گفت:

خدا قوت مادر جون... بیا بشین یه هندونه گرفتم شیرین و سرخ بیا بخور تا جیگرت خنک بشه

...

لب تخت نشستم و گفتم:

دستتون درد نکنه عاطی خانم..

شما همیشه منو شرمنده می کنید

با دست رو دست دیگه اش کوبید:

اِواه خاکِ عالم...دیگه این حرفو نزنن قربونت برم تو پسر می...من هر کاری برات بکنم وظیفه

مه...

زننده باشین...

نقوی یه ریف از هندونه جدا کرد و به سمتم گرفت و روبه عاطی گفت:

عاطی خانم یه ذره به این پسرت یاد بده پیچ و مهره رو چطوری می بندن داد عبدالله در

ومده...می گه

من کار می کنم رضا فقط رادیو گوش میدی آخرشم همه به رضا می گن دستت طلا مهندس...

همه خندیدن....کوهیار چند قدم به زور به سمتم برداشت و خودشو انداخت تو بغلم...با...با...

اولین بار بود که کوهیار منو بابا صدا می کرد...

همه ذوق کردن و هوریا گفت:

دیدین تورو خدا من شب تا صبح ترو خشکش می کنم اونوقت اولین حرفی که یاد گرفته

باباست...

دوباره همه خندیدن...حرف بعدی تقوی اون شیرینی و حلاوت بابا گفتن پسرمو به کام منو و

هوریا زهر کرد.

گشتاسب فردا اعدام میشه!

دهن هوریا از حرکت ایستاد...

خودمو با هندونه دادن به کوهیار سر گرم کردم.

تقوی خندید و گفت:

و خبر بعدی اینکه که جاوید ممکنه زنده باشه...

هندونه تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم...

همه با تعجب نگاهم کردن.

نقوی خونسرد ادامه داد... جنازه رو گشتاسب شناسایی کرد و گفت که جاوید نیست. یه چهره ی دیگه از جاوید طراحی کرد..

به مرد با موهای طلایی و چشمای عسلی...

هوریا جان تو مطمئنی اون مردی که کشته شده اسمش جاوید اصلانی بوده...

رنگ پریدگی هوریا رو می تونستم از همین فاصله هم ببینم!

ما با خونسردی گفت:

آره بابا خودشو جاوید اصلانی معرفی کرد..اون ملعون...

مادرش گفت:

گور به گور بشه این جاوید اصلانی چه فرقی داره که اسمش این باشه یا نه خدارو شکر که هلاک شد....

پدرش ادامه داد اسمش عبْدِ بدون هیچ سوءپیشینه ای....پرونده اش سفیدِ سفید بود...

به نظر می رسه جاوید اصلانی وجود خارجی نداره...شاید فقط یه اسم بوده که زیر سایه اش فعالیت می کردن...

ز جام بلند شدم:

من می رم استراحت کنم...فعلا....دستتون درد نکنه عاطی خانم..

نوش جونت مادر...

ونشب یه سکوت مرگبار بین منو هوریا شکل گرفته بود.. هوریا افسرده یه گوشه نشسته بودو آروم

شک می ریخت..و من حرفم نمی اومد...نیازی نبود نگران باشم تا سه روز آینده قطعا لو نمی

رفتم...

خوب بود که قبلش کارامو راست و ریست کرده بودم و حسابامو خالی کرده بودم...و کارامو با

وکیلیم راست و ریست کرده بودم سه روز دیگه می رفتم لندن

جاوید

دوتا روز و شب دیگه سپری شد؛ دوروز سخت و نفسگیر روز آخر تصمیم گرفتم کلشو با هوریا و

کوهیار

بگذرونم....

عصا زنون از اتاق بیرون زدم.هوریا روی تخت نشسته بود تو حیاطو تند و تند جزوه می نوشت ،

کوهیار لب حوض راه می رفت و به ماهی ها ذوق می کرد...مادر هوریا سرگرم پاک کردن سبزی

بود.

نگاهی به هوریا کردم:

هوریا؟!!

سرشواز رو کتاب برداشت:

جانم؟!!

دلم لرزید اما نباید وا می دادم.

میای بریم بیرون؟

رضا جان فردا امتحان زیست دارم باشه یه وقت دیگه...

دلم می خواست بگم دیگه وقت نیست اما سرمو پایین انداختم و گفتم:

باشه... و خواستم برم تو اتاقم که مادرش گفت:

اِواه... یعنی چی امتحان زیست دارم؟! پاشو... پاشو با شوهرت برو بیرون دخترم

گرانِ کوهیارم نباش من نگه اش می دارم یه شام خوشمزه ام درست می کنم تا بیان.

روبهش گفتم:

نه عاطی خانم کوهیارم می بریم، شمام به اندازه ی خودتونو آقا بزرگ غذا بپزید منو هوریا شامو

بیرون می خوریم!

برق شوق تو نگاه هوریا دوید...

دستاشو بهم کوید و گفت:

— آخ جون الان سریع حاضر می شم.

به یه لبخند کوتاه اکتفا کردم.

هوریا سریع خودش و کوهیارو آماده کرد..

با هم بیرون رفتیم چند دست لباس برای هوریا خریدم و چند دست لباس و اسباب بازی هم برای کوهیار

قبلش یه حساب ویژه برای هوریا باز کرده بودم و مبلغ قابل توجهی پول داخلش واریز کردم .

شام رو هم تو ی رستوران خوردیم. تمام مدت یه بغض سنگین بیخ گلوم گیر کرده بود و فتی شیرین کاری

های پسر رو می دیدم پسری که دو روز بود بابا گفتن رو یاد گرفته بود صورت قشنگ هوریا از خوشحالی می درخشید، خدایا... خدای هوریا بهم طاقت بده بتونم دووم بیارم...

وقتی به خونه اومدیم هوریا با ذوق لباساشو یکی یکی تنش می کرد و ازم نظر می خواست تا بگم نو

تنش چطورین بین همه ی اون لباسا یه روسری سبز با گلای نارنجی بود که بدجوری به صورت گندوم

گون و قشنگ و هوریا می اومد... صورتش مثل ماه تو ی اون روسری می درخشید دلم می خواست تا دنیا دنیا است

صورت هوریا با اون روسری تو قاب چشمام ثبت بشه..

کوهیار تو ماشین فلزی بزرگی که براش خریده بودم نشسته بود و ازش پیاده نمی شد آخرم تو همون

ماشین خوابش برد... آخرین رابطه ام با هوریا خیلی رویایی بودو شیرین... سرشورو بازو هام گذاشت...

بارها به خودم نهیب زدم... کاش می شد نرم، کاش می شد کنارشون می موندم و قد کشیدن کوهیارو

می دیدم وقتی شونه و به شونه ام راه می ره و باهام مردونه بحث می کنه... وقتی باهم برای دیدن

مسابقه ی فوتبال به ورزشگاه می ریم... وقتی تو درساش بهش کمک می کنم... شاید لیاقت نداشتم... شاید

ین زندگی حق من نبود... هوریا خودشو مثل یه بچه ی گربه ی ملوس تو بغلم بیشتر جا داد و با چشمای

خمار گفت:

امروز خیلی روز خوبی بود جاوید...ممنون...خیلی وقت بود اینجوری بهم خوش گذشته بود!

مروز

حس کردم یه خانواده ایم، منو تو و پسرمن...

بغض سنگین دوباره به گلوم چنگ انداخت...پیشونیشو بوسیدم پر حرارت...

با سختی گفتم:

تو جاویدو دوست داری؟!

نگاهم کرد و گفت:

دیونه ای جاوید...معلومه که دوستت دارم...من مدت هاست که جاویدو دوست دارم...و

چشماش رو

روهم گذاشت صدای نفسای آرومش نشون میداد که خوابیده...

ما من تازه بیدار شده بودم...تازه فهمیده بودم که هوریا دوستم داره....حیف دیر فهمیدم...یه

حسی می

گفت نرو جاوید بمون، شاید تقوی بخشیدت،

اما اون حس یاغی دوباره غلیان کرد

(تقوی ببخشه!؟مگه اون کیه!؟اون قاتل بالفطره!؟)

جاوید بفهم هوریا دختر قاتلِ پدرته ،خر نشو اون همونطوری که پدرتو کشت تورو هم می کشه)

ساعتها گذشت و من هنوز خیره ی سقف بودم ساعت سه صبح بود.دوساعت دیگه پرواز

داشتم...دستم

زیر سرِ هوریا خواب رفته بود...دستم از زیر سرش بیرون کشیدم...تکون کوچیکی خورد...آروم

رو صورتش خم شدم و لباشو بوسیدم...پاورچین از اتاق خارج شدم. رفتم سمت اتاق

کوهیار...موهای

صافش تو صورتش ریخته بود لباش تکون می خورد داشت تو خواب شیر می خورد...رو صورتش

خم

شدم دستای تپل و کوچیکش بند گردنم شد...و نقی زد...و چشمای قشنگ و مشکیشو باز

کرد...آرومش

کردم:

آروم باش مردِ کوچیک...آروم بابا ...نگاهم کرد و لبخند نمکی زد....من دارم می رم کوهیار،

شاید

برای همیشه ...تو نبودم من مراقب مادرت باش...بدون که پدرت همیشه عاشق مادرت بود...توام

عاشقش

باش، باشه ؟

مرد باش... تو شبیه من نشو... من تو تمام مدت مادرتو عذاب دادم اما تو عذابش نده

آه کشیدم، کاش بزرگ بودی و بهت می گفتم به هوریا بگی اگه من دارم می رم از دست اون

نبوده.. بهش

می گفتم پدرم با خودش در گیر بود که رفت... با گذشته اش... زمانی که می تونست خوب باشه

ما

نبود... بهش می گفتم جاوید می دونه نامردی کرده... یادشه که بهت جام زهر داد و تو همون جام

رو پر

زعسل کردی و به کامش ریختی.... و تو پسر زره ای به عشق من به مادرت شک نکن... دست

کوچیکشو به لبم نزدیک کردم و بوسیدم و موهاشو نوازش کردم..

جاوید

کم کم چشمات سنگین شد و خوابید موهای نرمشو بوسیدم و از کنارش بلند شدم... و از اتاق

خارج شدم...

داخل اتاق خودمون شدم نگاهی به هوریا که غرق خواب بود انداختم... کنارش دراز شدم و دستم

رو دور

تنش حلقه کردم و آروم لبشو بوسیدم ... شاید فکر می کرد مثل نوازش های همیشگیه لبخند زد
و پتو رو به

خودش پیچید و پشتشو بهم کرد و خوابید..

ز کنارش بلند شدم... و چمدون رو از زیر تخت برداشتم عکس هوریا و کوهیار که روی پا تختی
بود

رو برداشتم و گذاشتمش تو ساک و همون روسری سبز و نارنجی... با قدمهای سنگین از اتاق
خارج

شدم . نگاهی به کل ساختمون کردم... دلم برای... این خونه... هوریا... کوهیار... حتی مهربونی
های

مادرانه ی عاطفی تنگ می شد... اما وقت تعلل نبود.....

ز در خارج شدم و رفتم به سمت خیابون برای اولین ماشین دست تگون دادم سوار شدم...

وارد فرودگاه شدم... یک ساعت تا پروازم باقی مونده بود... چندبار تصمیم گرفتم برگردم پیش
خانواده ام

ما یه حسی از این کار منع می کرد... بلند شدم و چمدون رو به سمت بازرسی فرودگاه بردم....
صدای زن بلند شد:

__هواپیمای) سی و سی (تا دقایقی دیگر تهران را به مقصد لندن ترک می کند....

چمدونم رو که کار بازرسیش تموم شده بود به دست گرفتم و با قدمهای سنگین به راه افتادم..به

سمت

سرنوشت جدیدم دل کندن از ارزشهای زندگیم ، سخت بود اما این سرنوشت من بود... سرنوشت

جاوید

هوریا

دو روز... که جاوید غیبتش زده..

بابا همش تو ستاد و پیگیر... فکر میکنه ادم های جاوید دوباره دزدیدنش...

ههه...خبر نداره که رضاش همون جاوید...

به جای جای خونه که نگاه میکنم چیزی مثل چنگ به گلوم فشار میاره..

کوهیار نق نق میکرد..

گاهی بهش کردم.. حتی حوصله اونم نداشتم...

هوریا مامان...

در باز کردم..

مامان فین فینی کرد و داخل امد..

الهی بمیرم برات مادر....

بعد کوهیار بغل کرد

مادر جان غصه نخوری ها.... ایشلا که پیدا میشه..

خودم سفره ابوالفضل نذر کردم... الهی به تیر غیب گرفتار بشه اون جاوید...

و به سینه اش می کوبید...

جاوید...

شک هام راه گرفت...

همون لحظه زنگ زدن و مامان پشت اف اف گفت

بیا پایین مجید من پایینم...

بابا امد ..

نگاهش یک جوری بود...

مامان تا دیدش... هول زده گفت

چی شده مجید ...

و بابا نگاهش فقط به من بود...

عاطی بچه رو ببر بالا میخوام با هوریا حرف بزنم...

مامان زد پشت دستش

_الهی بمیرم رضا کاریش شده...

بابا سر مامان داد زد

_گفتم برو بالا...

مامان چشاش گرد شد...تا حالا بابا رو اینقدر عصبانی ندیده بود..

مامان بی صدای کوهیار که دهنش باز بود اب دماغش راه افتاده بود بغل کرد و بالا رفت...

تکیه به دیوار نشستم و پاهامو بغل گرفتم...

بابا یکدفعه به طرفم خیز برداشت..

نرسیده دستمو حائل صورتم کردم..

دستش روی هوا موند... لالهه الهی زیر لب گفت...

بعد عصبانی چند تا عکس به صورتم کوبید...

فرید

_تو چکار کردی هوریا.... چکار کردی ..

گاهی به عکس ها کردم... چند عکس از جاوید بود.. یکی بدون ریش و سیبیل با کت و شلوار و

کلاه و کروات.. و اون یکی شبیه رضا.. با ریش و سیبیل...

نفس گرفتم....

بابا کنارم سر خورد

_میدونستی...ها...آخ هوریا... چکار کردی ؟

لگاهش کردم.. انگاری کمرش خم شد... بابای بیچاره من..

چشم بست... همینطور چشم بسته گفت

_جاوید اصلانی چند ماه همین جا زندگی کرد..... خدایا.... جاوید اصلانی سردسته گروهک

تروریستی... باند قاچاق... جاوید اصلانی... همون که دخترم یکسال دزدید.. بهش تجاوز کرد

...تو خونه من بوده... من تر و خشک اش می کردم... سر سفره من بوده...

شک بابا چکید با ضعف گفت

_تو میدونستی هوریا...

دستشو روی سرش گذاشت

_دو روز پیش از ایران فرار کرده...

لگاهم کرد.. اشک هاشو که دیدم... بغضم ترکید...

بغلم کرد

_هوریا.. تو میدونستی..

دسشو روی صورتتم نوازش وار کشید

.._کاش بگی نه... کاش... بگی نه... اره بابا جون

هق هق کردم...

بابا دستی به سرم کشید

_اون تورو شکنجه کرد... و تو اون ادم افلیج تر و خشک میکردی...

هق زدم.. و اشک های بابا رو هم میدیدم.. سرشو تگون داد

_اون بهت تجاوز کرد... و تو با عشق نگاهش میکردی....

شک هامو با دستش پاک کرد

_تو فقط شونزده سالت بود.. من چطور ببینم بچه ام صد سال پیرتر شده....

لگامم کرد

_هوریا.... نمی دونستی اون جاوید... نه بابا جون....

ز خجالت سرمو روی سینش پنهون کردم..

_دوش داشتم....

هوریا

چهار دی 1382

_هوری...تلفن...

دفتر روی استیشن گذاشتم..

لیلا گوشی رو مقابلم گرفت

_الو...

صدای رضا تو گوشی پیچید..

_یعنی... من یک لباس اتو کرده نباید تو این کمد لامصب داشته باشم..

گاهی به لیلا کردم که خودش سر گرم کامپیوتر کرد.

_کدوم گوری میخوای بری ..

صداش دوباره بلند شد

_بدم میاد.. آخ بدم میاد بهت جواب پس بدم... فکر میکنه من هنوز بچه ی یکی دو ساله ام...

نفس گرفتم.. چقدر این پسر کله شق بود...

_تو کمد سمت چپی... آخ رضا دلم می خواد فردا صبح پیام خونه نباشی...

صدای در کمد شنیدم

پیداش کردم.... تو که همیشه خدا شیفت ای... فرض کن منم شیفتم...

ز زیر دندون های کلید شدم گفتم

وسط امتحان ها شیفت عمه اتی.... مگه امتحان فیزیک نداری تو... کدوم گوری داری میری..

صدای آه بلندشو شنیدم ..

فردا جمعه است.. میخونم... بابا مجید میدونه کجا میخوام برم...

صدای بوق ممتد و شنیدم...

گوشی رو گذاشتم..

بیلا نگاهم کرد

اینقدر به پرو پاش نییچ...

سرم توی دستم مقابلش گرفتم

تو رو خدا تو شروع نکن..... کم مامان و بابا پشتشن... بیا انژو اتاق 365 در رفته...

بیلا از جاش بلند شد..

دکتر جلیلی... خواستت..

کلافه مقنعه مو درست کردم

ای تو روح اون دکتر جلیلی...

بیلا زد زیر خنده

سو پروایزر ما رو باش...

چش غره بهش رفتم

تو برو که چوب خطت پره... فکر نکن نفهمیدم... با جمشیدی جیک تو جیک شدی..

مثل اسب قهقهه زد

جوون تو.. کاریه...

بینیمو چین دادم

اره.. کاری کاری... بپا کاری شکمت بالا نیاد...

با ترس نگاهم کرد

خر نشی بری به دکتر جلیلی بگی...

نگاهش کرد

خر تویی که باز صیغه این مرتیکه جمشیدی شدی...

غمگین نگاهم کرد

دوش دارم هوری به خدا دست خودم نیست.... میدونم منو واسه یک شب دو شبش میخواد

ولی چه کنم

دوسش دارم... تو عاشق نشدی بفهمی چی میگم...

سرم از درد صوت کشید... ..

دوست داشتن....

نگران نگاهم کرد

هوری خوبی...

سر تکون دادم..

اره برو...

بلند شدم

منم برم پیش جلیلی ببینم چی میگه...

هوریا

به طرف دفتر رییس بیمارستان راه افتادم.. دوست داشتن های خرکی این دختره من یاد گذشته

می نداخت... یاد...

در اتاق زدم..

دکتر جلیلی پر اخم پشت میزش نشسته بود..

سلام دکتر...

گاهی به موهای سفید و ریش جو گندمیش کردم عینکش بالا داد

این مسخره بازی چی.... زن دایی حوا میگفت..

پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم....

به برگ های گلدون روی میز دستی کشیدم

باز چی شده..

پر اخم نگاهم کرد

هوری... جریان چیه... این موش و گربه بازی ها چیه..

کلافه نگاهش کردم

نمیفهمم باز ابجی حوا نخود تو دهنش خیس نخورده...

چشم درشت کرد

هوری دو سال به هر سازه رقصیدم.. فکر نمیکنی زیادی داری ناز میاری..

حرصی نگاهش کردم

بس کن پژمان...

بلند شد و مقابلم ایستاد..

نمی خواستم نگاهش کنم.. تا چند سال پیش بهش میگفتم عمو پژمان.. دوست صمیمی بابا
مجید بود.. پسر

خواهر شوهر آبجی حوا.. سه سال پیش که زنش مرد.. یهو شد دکتر.. بعد شد اقا پژمان... یاد
محرمیت

باهاش افتادم..

دستی به سر دردناکم کشیدم.. چه ابلهی بودم من... باد خلوتمون افتادم.. که چطور من بغل
گرفته بود و

قربون صدقه ام می رفت... چطور میخواست ببوستم و ازش فرار کردم...
شک تو چشم نیش زد..

پژمان دستشو روی شونه ام گذاشت..

ز ترس یکه خورده نگاهش کردم...

هوری... تو مشکل با من چیه...

خم داشت... این مرد محترم.. و ریس بیمارستان

...من مشکلم باهاش چی بود که حتی نمیتونستم... نگاهش کنم...

ببخشید.. من اصلا حال خوب نیست.. با رضا بحثم شده..

بلند شدم.. مقابلش ایستادم

تا کی میخوای رضا رو بهانه کنی...

به طرف صندلی عظیم ریاست اش رفت....

یک ماه محرمیتمون تموم شده..

نوحی زیر لب کردم به دیوار خیره شدم

هوری.... مثلاً اینکه باید جدی با مجید حرف بزنم.. اینطوری فایده نداره..

با چشای اشکی نگاهش کردم..

من خسته ام خواهش میکنم..

سرشو تکون داد

اخه عزیز من.. این بلا تکلیفی من و هم خسته کرده..

شکم چکید

حالا چرا اشک میریزی... برو یکم استراحت کن.. به خانم نورزاده هم بگو هوای استیشن داشته

باشه...

سر تکون دادم..

ز اتاق بیرون ادمم..

لیلا روی صندلی چرت میزد

_من حالم بده.. میرم... یکم استراحت کنم..

یک لنگه ابرو شو بالا انداخت

_کاش مام پارتیمون... رییس بیمارستان بود..

دستم تو هوا تکون دادم

_گمشو... ساعت شیش بیدارم کن...

وارد اتاق شدم..

روی تخت دراز کشیدم..

با این کله شق بازی های رضا چجوری به پژمان جواب بدم اخه...

غلطی زدم.. من یک زن سی و سه ساله بدبختم با یک پسر جوون که همش سر جنگ داره با من
..

برای یک لحظه.. یاد...

شکم پاک کردم...

دوباره غلطی زدم....

چشام روی هم نیفتاده بود.. که با خواب وحشتناکی پریدم..

حس کردم از ترس و لرزشم تخت لرزید..

نگاه به ساعت کردم

ساعت 5 صبح بود..

ز روی تخت بلند شدم...

بیلا... به چند پرستار دیگه دستور چک مریض هارو داد

بیدار شدی؟

نگاهش کردم

هنوز شیش نشده... دکتر هم گفت بهت بگم بری خونه.. خانم مقدم آمده...

نگاهش کردم

چشم ریز کرد

هوری . حالت خوبه....

سر تکون دادم..

کیفمو برداشتم راهی پارکینک شدم...

ستارت زدم..

پیچ رادیو رو روشن کردم)).. صبح امروز زمین لرزه ای بود به شدت ۶٫۶ ریشتر که در ساعت ۵:۲۶

بامداد ر به مدت ۱۲ ثانیه شهر بم و مناطق اطراف آن در شرق استان کرمان را لرزاند((.))

به ساعت نگاه کردم.. شیش بود...

جاوید

عمل آخرم خدارو شکر با موفقیت انجام شد...خوشحال بودم که از عهده ی این عمل سخت که هر

دکتری

نمی تونست انجامش بده هم به راحتی بر اومده بودم...لباسمو عوض کردم و از اتاق رختکن

بیرون اومدم

پرسنل جراحی دورم جمع شدن،دکتر نورزاد دستشو تو دستمم گذاشت و گفت:

خسته نباشید پرفسور وجود پزشکان زنده ی ایرانی مثل شما برای این مرز و بوم باعث افتخاره...

دستشو فشردم و گفتم:

ممنونم...زنده باشین...و ازشون خداحافظی کردم...

بعد از گذشت شونزده سال من حالا یه فوق تخصص و جراح مغز بودم!

سه سالی می شد که سه ماه در سال تو ایران می گذروندم و بقیه اشو در یکی دانشکده های

نگلیس تدریس

می کردم... تو تمام این سالها زندگیمو وقف تحصیلاتم کردم، اما این همه مقام و مرتبه هنوز هم نمی تونست

خوشحالم کنه... هنوزم یه گوشه ی زیاد از زندگیم خالی بود که بدجور تو ذوق می زد...

مرور آخرین روز از سه ماهی بود که در ایران گذرونده بودم... چندین بار به ایران اومده بودم... اما

خانواده ی هوریا از اون محله رفته بودن... سالها بود که رفته بودن... ماشین رو روشن کردم و به سمت

خونه حرکت کردم...

سرِ راهم یه عروسک خوشگل با موهای طلایی هم برای تیارا خریدم... ریموت رو زدم و ماشین رو داخل پارکینگ هدایت کردم!

وارد خونه که شدم، زیور به استقبالم اومد:

سلام آقای دکتر خسته نباشید! و کیف و کتم رو که روی دستم انداخته بودم ازم گرفت و گفت:

چیزی می خورید براتون بیارم و به جعبه ای که تو دستم بود نگاه کرد جعبه رو به سمتش گرفتم

و

گفتم: اینو ببر بده به تیارا شاید باهام آشتی کرد!

نه آقای دکتر خودتون ببرین بهش بدین از دلشم در بیارین از ظهر که رفته تو اتاقش پایین
نیومده...خواستم

ببرمش پارک قبول نکرد...

باشه خودم بهش می دم تو ام یه نوشیدنی برام درست کن...

چشم آقا..

جعبه رو برداشتم و راه اتاق تیارا رو در پیش گرفتم...دو تقه به در زدم...جواب نداد...

دستگیره ی در پایین کشیدم و وارد اتاقش شدم پشتشو بهم کرد و پتو رو کشید روی سرش...پس
بیدار بود..

نزدیک رفتم و کنار تختش زانو زدم پتو رو از سرش کنار زدم و دستمو تو حلقه ی خرمایی موهاش
فرو کردم:

عروسک خانم هنوزم با بابایی قهره...؟!!

جوابمو نداد تو صورتش نگاه کردم و دیدم که چشماشو به زور روی هم فشار میده که فکر کنم
خوابه...خنده ام گرفت از کنار تختش بلند شدم و گفتم:

خیلی خُب منم اینو می دم به زیور تا بده به نوه اش....می گم تیارا دوستش نداره!

با عجله رو تخت نشست و گفت:

چی خریدی ددی..زود باش نشونم بده...

برو هام بالا پرید و گفتم:

سلامت کو لیدی کوچولوی من!

چشمای سبز آبیہ قشنگشو تو نگاهم دوخت و بعد اخم کرد و دستاشو روی سینه اش گذاشت و
روشو برگردوند...

بازم قهری؟!

هیچ تغییری تو حالش نداد...

نگار خیال آشتی نداشت چند قدم به سمتش رفتم و گرفتمش تو بغلم...و صورتشو
بوسیدم...دختر قشنگ

من بابایی خیلی دوستت داره....ببخش دیگه...اوکی؟

دستای کوچولوشو دور گردنم حلقه کرد و بوسه ی روی گونه ام زد...وقتی دستاش دور گردنم
حلقه شد

یاد آخرین باری افتادم که دستای کوچیک کوهیار دور گردنم حلقه شده بود...کاش بودی
پسرم....کاش

بودی...کاش تیارا می تونست تورو ببینه و لذت داشتنه برادرو لمس کنه...

بغلش کردم و بلند شدم و یه ذره با هم چرخیدیم...صدای قهقهه اش که بلند شد خیالم راحت شد
که فراموش

کرده...

روی زمین گذاشمش و گفتم:

حالا شیرینی آشتی، می ریم شهر بازی...

ز خوشحالی بالا پایین پرید:

لَاوِیو دَدِی... لَاوِیو...

وقتی هیجان زده می شد به انگلیسی ابراز احساسات می کرد...

عروسکشو از جعبه اش بیرون کشیدم و بدستش دادم....مهم نبود که من خسته باشم! مهم این

بود که تنها

چیزِ بارزشی که داشتم رو خوشحال کنم... با هم به شهر بازی رفتیم و تا پاسی از شب تو شهر

بازی

موندیدم تا وقتی که خوب از بازی کردن سیر شد

و خودش خواست که به خونه بریم...

باید خودمونو برای پرواز ساعت نه صبح آماده می کردیم اونشب بخواست تیارا کنارش رو تخت تو

تا

خوابیدم....این دختر بچه ی شیش ساله منو حسابی اسیر خودش کرده بود... و من این اسارتو

دوست

داشتم...

جاوید

ساعت هفت صبح بود از اتاق بیرون زدم که زیور رو دیدم که نشسته جلوی تلویزیون و گریه می

کنه

نگاهی به تصویر تلویزیون کردم...نیروهای هلال احمر بودن و تلی از خاک و صدای خواننده ای

که

میخوند(میرن آدما...از اونا فقط..خاطرهاشون بجا می مومنه..کجاست اون خونه...)

زیور چی شده؟

زیور حق زد...بمیرم آقا...بمیرم...بم زلزله اومده با خاک یکسان شده..ای خدا...ای خدا

(...به زیر نویس تلویزیون نگاه کردم نوشته ها بسرعت از جلوی چشمم رژه می رفت)...میزان

تلفات

سنگین است...تا کنون نزدیک یه پنج هزار نفر در این زلزله جان خود را از دست داده

ند...احتمال

کشته ها بیشتر است...دولت از تمام دستگاها و ارگان ها و پزشکان و نیروهای امداد و مردم

خواست

هر چه سریعتر وارد عمل شوند...

و من خیره به ویرانه هایی بودم که تا چند ساعت قبل نامش خونه بود...

می دیدم که چطور زندگیشون یکشبه به باد رفته و عزیزانشون...

سر میز، صبحانه از گلوم پایین نمی رفت زیور هر بار کاسه ی چشمش پر اشک می شد و با گوشه

ی

روسریش اشکشو پاک می کرد...

گوشیِ همراهم زنگ خورد دکمه ی سبز رو زدم...صدای همکارم شریفی که قرار بود همراهم به

نندن

بیاد تو گوشی پیچید صداش بغض داشت:

سلام دکتر اخبارو شنیدی؟!

آره تاسف آورده!

دکتر من دارم می رم بم...به عنوان نیروی داوطلب،از صبح یه بغض گنده گیر کرده بیخ گلوم

باید برم ...

ما ساعت نه پرواز داریم دکتر شریفی

می دونم دکتر اما اگه کاری از دست بر بیاد و انجام ندی همیشه اسم خودتو بزاری انسان...

پس پروژه ات چی میشه؟ سرنوشت به شرکت تو این همایش بستگی داره شریفی!

مهم نیست... می تونم بعدا شرکت کنم، سال بعد... خیلی از پزشکا و پرستارا داوطلب شدن

منم...

یکیشون... اینجا بیشتر بهم احتیاج دارن فاجعه است دکتر... فاجعه است... خوب سفر بخیر

دکتر... حلالمون کن... خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم...

رفتم سمت چمدونا چیزی جا نمونده بود همه چیز رو برداشته بودم... عکس کوهیار و هوریا که

روی

همه ی لباسا بود رو برداشتم نگاهش کردم... دوباره گذاشتمش توی ساک...

نیارا رو از خواب بیدار کردم... زیور صبحانشو داد و آماده اش کرد...

هنوزم داشت گریه می کرد!

چرا اینقدر گریه می کنی زیور؟ اتفاقیه که افتاده!

دلم گرفته آقا این از زلزله، شمام که دارید می رید... دوباره من باید برم ده... تا سال دیگه کی

مرده است و کی زنده؟!

ولش کن آقا سن که می ره بالا آدم بهونه گیر می شه... شما گریه های منه پیرزنو جدی نگیر...

هر بار که تلویزیون رو نگاه می کردم بیشتر به آمار تلفات اضافه می شد...

به حسی بهم می گفت (بهتر نیست بمونی و کمکی کنی؟)

مردد بودم واقعا حالا که می تونستم کاری کنم واجب بود برم لندن؟!!

روبه زینت گفتم:

به نظرت بهتر نیست بمونم و برم بم؟!!

برق شوق تو چشماش دوید:

چرا که نه آقای دکتر به نظرم خیلی ثواب داره حالا که اینجا بین...یه سرم برین بم، شاید حکمت

خداست

که شمام تو این کار خدایی شرکت کنید...وآلا چرا دقیقا باید امروز که عزم رفتن کردین این اتفاق

بیوفته؟!!

متفکر به زمین خیره شدم، خودمم همین فکرو می کنم...شاید خواست خداست.

...مدتها بود که دیگه باورم شده بود که یه خدایی ام هست، خدایی که تو لحظه ی آخر به دادت

می

رسه، شاید وقتی می دیدم که به بیمار رو به موت چطور درمان میشه و سرپا می مونه بیشتر به

حضور خدا پی می بردم...

نگاهی به زیور کردم و گفتم:

می مونم و می رم بَم تیارا رو هم با خودم می برم...

ژیور با تعجب گفت:

نه آقا بچه رو کجا می خواین ببرین... خطر ناکه!...خواستین با خودم می برم روستای خودمون؟!!

نه پیش خودم باشه خیالم راحت تره.

...اینجوری بهتره دخترم با جاهای مختلف ایرانم آشنا میشه...

ژیور سرشو پایین انداخت و گفت:

هر چی خودتون صلاح می دونید...

فکر کردم...

شاید بردن تیارا تو این شرایط به بَم مناسب نبود...اما قطعاً اینجا بیشتر بهش خوش می گذشت تا نو لندن پیش پرستار بداخلاق و مقررارش...

گوشی رو برداشتم و به شریفی زنگ زدم...خواستم اگه بشه باهاشون همسفر بشم که گفت یک ساعتی

میشه که حرکت کردن....پس باید خودم می رفتم....

وسایلمو داخل ماشین گذاشتم و با تیارا راهی کرمان شدیم...

توی یه هتل جا رزو کردم... اینجوری خیالم راحت بود که جای تیارا امنه... می تونستم شبا
کنارش باشم...

به محض جابجاییم تو هتل یه پرستارم استخدام کردم، پرستاری چندتا بچه رو همزمان با هم
انجام می داد

...حداقل اینجوری تیارا هم تنها نبود.. وقتی خیالم کاملا از بابت دخترم راحت شد... روز بعدش به
سمت بم حرکت کردم

هوریا

کلید انداختم...

مامان عاطی مقابل تلویزیون نشسته بود.. اشک می ریخت..

سلام کردم چشم دوختم به تلویزیون..

یک فاجعه وحشتناک بود..

به معنای واقعی با خاک یکسان شده بود...

وقتی جنازه یک دختر بچه رو بغل باباش دیدم که فریاد میکشید...

مامان به سینه اش کوبید

بمیرم.. مادر بمیرم...

شک خودم در او مده بود..

هر لحظه آمار کشته ها شده زیر نویس می شد...

همه شبکه ها فقط فجایح زلزله رو نشون میدادن...

کلافه روی کاناپه نشستم..

مامان فین فین کنان... با سینی چای امد

بابا کجاست...

چای مقابلم گذاشت

نمی شناسیش بودنش.. جای تعجبه ... رفته...

سرمو ماساژ دادم

رضا دیشب کی امد؟

مامان نگاهشو از تلویزیون گرفت

اصلا نرفت... مجید باهاش حرف زد... نشست تو اتاق امتحانش رو خوند..

ز تنها کسی که حرف شنوی داشت.. بابا مجید بود.. وگرنه خوی سرکشش اصلا کوتاه بیا نبود...

ساعت ده صبح بود...

تلفنم زنگ خورد شماره مدیر مدرسه رضا بود

الو.... خانم تقوی....

بگران بلند شدم.

بله...

باید به اطلاعاتتون برسونم.. آقا زاده تون اصلا مدرسه نیومده..

وای... بلند گفتم

رضا نیومده مدرسه...

صدای عصبانی مدیرش رو شنیدم

کوهیار....

آخ.... اه از نهادم بلند شد.... من هیچ وقت اسم پسرمو کوهیار صدا نکردم.. حتی به اسم بابا و

مامان

براش شناسنامه گرفتم.... ولی بابا اصرار داشت اسمش همون کوهیار تو شناسنامه بمونه... ولی

دلم فقط

یک اسم میخواست.. رضا ..

ناتوان گفتم

بله کوهیار... یعنی چی نیومده...

_خانم تقوی... از یکی از بچه هاشون شنیدم همشون با اتوبوس رفتن منطقه زلزله زده..

دست روی سرم گذاشتم.. شوکه روی مبل نشستم

_کجا رفته؟؟

_پارسا یکی از بچه های کلاسشون گفته...

_وای خدا.. اون منطقه پر خطر که هنوز احتمال زلزله وجود داشت..

هول زده بلند شدم.

_من الان میام مدرسه...

مامان هاج و واج نگاهم میکرد

_چی شده مادر؟؟

عصبانی سویچ ماشینو برداشتم.. پالتومو پوشیدم..

_یعنی من کشته این بچه.. شما و بابا هم فقط لیلی به لالاش بزارین..

مامان عاطی بنده خدا پشت سرم میومد

_خدا مرگم چی شده؟

_وای مامان.. به زنگ بزن به بابا.... شاید از سوپر من بازی های این پسره کله شق خبر داشته

باشه..

مامان عاطی سر تگون داد

مامان جان نگران نباش . الان زنگ میزنم... عینهو.. بابات.. اون یک پا برداشته.. صدتا پا بجاش

ین

بچه گذاشته...

هوریا

ترافیک وحشتناکی بود...

صدای زنگ تلفنم امد... شماره بابا بود

الو بابا....

جان بابا...

وقتی اینطور جان میگفت.. صدایی که بخاطر آسم یادگار جنگش خس خس میکرد.. پر درد بود

..بغض کردم..

خوبی بابا مجیدم..

خوبم تهتغاری.... مامانت گفت که نگران رضا شدی...

فرمون ماشینو پیچوندم یک گوشه پارک کردم

شما ازش خبر دارین ؟

اره بابا.... نگران نباش.... صبح خودم با چند تا از دوست هاش فرستادمش کرمان..

روی فرمون کوبیدم

بابا... بابا.... فردا امتحان فزیک داره... امروز ازمون کانون شو نرفته بود...

هوریا بابا.. میدونی نمیتونی بندش کنی... اون میرفت.. پس بهتر بود با آسَد جواد.. بفرستمش

..حداقل

خیالمون اینطوری راحت تره... برای امتحانشم جوش نزن . بچه که دو کلاس جهشی خونده .

خر ترم نمره

میاره....

نفس کلافه ای کشیدم...

شماره آسید جواد.. بهم بدین...

و شماره رو ذخیره کردم...

به طرف بیمارستان راه افتادم...

گهبانی تا منو دید جلو آمد با شکم گنده اش سیبیل های تابیده اش با دستمال یزدیش اشکشو

پاک کرد

خانم تقوی... دیدی چه خانه خراب شدن...

آهی کشیدم

اره...

با دستمال بینی شو گرفت

دکتر جلیلی جلسه گذاشته... خوب شد آمدید...

به طرف پارکینک راندم...

وارد بخش شدم... چادرمو در آوردم و فرم پوشیدم..

لیلا تو اتاق امد

هوری.. خبر زلزله رو داری...

نگاه به دماغ باد کردش کردم...

چه لوس خانم اشکی ریخته..

دوباره زد زیر گریه

میدونی تا حالا چقدر مردن.... تازه بیشتر از این هاست صداشو در میارن...

آهی کشیدم..

اره میدونم... دکتر جلیلی جلسه چی داره؟

داره تیم اعزام میکنه کرمان...

تیکتم رو نصب کردم..

بریم....

وارد اتاق جلسه شدیم..

پژمان داشت سخنرانی میکرد..

کسایی که داوطلب رفتن بودن اسم مینوشتن توی لیست...

بیلا اسم نوشت..

به شونه ی من زد

تو نمیای؟؟

به ارومی گفتم..

بعد سخنرانی... پژمان لیست رو چک کرد

خوب ما اگه خطوط هوایی مساعد باشه بلیط میگیریم و تو هتل کرمان هماهنگ کردیم ...

ممنون از

استقبال خوبتون...

همه بلند شدن همهمه شد..

پژمان نگاه پر مهري كرد

ـ كاري خوبي كردي نرفتي....

هي كشيدم

ـ رضا رفته..

ـ با چشاي گرد شده گفت

ـ پسره كله شق...

ـ سرتكون دادم..

ـ بابا فرستادش..

ـ اون مجيد هم چه كارها ميكنه..

بلند شد

ـ امشب كاروان راه ميوفته...

دستشو تكيه به صندليم كرد

ـ دوست داشتم باشي... يك برنامه تبليغاتي دارم وايه كانديداي شورا شهر.... اين رفتن دو روزه

فرصت

خوبيه...

دلم گرفت.. برای یک لحظه دلم گرفت.. از ادم های منفعت طلبه دور برم...

جاوید

به سمت بزم حرکت کردم شهر مدفون شده در خاک... دلگیر بود دلگیر و سرد...

بنای فرو ریخته ی خونه ها بدجوری قلبو درد می آورد... تو تمام مسیر نیروهای حلال احمر و

سگهای

زنده یاب و مردم مشغول جستجو زیر تل خاکها بودن... می دیدم بچه هایی که یه گوشه نشستن و

غرقن

نو ماتم خانواده هاشون... دلم می خواست یه دل سیر گریه کنم... می دیدم که یه عده آدم جمع

شدن یه

گوشه و تلاش می کنن آدم زنده رو از زیر آوار بیرون بکشن... خدایا این دیگه چه ماتمی بود... تو

عمرم

بجز تصاویر زلزله ی منجیل و رودبار چیزی ندیده بودم اما اینجا... درست تو این نقطه ی

کویری... من

نیست شدن یه شهرو می دیدم... از ماشین پیاده شدم چندتا نیروی امدادی ایستاده بودن و

داشتن یه قسمتو

می‌کندن...دوتا نوجوون یه گوشه ایستاده بودن با پیاده شدنم از ماشین نگاه دوتا شون روم ثابت

موندن...یکیشون موهای صافی داشت و قد نسبتاً بلند رفتم نزدیکشون:

سلام...

پسر قد بلنده گفت:

علیکم السلام...

ز لحن پیر مردونش جا خوردم نگاهم به چفیه ی دور گردنش افتاد...

باد اونوقتهای خودم افتادم که نقش رضا رو بازی می‌کردم...

من می‌خوام برم بیمارستان صحرایی؟!

گاهی با تمسخر بهم انداخت و گفت:

فکو فامیلت تو بیمارستان بستری؟!

خیر...برای کمک اومدم...

بروش بالا پرید:

جداً...بینیم با این سرو وضع می‌خواهی بری کمک؟!..چیز میزی به سرت نخورده‌ای...با این

ماشین و

این کراوات مگه داری می‌ری سالن کنفرانس؟!

یکی از همون بسیجی ها که مسن تر بود به طرفمون اومد...

و روبه من پرسید:

چیزی می خواین برادر؟!

من می خوام برم بیمارستان صحرایی برای کمک اومدم...

که اینطور وسیله ای با خودتون آوردین؟

کمپوتی ... پتویی...هان؟!

آقا من گفتم بیمارستان صحرایی کجاست !یه سوال پرسیدم جوابمو بدین، اصول دین می پرسین؟!

ونم به سرو وضع آنکارده کرده و کراواتم نگاه کرد و گفت:

شرمنده ما باید حواسمون به همه چی باشه...

یه لحظه صبر کنید می گم بچه ها یکیشون همراهتون بیاد...و رو به پسر قد بلند کرد و گفت:

هی پسر؟!...ایشونو ببر بیمارستان صحرایی...

چشم سید...الان میام...

با پسر قد بلند سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم...همچنان داشت با تعجب به لباسام نگاه می کرد...

نگاهش کردم:

که گفت:

جان من واسه کمک اومدی؟!

سرمو تکون دادم و جوابشو ندادم بچه تر از این بود که بخوام حرفاشو جدی بگیرم...

با صدای بلندتری گفت:

با توام مشتی...گفتم واسه کمک اومدی؟!

چه فرقی می کنه؟!

چونه اشو خاروند و گفت:

هیچی منتهی^۱ هرکی میاد واسه کمک اضطراب داره، پریشونه، ولی تو انگار همین الان از یه

جلسه

ی مهم بیرون اومدی...کراواتو ماشین آنچنانیو...بگو جریان چیه اخوی؟!

هنوزم از این تیکه های بسیجی بدم می اومدم هنوزم نمی تونستم با بسیجی ها کنار بیام...

خمامو تو هم کردم و گفتم:

لزومی نداره به شما توضیح بدم بچه جون؟!

پوزخند زد،زیادی تخس بود:

د بیا...می دونی عمو؟ خوش ندارم کسی بهم بگه بچه...حالیته خوشتیپ؟!

لبخند زدم:

بله... پس بهتره بحثو کوتاه کنیم و شما منو به بیمارستان برسونید و السلام...

باشه بآء...پس بیچ سمت راست اخوی!

جوری، اخوی اخوی می کرد که انگار داشت با همکلاسیش حرف می زد...

به آدرسی که داد رفتیم، درست بود! اینجا یه بیمارستان صحرایی بود...

پسره پیاده شد و دستمو محکم فشار داد:

ما می ریم... عزت زیاد...توام یه ذره خوشرفتار تر باش ژینگول...راستی اسمم رضاست...یا

حق...

و دستمو رها کرد حس کردم دستم یخ زده....پس اسمش رضا بود...سالها بود با این اسم غریبه

بودم و

حالا بعد از سالها باید با یه بسیجی برخورد می کردم که از قضا هم اسمش رضا و هم چهره اش منو

باد

رضا می نداخت...ازم دور شد و من دستای یخ زده امو جمع کردم و از تو آینه ی ماشین محو اندام

پر و

کشیده اش شدم...

منی دونم چه حسی داشتم پسره با وجود گستاخیش بازم به دل می نشست...

ز ماشین پیاده شدم و داخل محوطه ی بیمارستان شدم...

وقتی کارتمو دیدن با کمال رضایت گذاشتن کمکشون کنم حتی باعث تعجبشون شد که یه دکتر
با اسم و

رسم اومده و می خواد به طور داوطلبانه کمک کنه...

ونشب تا نیمه های شب به مجروحین رسیدم... با پرستار تیارا تماس گرفتم و گفتم که ممکنه
مشب نتونم

به کرمان بیام... و اونم گفت که تیارا از قضا زیادی با بچه ها اُخت شده کمی هم با خود تیارا حرف
زدم

تا خیالش راحت بشه...

روز بعد تو بیمارستان مشغول رسیدگی به مصدوما بودم خیلیهاشون حال مساعدی نداشتن...

یه نوجوون فریاد می زد و با دختر بچه ی مجروحی به سمت بیمارستان صحرایی می
دوید...دختره

همسنِ تیارا بود...پرستاری به سمتش دوید:

اینجا جا برای پذیرش نداریم ببر اون یکی بیمارستان...

پسر فریاد زد:

جمع کن این مسخره بازیها رو خانم کدوم بیمارستان بیرمش؟ برو کنار بینیم باء..

دوباره پرستار صداشو بلند کرد:

زبون آدم می فهمی پسر جون؟ گفتم جا نیست چرا نمی فهمی؟

جاوید

پسره پرستارو هل داد و با سرعت دوید داخل محوطه....داشت دنبال یه جا می گشت که دختره

رو بزار

روش به سمتش دویدم و دختره از بغلش گرفتم:

..بیا...بیابیریمش اتاقِ من!

شناختمش... با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

تو همون ژيگوله نیستی ای ول باء تو مگه دکتری؟!

وقت حرف زدن نیست زود باش بچه رو بیار...

دنبالم اومد تو اتاق و بچه رو گذاشت رو تخت...

بچه رو معاینه کردم و گفتم:

پدرو مادرش کجان؟!

زیر آوار موندن و چشماش پر اشک شد اما سعی کرد جلوی اشکاشو بگیره..

گاهی به چهره ی معصوم دختر کردم...خیلی وقت بود که تموم کرده بود...

آه کشیدم:

چشم پدر و مادرش دنبالش بود...مُرده!

باشو گاز گرفت و همونجا رو زمین نشست:

هنوز جون داشت

و موهاشو چنگ زد...

کنارش نشستم و دستمو رو شونه اش گذاشتم:

بهتر...رفت پیش پدر و مادرش...دستم از رو شونه هاش پس زد:

تو چطور آدمی هستی؟ چطوری می تونی اینجوری راحت از مرگ یه آدم حرف بزنی و از اتاق

بیرون زد...

جاوید

نمام دیشب رو نگرانِ تیارا بودم...دیشب چندتا پس لرزه اومد گفتن تو کرمانم احساس شده...اما

وقتی به

پرستارش زنگ زدم گفت که حال تیارا خوبه...

ونقدر آمار مسدوما زیاد بود که وقت نمی شد حتی یه تایم کوچیک استراحت کرد آمار کشته ها تا
ین لحظه

۲۵۰۰۰ نفر بود، همچنان داشت به آمارشون اضافه می شد...چند بار خواستم به کرمان برم اما هر
بار

وقت نمی شد...یه چادر از هلال احمر گرفتم و توش اسکان کردم...نیروهای امداد یک لحظه
دست از

تلاش بر نمی داشتن...مرتب در رفت و آمد بودن...رضام یکی از همین نیروهای امدادی بود که
چندین

بار اومده و رفته بود...

شب شده بود و من از دیروز صبح از تیارا خبر نداشتم...شماره ی پرستارشو گرفتم و گفتم که
هنوز م

امکانش نیست که بیام...تازه متوجه ی حرف زیور شده بودم که می گفت بردن تیارا خطر
ناکه...کاش

می زاشتم با زیور بره ده...شب دوم بود که من اینجا بودم، تو چادرم رو تخت دراز شده بودم.
یاالله...

بفرمایید...

منم دکتر می تونم پیام تو؟ رضام!

از رو تخت بلند شدم و دستی به موهام کشیدم:

آره بیا تو.

وارد چادر شد. دوتا ظرف غذای یکبار مصرف دستش بود.

براتون شام آوردم!

ا...؟ چه عالی... اتفاقا گرسنه بودم...

یکی از ظرفارو داد دستم و خودش نشست رو زمین:

بخور دُکی جون... قیمه است... مزه ی قیمه های مُحرمو نمی ده ولی هست دیگه...

لبخند زدم:

مزه اش فرقی نداره کافیه فقط گرسنگی رو رفع کنه!

خندید:

دِ بیا... مردم تو مُحرم صف می کشن از این سر تا اون سر واسه قیمه... بعد شما می گی واسه رفع

گرسنگی

خوبه... دکی قیمه است ها؟

نون و پنیر نیست... گمونم به کمتر از بیف استراناگوف و پیتزا ایتالیایی و کباب ترکی اینا رضایت نمی دی؟

خندیدم:

بر عکس من عاشق غذاهای ایرانی ام... اینا رو هم که گفتی ، هیچکدوم رو دوست ندارم...

حتی پیتزا؟

و بادست غذارو گذاشت دهنش...

خندیدم:

حتی پیتزا...

بقمه ی بعدی رو که با دست خورد چشمام گرد شد رو بهش گفتم:

مگه قاشق نداره؟!

بقمه شو قورت داد:

نه باء... یکیشون قاشق داشت دادمش به شما... ما با دست می خوریم اوستا...

با لذت به غذا خوردن با دستش و صدای ملچ و ملوچش نگاه می کردم... هر چی بیشتر می

گذشت، بیشتر جذب شخصیت این بچه بسیجی می شدم...

وقتی دید دارم نگاهش می کنم با دهن پر گفت:

به چی نگاه می کنی ژيگول...؟

غذا خوردنِ آدميزاد مگه ندیدی...؟

قهقهه زدم...

غذا تو دهنش مونده بود و با دهن نیمه باز داشت نگاهم می کرد!

وقتی از خنده فارغ شدم رو بهش گفتم:

آدميزادا اينجوری غذا می خورن؟!

لقمه شو قورت داد و گفت:

نه پ...با کارد و چنگال و قاشقو یه دستمالم می ندازن رو پاهاشون تا شلوارشون لک نشه...غذا

خوردن با دست سنتِ پیامبر...

لبخندم جمع شد:

دستمون پر از میکروبه...مخصوصا حالا تواین بی آبی...ممکنه مریض بشی!

با بی خیالی گفت:

ولمون کن سر جدت دُکی...اينجا پر از بوی مرگه...حالا من پیام نگرانِ میکروبای دستم

بشم...اونقدرم تیتیش نیستم!

تو لحنش ديگه هيچ شوخيی نبود...

حق با اون بود اینجا بوی مرگ می داد... فکر کردن به یه مسمومیت ساده... مسخره ترین کار ممکن بود.

آروم شروع کردم به خوردن شامم...

صدای گوشی یازده دوصفرش بلند شد نگاهی به شماره کرد و گفت:

همینو کم داشتیم... وزیر جنگه!

عکس العملی نشون ندادم...

نماس رو برقرار کردو با لحن شاکی گفت:

سلام باز دیگه چی شده؟!

داد نزن... آره اومدم که اومدم... باس بت جواب پس بدم؟

من به آقاجون گفتم.

من بهت گفتم همه کاره ی من آقاجونه... خودش همه چی رو می دونه...

صدای رضا بلند شد:

کی بهت گفته پاشی با مردیکه راه بی افتی بیای بم؟

نه جواب منو بده....می خوام بدونم یعنی تو اون بیمارستان خراب شده دیگه پرستار زن نبود که
تو راه

افتادی اومدی بم؟ ببین اینجا مردم تو خاک و خون جای ماه عسل نیست!

صدا...صدا تو بیار پایین...ببین...ببین...گوش کن...دِ من که می دونم تو چته...یعنی بت بگم
...من پیام تهرون خونه رو رو سرِ اون پیر مرده هاپ هاپو خراب می کنم...این خط...این
تشون...

الووو...الووو...آی بابا...

مخاطبش گوشی رو روش قطع کرد...

پوف کلافه ای کشید و باقی مونده ی غذاشو با دست کنار زد...

سکوت بود...

برای اینکه سکوت رو بشکنم گفتم:

برادرا بعضی وقتا زیادی برای خواهراشون غیرتی میشن....این طبیعیه.

نگاهم کرد:

_خواهر کجا بود...مادرمه...

تعجب کردم اما با خونسردی گفتم:

_آدم با مادرش اینجوری حرف نمی زنه بچه جون...من اگه مادرم زنده بود رو سر نگهش می داشتم!

_پوزخند زد:

_به شرطی که تو سن سی و سه سالگی نره بشه زنِ یه پیرمرد هفتاد ساله...

_مادرت پرستاره؟!

_با بی حوصلگی گفت:

_آره پرستاره.... با رییس بیمارستانشون عروسی کرده...پیرمرد همسن بابا بزرگمه!

_آدم حق انتخاب دارن...بهتره به مادرت حق بدی...

هوریا شب ساعت دوازده با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم..

_الو... چیه لیلا..

صدای لیلا امد

_هوری مامانم حالش بد شده.. من نمیتونم برم کرمان.. تو بجام میری...

چشامو ماساژ دادم

الان باید بگی .. کی پرواز تونه؟؟..

تاراحت گفت

بمیرم الهی نمی خواد ولش کن . زنگ میزنم به دکتر .

پتو رو از روم کشیدم..

گفتم کی ؟

ساعت دو...

ز جام بلند شدم...

دامه داد

بلیط ها دست خود دکتر جلیلی هستش...

ز اتاق بیرون امدم

باشه یک کاریش میکنم..

سر یخچال رفتم..

بطری اب رو برداشتم یاد رضا افتادم که همیشه چطوری بطری رو سر میکشید..

بغض کردم دلم براش تنگ شده بود...

پسره سرتق و نر..

چقدر پشت تلفن صداش خسته بود.. الهی بمیرم براش... الهی بمیرم برات مامان جون.. که
هیچی از

مادرداشتن نفهمیدی...

نگشتمو روی بطری کشیدم.. اون هیچ جوهره نمیخواه قبول کنه من مامانشم.

..شاید از وقتی چش باز کرده مامان عاطی و بابا محید رو مامان و بابای خودش دیده من سر گرم
درس و

کار بودم.. و اون بزرگ شد حتی دیکته های شبش رو هم مامان میگفت... جلسه اولیا مربیانشم
..مامان

می رفت .. شناسنامه اش نام بابا بود . اون هوریایی که فقط شونزده سال از خودش بزرگتر بود
نمیخواست

.. هیچ وقت من مامانش نبودم..

چی شده دختر بابا...

گاهی به بابا کردم که آستانه در آشپزخونه بود..

..هیچی...

کلافه دستی به موهام کشیدم

بابا من تا دو ساعت دیگه پرواز دارم .. شرمنده به خدا ...

ولی مجبورم برم کرمان همراه تیم اعزامی....

بابا کتاب شو روی اپن گذاشت

کار خوبی میکنی بابا جان...

بعد اهی کشید

چه بچه ها که یتیم نشدن.. چه پدر و ماد ها که بی بچه... من یاد اون روزها انداخت . اون

روزهای جنگ....

لب گزیدم..

لبخندی زد

کاش این سینه اینقدر مقاوم بود تا دوباره لباس رزم میپوشیدم..

بابایی... شما دین تون رو ادا کردین...

سر تکون داد

نه بابا جان واسه هر تکه خاک این وطن کمه این ادای دین ها...

نگاهش کردم...

لبخندی زد

برو بابا جان ... ساکت رو ببند... خودم تا فرودگاه میبرمت...

ساعت یک و نیم راه افتادیم.. مامان رو بیدار نکردم .. بخاطر قرص هاش .. خیلی خوابش سنگین شده...

نو سالن فرودگاه دکتر جلیلی با اون کت و شلوار کرم رنگش و موهای سفید رو به بالا خط ریش همیشه

مرتبش با بقیه بچه ها یک گوشه ایستاده بود...

بابا رو دید به طرفمون امد..

وای حوصله بحث همیشگیشون رو نداشتم..

مخصوصا حالا که پژمان شمشیر از رو بسته بود...

_چطوری مرد فراری؟

بابا لبخندی زد

_خوبم..

نگاهی به من کرد

_میخوام چند دقیقه باقی مونده با مجید تنها صحبت کنم...

تمام التماسم تو نگاهم ریختم به بابا نگاه کردم..

بابا چشم بست و باز کرد..

خدا حافظی کردم..

پیش بچه ها رفتم..

شماره گوشی اسید جواد گرفتم که دست رضا بود..

با صحبت کردن باهاش حالم بهتر که نه بدتر شد... این بچه اصلا ادم نمی شد...

تا لحظه پرواز یکبند پژمان در گوش بابا حرف زد و تو تمام این مدت خون خونم رو می خورد..

تا اینکه شماره پرواز رو اعلام کردن...

دوباره نزدیک بابا شدم..

بابا لبخند غمگینی زد.

مواظب خودت باش باباجان.. اول به خدا . بعد به دکتر می سپارمت..

گاهی به پژمان کردم لبخند پیروزی روی لبش بود...

تو تمام مدت پرواز پژمان کنارم از تبلیغات شورای شهر حرف زد و تمام مدت به فرق بین این دو

همرزم فکر میکردم...

جاوید

حق انتخاب داشت اما نه الان، الان که من مرد شدم. اگه می خواست شوهر کنه باید تا قبل از اینکه

من

بزرگ بشم شوهر می کرد...می دونی دکی ؟

گه با یه آدمِ جوونتر ازدواج می کرد...اینقدر دلم نمی سوخت...شوهرش حداقل شیش سال از آقا جونم

بزرگتره...ولی خوب سرپاست به خودش می رسه...کمی

گاهم کرد و گفت:

اصلا ولش کن...چرا من دارم اینارو به تو می گم...تو یه غریبه ای!

از جاش بلند شد و بیرون رفت که گفتم:

پدرت کجاست؟مرده؟

به سمتم برگشت پوزخند زد و گفت:

کاش لاف کسی بهم می گفت مُرده...مادرم و آقا جونم هیچی ازش نمی گن...یه بار از مادرم پرسیدم

ونقدر با غضب بهم نگاه کرد که حرفم تو دهنم موند...

داشتم به حرفاش گوش می دادم که...

گوشیم زنگ خورد:

الووو؟!!

سلام خوبین آقای دکتر؟ محبی هستم از بیمارستان (.....) تماس می گیرم.

بله بفرمایید؟!

دکتر اینجا خیلی بهتون نیاز داریم یه تیم پزشکی دارن از تهران میان....چندتا بیماری که اعزام کردین

کرمان...متاسفانه حالشون خیلی بده... دکترعلی مددی به کمک نیاز داره حال یکی از بیمارها خیلی

وخیمه متاسفانه دخترِ خودشونم به شدت مجروح شدن و تو بخش آی سی یو بستریشون کردیم...دکتر

حالش برای انجام چند عمل جراحی با هم مساعد نیست... اینه که به شما زحمت دادیم...خودتون بهتره

بیان این عملو انجام بدین...تا یه ساعت دیگه یه هیلی کوپتر امداد می فرستیم دنبالتون لطفا سریعتر بیاین.

بسیار خُب من کم کم آماده می شم...

ممنون دکتر...

گوشی رو قطع کردم رضا همچنان رو زمین نشسته بود.

رو بهش گفتم:

من باید برم کرمان...یه تیم پزشکی دیگه از تهران به سمت بم حرکت کردن... دیگه کم کم می رسن...

پوزخند زد:

به گمونم خودشون...از بیمارستان مادرم!

بهتره من کمی بخوابم...به یه چُرت نیم ساعته نیاز مُبرم دارم...

روی زمین دراز شد:

من بیدارم دکتر... شما بخوابین!

ممنونم آقا رضا...و رو تخت دراز شدم و چشمامو بستم...

نمی دونم چقدر گذشت که با صدای رضا که داشت آرام با یکی حرف می زد از خواب بیدار شدم...

چشمامو باز کردم و به محض باز شدنِ چشمام ،دکتر جلیلی رو دیدم که داشت با رضا صحبت می کرد

متوجه شد و سریع به طرفم اومدو دستشو به سمتم دراز کرد:

به به...آقای دکتر...! شما کجا !

اینجا کجا!؟

گفتن رفتین لندن؟ آخه اینجا چکار می کنید شما؟

می فرمودین اینجااین... یه هتل خوب براتون رزرو می کردم! شائن شما خوابیدن تو چادر نیست

پرفسور! نگاه رضا رنگ تعجب گرفت!

جلیلی ادامه داد:

_لااقل هماهنگ می کردین!

منم دستشو فشردمش و گفتم:

_آره بی اطلاع اومدم...خودم اینجوری خواستم...

رضا به سمتمون اومد و رو به جلیلی گفت:

_شما هم دیگه رو می شناسین؟!

رو بهش گفتم:

_بله ایشون از دوستان و همکاران خوب من هستن!

پوزخند زد:

_چه جالب شما با شوهر مادرم آشنایی دارین؟!خوبه...

خوبه رو با حرص گفت.

جلیلی از بین لبهاش به آرومی گفت:

رضا جان پسرم.... مادرت نگرانته....همین جاست ،برو پیشش!

رضا با تخرسی گفت:

شما جوش بیخود نزن ...نگران رابطه ی منو و مادرمم نباش... تو مسائلی که بهتون ربطی نداره

داخلت

نکنید...و رو به من گفت:

شب بخیر... و چشمک زد و گفت _:راستی خیلی با حاله که یه پرفسوری... دَمِت گرم... حال

کردم از مَرامِت دکی...فعلا...و از چادر بیرون زد...

جلیلی هم خدا حافظی کرد و رفت...

زنگ زدن و گفتن هلی کوپر رسیده...ساکو برداشتم رفتم سمت هلی کوپتر...قبل از اینکه سوار

بشم...

لگاهی به رضا کردم که داشت با یه زن حرف می زد...

به حسی منو به طرفشون کشوند به سمتشون حرکت کردم که...

خلبان صدام زد:

_قربان لطفا سریعتر... وقت تنگه...راه رفته رو برگشتم...

هوریا

هتل خوبی بود و من ترجیحا با یکی از بچه ها هم اتاق شدم...

قرار بود بعد از صبحانه راه بیفتیم به سمت بم...

دل تو دلم نبود.. هنوز پس لرزه ها ادامه داشت...

تلفن زنگ خورد قرار بود همه تو لابی جمع بشیم..

وسایل شخصی مو توی ساک دستی ریختم و چمدون به بخش امانات دادم...

چادر سر کردم . هنوز پامو از اتاق بیرون نداشته بودم که دوباره پس لرزه با قدرت بیشتر لرزوند..

صدای جیغ بچه ای رو شنیدم..

به طرف اسانسور رفتم .

همینکه در اسانسور خواست بسته بشه از پشت کشیدمش..

وای.. بچه تو اینجا چکار میکنی؟

بچه رو بفل کردم..

هنوز زمین می لرزید..

دختر بچه بهت زده نگاهم کرد..

لهی بمیرم رضای من تو اون جهنم با این لرزش های وقت و بی وقت.. خدایا..

مامان دختره امد

_خانم مواظب بچه ات باش..

چرا گذاشتی سوار اسانسور بشه..

دختر پرید بچه اشو گرفت

_ببخشید.... بیا تیارا

نان از این مادرهای خونسرد به قیافه دختره نگاه کردم... بیخیال و سرخوش غرق ارایش بود..

سری تکون دادم و از پله ها پایین رفتم..

با اتوبوس راه افتادیم...

و دقیقا چیزی که من از اون شهر در نگاه اول دیدم.. یک تپه خاک بود..

بوی مرگ توی بینیم پیچید...

واقعا انگار اخر دنیا بود...

خدایا....

تا از اتوبوس پیاده شدیم... یکی از مدد کارها به طرفمون پرید

_معلوم نیست چه غلطی میکنن.. قرار بوده خاک برداری کنن.. اجساد و تلفات رو بیرون بکشن به

طرف من نگاه کرد

_دکتری؟

چادرمو در اوردم و روپوش پوشیدم

نه پرستارم...

شاره کرد

بیا... یک دختره هست هیچ جوهره از اون مخروبه بیرون نمیاد..

سوار ماشبنش شدم یک دستش بیسیم بود یک دستش فرمون

یاوری... اون داروهایی که خواستم چی شد؟؟

من به طرف یک خونه برد..

بوی جنازه همه جا پیچیده بود...

یک دختر بچه چسبیده بود به پای مادر مرده اش..

بهت زده نگاهش کردم..

بیا عزیزم بغلم..

پسره خونسرد گفت

کرو لاله...

زدیکش شدم..

به تقلا افتاد..

روم کنارش نشستم

...بین

صورتشو تو دستم گرفتم..

...ما...ما...ن...

نگاهم کرد..

چشم بستم

...خوا...بی...ده...

کنجکاو نگاهم کرد..

دستشو اروم نگاه کردم..

ورم کرده بود... معلوم بود شکسته..

...نمی ذاره به مادرش کسی دست بزنه.. باید بیان تیراهن هارو با اره ببرن تا جنازه رو بیرون

بکشیم.. با

وجود این بچه نمیشه..

ز توی کولم باند و بتادین برداشتم

...دو روز این بچه با این جنازه است..

پسره اخم کرد

میگی چکار کنم.. نیرو کمه...

تا نزدیک جنازه شدم با همون دست اسیب دیده شروع کرد به دست و پا زدن..

لمی شد به دستش بیشتر اسیب می زد...

تو یک حرکت بغلش کردم..

موهامو کشید به روی خودم نیاوردم..

نقدر بهم لگد زد که گاهی نفسم نی رفت.. فقط مواظب دستش بودم که تکون نده..

سوار ماشینش شدم به طرف چادرهای هلال احمر رفتم.. صدای پسره رو شنیدم

دمت گرم.. خانم دکتر...

پژمان پر اخم نگاهم کرد

کجایی تو دوساعت...

یک مجروح اوردم... یک سرم غذایی.. با ارامبخش میخوام...

یکی از بچه ها سرم بهم داد با بدبختی بهش وصل کردیم و تو سرمش خواب اور ریختم.. یکی از

دکترها

دستش رو پانسمان کرد..

سلام...

ز شنیدن صدای رضا می خواست بغضم بترکه..

بی اعتنا بهش از چادر بیرون امدم..

دنبالم امد..

سلام کردم ها..

ز گرد و غبار ناشی از پرواز هلیکوپر امداد.. چشم بستم..

خفه شو رضا...

برگشتم که دستمو گرفت

هوریا...

نگاهش کردم.

اینجوری نگاه نکن اجازمو گرفتم.

به چشای سیاهش نگاه کردم... چشای شبیه...

شکم چکید...

هوریا... با گریه هات خام نمیشم.

بازو شو گرفتم قدش خیلی از من بلند تر بود

بخدا اگه با من نیای... دیگه اسمتم نمیارم... فهمیدی...

نفس کلافه ای کشید..

پژمان نزدیک شد..

با چند تا از بچه ها برو داخل شهر...

یک ماشین هلال احمر ترمز زد...

سوار شدم..

بلند به رضا گفتم

شب برمیگردیم...

تا شب اینقدر سرم شلوغ بود که اصلا نفهمیدم کی شب شد...

فقط اش و لاش دوباره برگشتیم به همون چادرهای بیمارستانی..

پژمان کت و شلوار هنوز تنش بود.. چقدر نامرتب دیده می شد . نزدیکم شد

خسته نباشی.. وسایل هاتو جمع کن میریم کرمان..

با چشم دنبال رضا کشتم..

با دوستاش داشت شام میخورد..

منوکه دید کنسرو شو برداشت و نزدیکم شد

باید بریم..

خم کرد

من هلك هلك بيا م چكار؟؟

كلافه نوچی كردم..

پوزخندی زد

طرف پرفسور بود ديشب تو همين چادر ها خوابيد.. اونوقت اسمون سوراخ شده شوهر جناب

عالی

تالایی افتاده... حتما بايد تو هتل پنج ستاره.. لالا کنن..

کوله پشتی رو در اوردم به سينه ش زدم

اون شوهر من نيست..

پشت سرم راه افتاد

ا....ولی بود... قراره هم باشه..

تالیدم

بسه رضا .. خسته ام... نمیتونم نگرانت باشم.. همين الان با من میای . همين الان....

نفسی گرفت و سنگی ریزه ای از عصبانیت شوت کرد

سوار ماشین شدیم... خیالم راحت بود تا کنارم بود.. هرچند با صد من عسل خورده نمی شد

هوریا

پاشو رضا... پاشو وسایل تو جمع کن...

رضا روی تخت غلطید

بیخیال . سر جدت...

حوله رو دور موهای نم دارم پیچیدم..

چای ساز رو زدم... لیپتون داخل فنجان انداختم..

رضا پاشو دیگه..

با موهای پریشون روی تخت نشست

اه... هوریا گند شو در آوردی..

کوسن کاناپه رو به طرفش پرتاب کردم

خجالت بکش احمق.. من مامانتم...

شسته دستشو به سرش گرفت . خندید

اره خدایی.. کی باورش میشه یک زن سی و سه ساله مامان من باشه؟؟

باز شروع کرد به شر و ور گفتن..

چشم چرخوندم..

پاشو....

بلند شد و همینطور که غر میزد به طرف دستشویی رفت..

تو لابی... پژمان و گروه تبلیغاتش منتظر بودن.. یه مصاحبه تبلیغاتی..

مانتو شلوارم پوشیدم.. مقنعه مشکی...برق لبی سر سری روی لب هام کشیدم...

چادر سرم کردم.

رضا با صد من احم... با موهای ژولیده بیرون امد...

ای تو روح اون پژمان .. اه..

شلوارشو به طرفش پرت کردم

غر نزن...

لباساشو تنش کرد.. و زودتر از من وارد راهرو شد هنوز داشتم کفشامو میپوشیدم که صداشو

شنیدم..

من میرم بم...

با حرص پشت سرش راه افتادم...

به خدا رضا کلافه ام کردی..

استینشو کشیدم..

داری کجا میری؟؟

صدامون تو راهرو هتل پیچیده بود...

دستشو به معنای برو بابا تکون داد...

پژمان آلاگارسون دم در بود..

گاهی بهش کردم پشت سر رضا راه افتادم..

پشت سرش بودم..

صدایی شنیدم

تیارا.. از اون ور نه...

بخاطر قد بلند... رضا اون فرد رو ندیدم..

رضا بلند گفت

به... دکی خودمون...

قامت رضا کنار رفت....

عقربه های)) ساعت های خواب رفته((شروع به حرکت کردن .. زمان معنی نداشت....

وقتی من جاوید رو دیدم که همون دختر بچه ی دیروزی تو آغوشش بود...و رضا باهاش حرف می زد...

صدای پژمان رو از پشت سر شنیدم

ا..سلام پرفسور شمام اینجایین...خانم بیا اینجا...با قدم های لرزون حرکت کردم...پژمان دست پشت

کمرم گذاشت و گفت خانم تقوی همسرم ...نگاهش کردم و گفتم:

خوشبختم...

اون تپله های مشکی با شک به من زل زده بود... لرزش مردمکشو حس می کردم...

گاهی تصویر مبهمی از کتک هاش یادم میومد.. و آنی تنم یخ می کرد از یاد اوری بوسه های فبدارش.. ذهن

پیشونم داشت این مرد روبه روم رو که با موهای جوگندمی و کراوات و کت و شلوار مقابلم
ینطور نفوذ

گر نگاه میکرد تجزیه میکرد... ته دلم هنوز احمقانه ذوق کرده بودم از دیدنش....

رضا با اخم به پژمان نگاه کرد..

نگاه جاوید بین من و رضا در رفت و امد بود...

صدای دختر کوچولوی توی بغلش اومد

_دَدی... بریم...

بغض حناق شد توی گلوم..

پژمان نزدیک تر شد....

_خوشحالم که شما رو اینجام ملاقات کردم پرفسور

پیش باز شده پژمان رو اعصابم بود :

_همسرم یکی از بهترین سوپروایزر های بیمارستانم هستن....

صدای پوزخند رضا دقیقا... تیغ شد روی شاه‌رگ من...

بی اعتنا به ما وارد راهروی پله ها شد...

پژمان ادامه داد

_خانم تقوی بهتون بگم که دکتر اصلانی ام یکی از بهترین جراحان مغز و اعصاب در سطح بین

المللی

هستن جاوید بدون اینکه نگاهشو از من برداره به پژمان گفت:

_از دیدار تون خوشحالم خانم تقوی!

صدای بمش انگار یه ملودی زیبا بود که سالها پیش گوشم رو نوازش کرده بود...

پژمان دوباره قهقهه زد

من یک برنامه تبلیغاتی دارم خوشحال میشم همراهیم کنید ...

جاوید دخترشو پایین گذاشت و دست کوچولوش رو گرفت:

متاسفم... باید برم بم.. یک مورد اورژانسی پیش آمده . شرایط حمل بیمار نیست باید همون

جا عملش کنم... با اجازتون مرخص بشم روز خوش خانم...دکتر...فعلا...می بینمتون باز ...

ووارد راهرو پله ها شد...

پر غضب به طرف پژمان گفتم

من الان همسرتم...

نگاهشو یکوری کرد

جواب بله رو که از مجید گرفتم..

داشت گریه م میگرفت

بابا مجید... و تهدید به بیماریش کردی.. من که میدونم تو گوشش خوندی واسه من و مامان

عاطی حامی میشی...

نگاهم کرد

مقاومت رو نمیفهمم هوریا...

ز پله ها پایین امدم.

خبرنگارها.. پژمان رو دوره کردن..

و من دور شدن از این همه ریا..

هوریا

لگاه چرخوندم... و مات شدم..

جاوید و رضا مقابل هم ایستاده بودن..

خدای من چقدر شباهت..

سیاهی مطلق چشماشون.. قد همسانشون.. و خنده های بی بدیع شون...

رضا واقعا شبیه جاویدی بود که شونزده سال پیش نقش رضا رو بازی میکرد...

صدای دست زدن ها برای پژمان حواسم پرت کرد..

رشا نزدیکم امد

_من با این دکتر میرم بم...

ز زیر دندون های کلید شدم گفتم

_تو هیچ قبرستونی نمیری...

دست تو جیبش کرد

بول کن .. الان مثلا داری ادعای بزرگتری میکنی ..

بالیدم

رضا

کلافه دستی تو موهاش کشید ..

به خدا تا اخر هفته امتحان نداریم ... دبیر فزیکمون .. امتحان میگیره ... زد حال نشو دیکه ...

لگام به پشت سرش افتاد ... جاوید دست اون دختر بچه رو تاب میدارو باهاش نی خندید ...

اون عوضی بچه داشت . اون ازدواج کرده بود .

دستی به سرم کشیدم ..

رضا چشمکی زد

فعلا . عزت زیاد ...

به طرف جاوید رفت

لبخند بزرگ جاوید دیدم .

و دخار جونی که نزدیکش می شد ..

وای هوریا.. هوریا ... زنش.. زنش...

دلم نیخواست وسط همون لابی زلزله بیاد و من محو زمین بشم .

زنش بود . همون دختر با موهای روشن... زیبا..

جاوید به من میگفت.. سیاه سوخته . زنش سفید بود..

خوشگل بود.. حداقل از من چند سال کوچکتر بود...

خاک بر سرت هوریا...

رو برگردوندم...

پژمان هنوز داشت به خبرنگارها جواب میداد..

توبوس تیم اعزامی آماده بود..

جاوید و رضا سوار شدن..

ون دختره... دست دختر بچه رو گرفت . بالا رفت..

بلیط های برگشت تو کیفم بود...

تو یک تصمیم آنی بلیط هارو به پذیرش دادم

لطفا این هارو بدید به دکتر جلیلی..

گاهی با اتوبوس انداختم که استارت خورد

بگین هوریا رفت بم .

با سرعت خودمو به ماشین رسوندم..

سوار شدم..

رضا و جاوید هر دو از دیدنم شوکه شدن .

و من نفس گرفتم..

و کنار یک خانم نشستم..

خانم لبخندی زد..

و من احمقانه.. نگاهش کردم...

جاوید

نیارا رو سپردم به پرستارش... از اتاق بیرون زدم...

رضا... پسر... کوهیار من... پایین پله ها ایستاده بود... کوهیار شبیه من بود شبیه جاویدی که

نقش رضا

رو بازی می کرد... دلم شکسته بود... پس هوریا نتونسته بود منتظرم بمونه.. پس بالاخره ازدواج

کرده بود...

تو دلم پوزخند زدم:

یه پیر مردِ هفتاد ساله... بغض داشتم... یه بغض سنگین و نفسگیر بغضی که فقط می تونستم با

خنده های

الکی مهارش کنم که اشک نشه... که زار نزتم...

ز پله پایین رفتم... رفتم سمت کوهیارم... دستمو گذاشتم رو شونه هاش... چطوری مرد

جوون... آماده ای

بم...

دوباره تیارا پایین اومد و دستمو تو دستش گرفت...

ددی شب زود میای؟!

رضا تو صورتش خم شد!

دلت واسه بابات تنگ میشه؟!

تیارا سرشو پشت پاهام قایم کرد و گفت:

اوهوم...

رضا لپشو کشید و گفت:

می خوای منم عموت بشم دلت برام تنگ بشه؟!

تیارا خندید:

بشو...ولی باید دستمو ببوسی

قهقهه زدم و رو به تیارا گفتم:

شیطون...

ما در کمال تعجب رضا دست تیارا رو به لبش نزدیک کرد و گفت:

البته پرنسس خانم...و دست کوچولوی تیارا رو بوسید...

تیارا هم از اونجایی که راه دلبری رو خوب بلد بود لبهای کوچولوشو رو گونه ی رضا گذاشت و

بوسید...

ون لحظه نمی دونم چه حسی داشتم...حس غم؟یا شادی و شغف...؟

هوریا کاش کمی تحمل می کردی حس از دست دادن هوریا مثل خوره جونمو می خورد حالا

هوریا

من...هم آغوش یه پیر مرد بود...یعنی حالا دستای پیر جلیلی تنشو نوازش می کرد...؟

رضا حرف می زد و من بین دوتا حس تضاد در گیر بودم...خوشحال بودم که کوهیارو پیدا کردم و

تأراحت بودم برای از دست دادنه هوریا...

سنگینی نگاهی رو حس کردم...

ز زیر چشم نگاهش کردم...هوریا بود...

سعی کردم ندیده بگیرمش...اون حالا زن کس دیگه ای بود..

نیارا رو به اتاقش فرستادم و خودم و کوهیار رفتیم سمت اتوبوسی که عازم بم بود...

توبوس روشن شد آماده ی حرکت بودیم که در ماشین باز شد و هوریا داخل شد...

نگاه من و کوهیار با تعجب به هوریا افتاد...نگاهمون کرد و از کنارمون رد شد و چند صندلی عقب

فر نشست...

نگاه کوهیار به عقب برگشت اما من هنوز در گیر بودم درگیر اینکه حالا چ حسی به هوریا

داشتم...

یعنی باید می پذیرفتم که هوریا جای رضا رو با اون پیر مرد عوض کرده...

به بم رسیدیم...من وارد بیمارستان صحرایی شدم...رضا و هوریا نمی دونم تو کدوم چادر رفته

بودن...یه کانکسم به من دادن...هر چی اسرار کردم که تو همون چادر خوبه قبول نکردن....می

گفتن

دکتر باید تو آرامش باشه تا بدونه تمرکزشو بزاره رو عملای جراحی...

لبته تا حدودی ام حق داشتن...

وارد کانکسم شدم...

رضا وارد شد:

دکتر از جات راضی هستی؟!

آره خوبه...

کلی سفارش کردم تا این کانکسو براتون گرفتم!

با تعجب گفتم:

پس کار تو بود...

چشمک زد:

پرفسور مملکتی دیگه...مما یه جاهایی آشنا داریم بالاخره...

دلم می خواست تن رشیدشو تو آغوشم بگیرم...این بهترین بهونه بود

با شوق به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم... دستاش و دور شونه ام انداخت... فشارش دادم اون

کوهیار

بود...پسر من...

دکتر اینقدر خجالت زدم نکن کاری نکردم یه کانکسه دیگه...در برابر خدمات شما چیزی

نیست..

ما من بیشتر فشارش دادم

با لودگی گفت:

دکی ندید بدید بازی درنیار باء...مگه تو عمرت کانکس ندیدی...اینا رو از خارج میارن ها..

زش فاصله گرفتم و با صدای بلند خندیدم...

خیلی دوست دارم بچه بسیجی!

دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت:

نوکرتم به مولا و رو شونه هامو بوسید:

فقط دکتر این ننه ی ما شوهرشو قال گذاشته اومده...دارم براش دنبال یه اسکان می گردم

طوری نیست اگه بگم بیا اینجا تا براش یه جا پیدا کنم...

حس کردم قلبم ضربان نداره

هوریا

زخم یکی رو پانسمان کردم

خسته دستی به پیشانیم کشیدم..

برات کانکس گرفتم.. فعلا با یکی شریکی تا بعد برات یک جای خوب پیدا کنم...

پوزخندی زدم

ههه... شدی مسول روابط عمومی...

صداشو از بغل گوشم..ولی مشغول برداشتن سرم از توی کوله ام بودم..

_اه.. هوریا .. چه کاری اخه امدی... می رفتی با اون پیریه ..

چشم درشت کردم..

سرم به تخت سینه اش زدم

_درست صحبت کن...

دسا تو جیب یکوری نگاهم کرد

_ها چیه بهت برخورد...

نفس گرفتم

ون چه خبر داشت از دل من.. نمیدونست... اوت هیچی نمی دوست.. از صبح دارن مثل مرغ

های سر

کنده بال بال می زنم..

_هی هوریا....

کلافه سر بلند کردم

_میزاری کارم بکنم یا نه..

گاهی به ماشین بزرگی کردم

یکی داد زد

رضا بیا کمک....

رضا رفت..

به رفتنش نگاه کردم

باند دور دست خانمی می بستم..

تو چشاش عشق و نگرانی رو می شه دید... اینقدر اذیتش نکن...

لبخندی به دختر مقابلم زدم

کچلم کرده..

لبخند نمکی دختر سبزه مقابلم بزرگتر شد

اما دوست داره..

آهی کشیدم

اما نه به اندازه من.. همه زندگیم... همه عمرم...

دختر بیشتر خندید

خوشبحال خانم دکت با این همه عشق..

واسه یک لحظه دستم روی باند موند...

اون پسر...م...

بخت تو نگاهش دیدم...

نگشت اشاره اشو به بیرون از چادر نشونه رفت

اون پسر جون پسرت؟

سر تکون دادم..

اره...

خندم گرفت... با لهجه کرمانی گفت

یا تو خوب موندی.. یا اون زیادی رشد کرده..

قهقهه زدم

همش شونزده سال ازش بزرگترم... البته منم خوب موندم.. اونم نسبت به سنش زودتر به بلوغ

رسیده

و قد کشیده...

تو دلم قریون صدقه قد رشیدش شدم

الهی مامان قریونت بشه...

هی کشیدم... یاد این افتادم که یکدفعه حتی به من نگفته مامان... من همیشه براش هوریا بودم

...

ساعت از سه بعد از ظهر هم گذشته بود..

_اه... هوریا... نهارت یخ کرد...

لگاهی به ظرف یکبار مصرف دستش کردم..

_میام الان..

دستکش نایلکس از دست هام کردم... پشت سرش راه افتادم...

در کانکسی رو باز کرد

_بفرمایید...

لبخندی زدم.. سرشو کج کرد... چشمکی زد

_خدایی حیفی واسه اون هاف هافو.. پیری..

چشم درشت کردم با ارنج تو شکمش زدم..

تا نگاهم به داخل کانکس خشک شد..

_خوب دکی جون... ما با اهل و عیالمون امیدیم دور هم عدس پلو بزنیم تو رگ...

هوریا

مات زده روی صندلی نشستم .

رضا ظرف های نهار رو روی میز گذاشت.

حس اینکه مرد روبه روی من جاویده نفس کشیدن رو برام سخت میکرد.. و از همه بدتر حالت
خونسردش بود...

رضا گاهی با دهن پر با جاوید میگفت و میخندید... و یک میز کوچک... بود یک خانواده.. یک
خانواده

متلاشی شده پوزخندی تودلم زدم.. اگه جاوید نرفته بود الان این جمع شاید سر میز یک رستوران
بودیم

و با خوشحالی نهار میخوردیم...

..اگه رضا بفهمه این مرد پدرشه چی؟

_هوری...بابامجید زنگ زد... میگفت گوشت خاموشه.

نگاهش کردم..

نگاهش درست مثل جاوید تیره و سیاه بود..

قاشق رو هی پر و خالی میکردم...

رضا بلند شد

من برم بینم آسد جواد کاری نداره...

زیر رگبار نگاه جاوید دست و دلم می لرزید..

نگار همون هوریای شونزده ساله بودم.

قاشق رو توی ظرف گذاشت و از جاش بلند شد...

رفت پشت پنجره ی کوچیک کانکس و خیره شده به بیرون...

خون خونمو می خورد...از عصبانیت دستام مشت شد،رو زانو هام گذاشتمش تا نلرزه...

فکر می کردم شوهر کنی،امانه با کسی که جای پدرته...

آه کشید:

اسم کوهیارو گذاشتی رضا و بوی رضا تو وجود یه پیرمرد جستجو کردی...کجای جلیلی شبیه

عشق اساطیری تو رضاست؟

جاوید

ز خشم بر افروخته شد بدون اینکه

نگاهم کنه گفت:

زندگی من به خودم مربوطه!

اینکه چکار کردم؟ با کی ازدواج کردم! چرا اسم پسرم رضاست...همش به خودم مربوطه...تو

سالهاست

سهمی از منو بچه ام نداری!

برو هام بالا پرید:

بچه ات؟! کوهیار بچه ی منم هست...

ز جاش بلند شد و با کف دست تو سینه ام کوبید تمام تنش از عصبانیت می لرزید:

بچه ی تو بود...اگه ره اش نمی کردی!

اگه براش پدری می کردی...اما الان! حتی تو شناسنامه اش هم اسم تو نیست!

حتی اسم منم نیست...نبایدم باشه.... بابا مجیدم با چه رویی می رفت ثبت احوال و می گفت

شناس نامه

دخترم سفیده اما بچه اش شناسنامه می خواد؟

تو اینقدر پست بودی که حتی نداشتی اسم پسر ت بیاد تو شناسنامه ات...

دستامو از دو طرف باز کردم:

من!!؟

خود تو گول نزن هوریا، با خودت رو راست باش...کدوم اسم؟ کدوم پدر، هان؟!!

رضا محمدی یا جاوید اصلانی؟!

این ظلمی بود که تو در حق خودت و من کردی...

اگر فرار نمی کردی... اگر من تصادف نمی کردم... اگر تو کما نمی رفتی... اگر تو عقده ی رضا دوستیتو

سرجاوید افلیج بدبخت خالی نمی کردی و و و...

با لحن آرومی گفتم:

هوریا نزدیک به دوسال عطر تنمو به عشق رضا بو کردی... یادم نرفته....

کاری کردی از خودم بدم بیاد از خود ریش دارم... رضایی که خودم بودم... شد برام یه رقیب، یه دشمن

خونی!

چطوری باید از خودم انتقام می گرفتم هان؟

اگر از اول به پدرت می گفتم من جاویدم... اینقدر به جسم و روحم زخم نمی زدی! که با این کارت

زدی! من شدم یه جسم بی حرکت و تو هر طور دلت خواست به من حکمرانی کردی!

فریاد زد:

خفه شوووو... تو از جسم و روح چی می دونی... به هوای انتقام از پدرم منو دزدیدی... بهم تجاوز کردی یکسال تمام به روحم زخم زدی و جسممو سلاخی کردی... حالا می گی من به روح زخم زدم تو

چه جونوری هستی؟!... ازت متنفرم جاوید... متنفر... حالا اومدی تو این منطقه... با این همه مقام و اعتبار داری مصدوما رو درمان می کنی که رو گند کاریای گذشته ات ماله بکشی... و وجدانت رو آسوده کنی

... تو برای من همون پست فطرتی که بودی هستی....

سرمو تکنون دادم و دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم:

من هر کاری کردم! ... هر خطایی کردم! حذاقلش این بود که به تو خیانت نکردم...
نو صورتم براق شد:

نکردی... ای وای... تو دیگه چه جونوری هستی جاوید!؟

آره اگه زن گرفتن و بچه دار شدن اسمش خیانت نیست... نه تو اصلا خیانت نکردی...

هر چی بودی هرچی هستی دیگه برام مهم نیست، فقط از منو پسر فاصله بگیر... همین...

فاصله بگیرم؟ از پسر من؟ پسر من که سالهاست دارم از فراقش جون می دم نه هوریا....نه....من

نورو

فراموش می کنم مفت چنگ اون پیرمرد....همونی که کوهیار چشم دیدنشو نداره!!

ما کوهیار....کوهیار پسر منه...و حق داره بدونه پدری که هیچی ازش نمی دونه کیه....تو سالها

نذاشتی

کوهیار بفهمه حتی اسم پدرش چیه....اما من بهش می گم...بهش می گم پدرشم...

رنگ از صورتش پرید از عصبانیت به نفس نفس افتاد...

با قدمهای لرزون به سمتم اومد و یقه ی لباسمو تو چنگ گرفت.. لرزش دستاشو کاملاً حس می

کردم با

صدای لرزونی گفت:

جاوید...به خدا اگه بخوای آتیش بشی و بیفتی به زندگیم...اون روی دیگه ی هوریا رو می

بینی...و

نکنم داد...

پوزخند زدم و با دستم دستاشو که روی یقه ی لباسم قفل شده بود انداختم و پوزخند زدم:

نه...تو گوش کن هوریا قانون..شرع...خدا... همه میدونن که کوهیار پسر منه...تو نمی تونی

مانع بشی

نمی تونی پس بهتره بری و با جلیلی خوش باشی...

دیگه ار کوره در رفت لرزش اندامش دیگه از کنترل خارج شده بود...

نزدیک بود رو زمین بیفته...

دستمو به سمتش بردم...

جیغ زد:

یه من دست نزن...

داری می لرزی!

یه جهنم من یه عمر لرزیدم و تونفهمیدی... الانم چشم ببند رو لرزش تنم

دیوونه شدی و بازو شو گرفتم که با دست دیگه اش یه سیلی به صورتم زد... یه طرف صورتم

سوخت!...

دستمو رو صورتم گذاشتم و نگاهش کردم... چشماش پر از وحشت بود...

ضعف کرد... و افتاد... بین زمین و هوا گرفتمش...

با بی حالی گفت:

یه من دست نزن پست فطرت... تو نامحرمی!

پوزخند زد:

برای من حد و مرز تعیین نکن دختر. من حد و مرزا رو خوب می شناسم...

و کمکش کردم رو تخت بشینه:

رنگت پریده ضعف کردی... اینجوری نمی تونی سر پا با یستی...

با بی جونی هولم داد:

ولم کن...

سرش فریاد زدم:

بس کن هوریا دراز بکش ببینم!

و با زور دستم رو تخت خوابوندمش

..هوریا

منو به طرف تخت برد..

روی تخت نشستم..

ز توی باکس دارو ها یک سرم در آورد..

جاوید اگه بخواد میتونه الانم داشته باشتم...

دلم لرزید...

نه دلم داغ شد... از این زور گویش..

... ولی من این مرد زرگو رو میخواستم.. با تمام وجودم...

با سرم نزدیکم امد

_دراز بکش..

روی تخت دراز کشیدم..

به طرفم خم شد..

آستین روپوش سفیدم رو بالا زد..

روی دستم هنوز اثار سوختگی هاش بود..

دیدم انگشتش کشید روی سوختگی ها..

سرم وصل کرد..

و تمام مدت نگاهش میکردم انگاری توی یک فایل از ذهنم هکش میکردم واسه روز مبادا.. واسه

نداشتن هاش...

جاوید

لباش خشک و بی رنگ شده بود آثار کم آبی کاملاً تو ظاهرش پیدا بود. بی توجه به لحن عصبانیش

بردمش رو تخت و مجبورش کردم که رو تخت دراز بکشه آستین لباسشو بالا زدم و دوباره نگاهم
فتاد

به جای سوختگی سیگار روی دستش، نشانه ای که بهم ثابت می کرد که من یه زمانی چه
جونوری بودم. وقتی به دستش نگاه کردم با خجالت دستشو عقب کشید.

آروم گفتم:

بزار سرم وصل کنم ضعف کردی و بدنت به شدت کم آبه اینجوری پیش بری غش می کنی خانم
پرستار

!هنوز اینو نمی دونی؟ پس چطوری مدرک گرفتی!؟

غرید:

تو لازم نیست نگران من باشی... این دلسوزیها بهت نمی آد جناب اصلانی!

و نیم خیز شد که اینبار به زور خوابوندمش رو تخت و سرش داد زدم:

احمق نباش می گم بدنت کم آبه...حالیته؟!!

نو هنوزم بچه ای هوریا!

چشماس پر از اشک شد و روشو ازم برگردوند با ناراحتی گفت:

اشتباه می کنی دیگه بچه نیستم... غم تو بزرگم کرد...بی پدری بچه ام بزرگم کرد...هم من

زود بزرگ

شدم و هم رضا...

دستم از روی انزوکتش برداشتم و ازش فاصله گرفتم روی صندلی نشستم و با دستم پیشونیمو فشار دادم:

وقت برای گلایه زیاده استراحت کن!

همچنان داشت گریه می کرد.

با بغض گفت:

رفتی بدون اینکه توضیح بدی! بدون اینکه به فکر پسرت باشی، یا حتی من!

سرمو رو پشتی صندلی گذاشتم و چشمامو بستم:

دو سال بعدش برگشتم...نبودی!

با بغض گفت:

باید چکار می کردم با چه رویی تو اون محل می موندیم وقتی همسایه ها مدام ازمون می

پرسیدن

دامادتون کجاست؟!

با خونسردی گفتم:

باید می موندی!

صداشو بلند کرد:

یعنی تو مقصر نبودی جاوید؟!!

تو هیچوقت نمی خواستی بپذیری که خطا کردی!

دوباره گفتم:

بخاطر اینکه باهام رو راست نبودی!

جیغ زد:

ممممن رو راست نبودم؟!!

وای جاوید، جاوید، کاش یه قدرت داشتم تا از روی زمین محوت کنم... کاش قدرت داشتم لااقل

خودمو

ز دستت بکشم، تا تو صورتم با گستاخی دروغ نگی...

لعنت بهت جاوید...

تو عذابم دادی، من بخشیدمت.. عاشقت شدم... و تو در جواب تمام محبتام رهام کردی و رفتی تا

ثابت کنی

که هوریا چقدر ذلیل و بدبخته...

رفتم تا برات رضا نباشم.

تمام این حرفها رو در حالی می زدم که همچنان سرم روی پشتی صندلی بود و چشمام بسته !

فکر کردم یه روز یاد می گیری که من رضا نیستم، جاویدم، تا منو همینجوری دوست داشته

باشی که بودم

... اما زهی خیال باطل ،تو تمام گوشت و تنت با رضا عجین شده...وقتی اسم پسرمو گذاشتن

کوهیار و

هنوزم صداش کردی رضا یعنی اینکه از روی صندلی بلند شدم ورفتم سمت تخت و تو صورتش

ختم شدم:

تو هنوزم تو رویاهات عاشق رضایی... برای اینه که اسم عزیزترن دارایتو گذاشتی رضا...

من شاید تنها آدمی باشم که از خودم متنفر شدم....اونم برای اینکه عزیزترن زن زندگیم منو جور

دیگه

ی دوست داشت...

همین جور که صورتم نزدیک صورتش بود تو چشمای به اشک نشسته اش خیره شدم...

لبم داشت نزدیک لبش می شد یادم اومد شوهر داره سرمو عقب کشیدم.

روم گفت:

تو خیلی زودتر از من که فراموش کردم فراموشم کردی تو زن گرفتی و بچه دار شدی!

روم گفتم:

من هیچوقت زن نگرفتم، تیارا دختر خونده امه...چشمای هوریا رفت روهم داروی آرام بخشی که
نو

سرم بود اثرشو گذاشت.

پلکاش رو هم افتاد و خوابش برد

هنوز نزدیک تختش بودم که در کانکس باز شد و کوهیار داخل شد
دک...

با دیدن فاصله ی کمی که با هوریا داشتم حرف تو دهنش موند...

هول زده از هوریا فاصله گرفتم...

و کاملاً غیر حرفه ای رفتم سمتِ میز گوشه ی کانکس و یه روزنامه برداشتم و نگاهش کردم...و
گفتم:

چیه آقا رضا اتفاقی افتاده؟

کوهیار همچنان داشت با نفوذ نگاهم می کرد...حق با هوریا بود پسرم زود بزرگ شده بود!
نکونی خورد و گفت:

هان؟ می گم مادرم چیزیش شده؟!

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

ضعف کردن افتادن برآشون سِرْم وصل کردم!

با تخرسی اومد روبروم ایستاد... اندامش تماما به اندام خودم شبیه بود:

چرا ضعف کرد دکتر؟

کم آورده بودم نمی دونستم به این پسر با چشمای با نفوذش چی بگم با دستپاچگی گفتم:

بدنش کم آب شده بود احتمالا زیادی سر پا ایستادن برای همین ضعف کردن...

خب.. خب من برم یه سر به بیمارام بزنم مراقب مادرت باش و شونه اشو با دستم فشردم و از چادر

بیرون زدم

هوریا

ون ارام بخش انگار منو به خواب صد ساله برد... ولی خواب صد سال پیش...

چشم باز کردم.. هوای تاریک روشن غروب دی ماه لرز به تنم انداخت...

پتو رو کنار زدم..

نوی حجم نور کم.. هیبت.. یکی رو دیدم.. بند دلم پاره شد

جا... جاوید...

ون هیبت جلو امد

...بیدار شدی... چه غش و ضعفی هم کرده بودی..

لب گزیدم.. تازگی ها چقدر پسرکم.. شبیه پدرش شده بود...

ز تخت بلند شدم..

بابا مجید زنگ زد... گفتم شب با هواپیما میریم تهران...

سر تکون دادم...

باشه... تا تو وسایلت رو آماده کنی منم یک سر کشی بکنم...

نزدیک در رسیده بودم که صدای رضا رو شنیدم..

من و با کی اشتباه گرفته بودی...

عرق از تیره کمرم راه گرفت...

برگشتم..

این پسر قد بلند و چهار شونه با چشم های نافذ و مشکی پسر من بود... پسری که تحت هیچ

شرایطی ازش دل نمیکنم.. حتی اگه من براش هوریا باشم و مامان نباشم...

جلو رفتم...

خم هاش شبیه جاوید بود.. آخ جاوید...

دستی روی صورتش کشیدم... پوست صورتش... بخاطر جوش های غرور جوانی دون دون بود و

ریش نرمی که داشت...

این پسر من بود..

سرشو خم کرد

اه... هوریا... این اداها چیه؟

بب گزیدم..

همیشه دوست داشت بزرگتر از چیزی که میخواد باشه.. برای همون دو سال جهشی خوند.. برای

همون

نامه های جلسه اولیا مربیان رو ازم پنهان میکرد... برای همون.. منو به دوستاش خواهر معرفی

میکرد

... برای همون زود بزرگ شد...

رضا.... میدونی خیلی دوست دارم... تا ته دنیا پسر منی... من هیچ جوهره ازت نمیگذرم..

خندید.. دندون های سفید بلند جلوی فکش نمایان شد

بیخی... هوریا.. سرت به جای خورده...

کاش سرم به جایی خورده بود.. یک اتفاق وحشتناک تر قرار بود بیفته.. و اون هم پدرانهای بی

وقت جاوید بود...

ز در کانکس بیرون زدم..

بغض چنبره زده بود به گلوم..

من باید تکلیف مو.. همین الان مشخص میکردم...

جاوید مهره های شطرنج این بازی رو چیده..

هر لحظه کیش و ماتم...

یکی.. یکی چادر هارو نگاه میکردم... و سراغشو میگرفتم..

و هر لحظه بیشتر به دلشوره وامانده دلم دامن زده می شد...

فویکی از چادر ها دیدمش..

با دیدن من.. نگاه هش زوم شد..

داشت با یک دختر پرستار صحبت میکرد..

دختره از نگاه خیره اش به عقب برگشت..

به طرف دختره گفتم

می خوام با آقای دکتر تنها باشم لطفا..

و در تمام مدت حتی چشم از جاوید بر نداشتم..

یک لنگه ابرو شو بالا فرستاد..

دختره بیرون رفت..

جاوید دست به سینه مقابلم ایستاد..

شبیه.. ماده بیر شدی..

نفس گرفتم... تا حرف هام توی ذهنم بیاد...

می خوام به رضا بگی...

چشم ریز کرد

میخوام به کوهیار بگم.... که پدرشم... به نظر تو حقش نیست بدونه...

زیر لب نالیدم

جاوید...

جلو امد..

ما این بحثارو دقیقا سه ساعت پیش هم کردیم...

لبام لرزید

من نمیذارم...

جلوتر امد مقابلم ایستاد

چی رو دقیقا مثل اینکه یادت رفته من کیم... هنوز هم همون جاویدم...

تیش خندی زد

تو هم برو به جناب دکترا برس...

با دست تخت سینه اش زدم

اون شوهر من نیست لعنتی..... نیست...

برق نگاهش رو دیدم..

من نمیذارم رضا رو از من بگیره...

و با دست پی در پی به تخت سینه اش می کوبیدم.

عصبانی شد و دستمو گرفت

خواب نما شدی هوریا...

خواب نما... این بشر چی می گفت.. پونزده سال از عشق ممنوعه اش حتی یک کلمه حرف نزد

...

چشای اشکیمو درشت کردم

یه خدا بخوای رضا رو ازم بگیره... جاوید... جاوید دودمان تو به باد میدم...

با صدای ارومی گفتم

من پونزده سال به عشق بچه م نفس کشیدم..

منی دونم اون نگاه مشکی... چی تو چشای اشکیم دید که... دستم کشیده شد... و من....

ومن بعد پونزده سال. تو آغوش جاوید فرو رفتم...

هوریا

نیکاف.. هواپیما... سرمو به پنجره چرخوندم..

رضا شکلات شو توی دهنش چرخوند...

چی شده بود غش کرده بودی؟

نگاهم بهش دادم...

لباشو غنچه کرده بود

هوم.. چیه؟؟

بغض کردم... دلم هوایی شده بود.. هوایی همون آغوش...

سر تکون دادم...

هیچی...

بابا مجید امده بوده دنبالمون..

با دیدنش تو بغلش زار زدم..

بابا مجیدم دلداریم داد که تقدیر اون بدبخت بیچاره ها همین بوده.. و کلی حرف های دیگه..

ولی نصف اشکام واسه داغ تازه دل خودم بود...

ساکمو داخل اتاق گذاشتم.. مقنعه مشکی رو از سرم باز کردم.. موهام گره گره افتاده بود...

به چشمای درشت و مشکیم نگاه کردم... من یک زن سی و سه سالم...

مامان در اتاق رو باز کرد

الهی بمیرم مادر.. برو یک دوش بگیر... بیا شام حاضره..

لباسامو از تو کشو برداشتم..

اما مان لب گزید

اقا پڑمان.. پیش بابا مجیدت گلایه کرده..

پوف کلافه ای کشیدم

نمی خوامش به چه زبونی بگم... نمی خوامش...

مامان عاطی سر تکون داد

مامان جان قربونت برم... بابات که بد تو رو نمیخواه...

ناتوان حوله به دست روی صندلی نشستم

اگه زیادی هستم.. از این جا میرم...

مامان زد رو دستش

چشمم روشن... این حرف ها چیه.. اگه حرفی میزنیم واسه خاطر خودته... با شرایط تو...

کلافه.. در حمام باز کردم

بخاطر من.... دست از سرم بردارید..

زیر دوش ایستادم...

خدایا من هنوز جاوید رو دوست دارم... هنوز گرمای اغوشش یادم نرفته

حوله رو دور موهام پیچیدم...

مامان داخل اتاق اومد

هوریا بیا دیگه... راستی حجاب کن.. اقای دکتر هم شام مهمون هستن..

کلافه و حرصی نگاهش کردم

من شام نمی خوام..

مامان چشم درشت کرد

وا.... زشته.. بچه بازی در نیار..

یک بلوز استین دار پوشیدم... چادر رنگی مو سر کردم...

وارد پذیرایی شدم..

پژمان... کنار بابا... روی مبل نشسته بود...

حتی با دیدنم از جاش تگون نخورد..

فقط کشدار یک سلام کرد

یههه... سلام.... خانم..

لبخند نیم بندی زدم..

بابا مجید... نگاهم کرد

چادر مو جلوتر کشیدم...

پوزخند پژمان رو دیدم.. من حق داشتم حالا که یک ماه از محرمیتمون گذشته بود جلوش حجاب

داشته باشم...

بابا.. بلند شد

من برم کمک عاطی کنم..

با رفتنش.. پژمان.. سیب پوست کنده اشو تو بشقاب تقریبا مرت کرد

این مسخره بازی ها چیه هوری...

سب گزیدم

خواهش میکنم....

دندونی رو هم سابوند

چی رو خواهش میکنی... همین امشب من تکلیفم باید روشن بشه.. یا فردا . با روی خوش میای
خونه من... یا..

نگاهش کردم پر بغض

یا چی... دوباره تو گوش بابا مجیدم مبخونه.. دیگه عمری به دنیا نداره و دختر و زنت بی
سرپرستن..

صدای لا ا...الله شو شنیدم..

مامان عاطی بلند گفت

بفرمایید.. شام آماده است..

اون شام کوفتم شد.. وقتی نگاه های پژمان روی من بود.. وقتی بچه م رضا بخاطر بودن پژمان
دست از

شام مورد علاقه اش قورمه سبزی کشیده بود . از تو اتاقش بیرون نیومده بود..

بالاخره اون شب مزخرف با رفتن پژمان تموم شد..

با رفتنش چادر از سرم باز کردم..

و کمک مامان کردم تا بشقاب های میوه رو جمع کنه..

بکدفعه بابا گفت

میخواهی چکار کنی... بابا جان؟؟

مامان عاطی.. سری تکنون داد.. رفت داخل آشپزخونه..

باید میگفتم... پونزده سال دندون رو جگر گذاشتم.. الان وقتش بود...

بیا بشین یک پرتغال برام پوست کن.

.. قراره حرف های دختر و پدری بزنینم

یک پرتغال پوست کندم.. ولی فکر و تمرکز هم داشت مثل کندن پوست پرتغال تحلیل می رفت

...باید چی میگفتم...

بابا نفس خس خس مانندش رو بیرون داد

پژمان خیلی اصرار داره زودتر عروسی رو بگیرید..

پرتغال پره پره توی بشقاب چیدم..

بابا دوباره نگاهش به تلویزیون داد

من عمری ازم باقی نیست.. میدونی که.. عفونت ریه هام خطریه..

چشم بستم از درد

مجبورت نمی کنم... تو خواستگارهای بهتر از پژمان هم داری...

نگاهش کردم

بابا.... جاوید برگشته...

بابا با چشای گرد نگاهم کرد

چی..

بغض کردم

تو بم دیدمش.... جزو دکتر های امدادی...

صدای تق افتادن چیزی رو حس کردم..

رضا با دهان باز ایستاده بود و جزوش روی زمین افتاده بود....

هوریا

با بهت به عقب برگشتم

رضا ایستاده بود

جاوید... جاوید کیه...

بابا سر تکنون داد

هول و دسپاچه نگاهش کردم

هیچکس مامان جان...

مامان عاطی وارد پذیرایی شد بدون توجه به حضور رضا گفت

_جاوید برگشته...

رضا نزدیک تر شد

_بابا مجید....

بابا نگاهی به من کرد..

با التماس نگاهش کردم که چیزی نگه.. ولی گفت... گفت اتش ایت کینه زبانه کشید..

... _جاوید اصلانی.. پدرت...

رنگ از رخ بچم پرید...

ردی مبل ولو شد .

شکهم راه گرفت..

مامان . یک لیوان اب برای رضا آورد...

همینطور اشک می ریخت و سر تگون میداد...

رضا نگاه مات شو به من کرد

_همون پرفسوره.. همون اصلانی.... همون جاوید نه...

شونه هام از گریه می لرزید...

بچم الهی بمیرم برایش.... همین الان باید می فهمید . دقیقا وسط امتحان هاش ..

اون من و شناخت...

سر تکون دادم..

آهی کشید

چرا.... چرا...

لگاهش به بابا مجید بود.. سرفه های ریزش تو دهان بسته اش خفه میکرد

اصلا چرا رفت...

باید میگفتم.. این حکایت تلخ هوریا رو.. از روزی که رضا شد پسر همسایه محبوب زیر زمین

خونه اقا بزرگ.. تا وقتی شد جاوید وحشیانه تنم می درید...

دستی روی صورت پسر کشیدم..

باد لخته به دنیا آمدنش افتادم...

وقتی جاوید اون بچه رو بیرون کشید.. انگار با آمدن اون بچه تمام درد های هوریا تموم شد... و

رنگ عوض کرد جاوید...

وقتی اون مرد سر سخت برای بچه اش اشک می ریخت...

باید از چی میگفتم...

ز علیل شدنش.... یا از عاشق کردن من.....

با از رفتن اش... دقیقا از چی باید می گفتم...

رضا نگاه خشمگین اشو حواله من کرد

_تو خیلی خودخواهی هوریا..... من از داشتن پدر محروم کردی... که بری به عشق ریس

بیمارستان... برسی .

خم کردم..

ون هیچی نمی دونست..

ندم حرفی بزnm. بابا مجید بلند گفت

_هوریا .

خفه شدم..

رضل بلنر شد

_حتی نخواستی تو همون خراب شده بگی این بابات.. چرا .

بلند داد زد

_به من نگاه کن .. یک عمر.. همش با خودم میگم چرا باید شناسنامه من به اسم بابا مجید و

مامان عاطی باشه...

دستم روی صورتش گذاشتم

من تمام سعی مو کردم مادر خوبی برات باشم...

پوزخندی زد

ولی با ازدواج با اون مرتیکه گند زدی..

چشم بستم...

به خدا.... به خدا.... بخاطر تو بود.... میخواستم حامی ات باشه... سر پناهت باشه..

هوار زد

من سر پناه از تو خواستم.... هوریا ... من پدر داشتم.. تو ازم قایمش کردی...

همینطور گریه میکردم

با عصبانیت بلند شد

من رضا نیستم اگه اون مردی که ادعا میکنه بابام پیدا نکنم...

جیغ کشیدم

اون بابات نیست...

تخت سینه اش زدم

به من نگاه کن... تو نمیدونی چی به سر من آورده.... جاوید دودمان زندگی من به باد داده
...اون من و

تو رو ول کرد... نمی دارم تت رو هم هوایی کنه...

رضا عصبانی گفت

به من نگاه کن... من بچه ام... من خودم وایه زندگیم تصمیم میگیرم.... نه تو... نه جاوید... نه
هیچکس

دیگه... فقط ازش یک سوال دارم

به طرف در رفت

هول زده دنبالش راه افتادم

کدوم گوری داری میری..

رضا دستمو کشید

نمی خوام چیزی یشنوم هوریا... خستم کردی...

بابا مجید پیاپی به سرفه افتاده بود..

و رضا بود که از خونه بیرون زد..

سریع به طرف بابا رفتم . با صدای خس خس اش گفت

بذار بره دنبال باباش.. بذار خودش سنگ هاشو وا بکنه....

ون شب بابا مجید با اورژانس بیمارستانبردیم..

مثل مرغ سر کنده.. این ور و اونور میرفتم و دستم به هیچ جایی بند نبود...

ز رضا خبری نداشتم..

بلاخره نتونستم طاقت بیارم.. پنج صبح.. شماره هتل جاوید گرفتم..

وقتی بوق خورد..

صدای خواب الودش تت گوشه پیچید

_الو...

تمام بغض پونزده سال.. تو صدام رخنه کرد_ جاوید.....

صدای نگرانش امد

_الو هوریا... هوریا...

نفس گرفتم

_جاوید... رضا فهمید... همه چیز فهمید...

_چی فهمیده؟

شک هامو پاک کردم

داره میاد اونجا....

جاوید

بعد از تماس هوریا... تصمیم گرفتم خودمو برسونم تهران پس بالخره کوهیار فهمیده بود که پدرش کیه...

زنگ زدم به شرکت هواپیمایی رو یه دوتا بلیط به مقصد تهران رزو کردم سفارش کردم تا ماشین رو

هم برام بفرستن مسییر طولانی بود و امکان سفر با ماشین نبود...

با هواپیما رفتیم سمت تهران...

به خونه رسیدم.. اما کسی نبود که تیارا رو بهش بسپرم...

باچار همون لحظه با تیارا رفتیم سمت خونه ی پدر هوریا آدرسشو قبلا از کوهیار گرفته بودم روزی که خواستن برگردن تهران آدرسشو کوهیار تو یه کاغذ نوشت و بهم داد...

پشت در خونه اشون بودم خونه ی جدیدشونم یه خونه ی ویلایی بود مثل همون قدیمیه...

تیارا رو که خواب بود تو بغلم جابه جا کردم و زنگ رو فشردم...

باید اعتماد به نفسمو حفظ می کردم...

من سالها بود که خودمو برای دیدن مجید تقوی آماده کرده بودم....

درو باز کردن و من خواهر هوریا رو دیدم

با چشمای گرد شده نگاهم کرد...

سلام و سرمو پایین انداختم

با طلبکاری گفت:

یه به داماد فراری....حالام پیداتون نمی شد جناب اصلانی پسرت دیگه مرد شده و تو تازه پیدات شده؟!

می تونم پیام تو؟!

ز جلوی در کنار رفت و من وارد حیاط شدم...

هوریا با چشمای گریون و مادرش و تقوی روی تراس بزرگ خونه ایستاده بودن...

ولین کسی که جلو اومد مادر هوریا بود:

سلام پسرم خوش اومدی وبه هوریا گفت:

بچه رو ببر بزار یه گوشه بخوابه...

هوریا نزدیکم شد و تیارا رو از بغلم گرفت و برد توی خونه..

عاطی خانم با محبت همیشگی بهم تعارف کرد که برم داخل...این زن واقعا نازنین بود....

ز کنار تقوی رد شدم و آروم سلام کردم...

با حرکت سر جوابمو داد...

داخل شدم و نشستم روی مبل و پدر هوریا و مادرشم روبروم نشستن....

جو سنگینی بود...هیچکس حرف نمی زد....

با سختی پرسیدم

یا دوستاش تماس گرفتین؟!

هنوزم سعی می کردم نگاهمو از تقوی بگیرم...

هوریا اومد یه گوشه نشست .داشت گریه می کرد و با همون حال گفت:

آره خونه ی اونا نیست...

پدرش رو به عاطی خانم گفت:

تنهامون بزارین...

عاطی خانم و هوریا سریع وارد اتاق شدن و درو بستن...

تقوی با نگاه پر نفوذش خیره ام شد.

موهای جلوی سرش ریخته و مابقی موهاشم یک دست سفید شده بود و چند سائزی هم نسبت به
ون

موقع ها لاغرتر شده بود...اما نگاهش هنوزم برنده بود....

روم شروع به حرف زدن کرد:

روزی که رفتی با خودم عهد بستم که اگه دیدمت گردنتو بشکنم و از هستی ساقت کنم!

هیچوقت نفهمیدم کینه ات از من برای چیه؟ برای اینکه وظیفه مو انجام دادم؟

گفتم:

الان مسئله ی مهم کوهیاره!

فریاد زد:

نه مسئله ی مهم کینه ی شتری توئه!

پشت بند فریادش به سرفه افتاد..

چند با سرفه کرد....

می تونستم تشخیص بدم که ریه هاش تا چه حد داغونه...

سرفه هاش بند نمی اومد...

هوریا از اتاق بیرون اومد و با سرعت رفت به سمت اشپزخونه و لیوان آبی برای پدرش آورد...

پدرش لیوان آب رو سر کشید و به هوریا اشاره کرد که بشینه...

به هوریا که ماتم شده بود نگاه کردم و فوری نگاهمو ازش گرفتم...

نقوی گفت:

چرا جاوید...؟ چرا به خونم تشنه بودی...؟ چرا انتقام منو از دخترم گرفتی؟

بابا...

ساکت هوریا، امشب باید همه چیز مشخص بشه... پیدا کردن کوهیار برای بعد... باید بدونم این

دشمن

آشنا چرا ۱۶ سال منو دشمن خودش می دونست باید بدونم به چه جرمی سالها دخترمو سلاخی

کرد به چه

حق زنو بچه شو رها کرد و رفت...

گه الان از این خونه بیرون نمی کنم اولش به خاطر دخترمه و نوه ام.. و دلیل بعدش اینکه که می

دونم

برای خودت کسی شدی و بی ادعا با وجود اون امتیاز و موقعیت علمی رفتی و به زلزله زده

ها خدمت

کردی... کوهیار تو تماسایی که با من داشت بارها گفته بود از رشادت های پرفسوری که تو مناطق

زلزله زده به مردم خدمت می کنه و توی چادر های حلال احمر می خوابه...

ون موقع برام پرفسور بودی و حالا جاوید اصلانی. پسر نرگس محبی و عماد اصلانی....برادر زاده ی

گرشاسبِ خلافکار و شکنجه گر دخترم هوریا...و پدر نوه ام...

بالاخره دهن باز کردم:

خوبه پس نرگس محبی رو می شناسین؟

آره همون جاسوس منافقین همون که چهار تا از هم رزممو فرستاد جلوی گلوله ی بعضی ها...

مادر من جاسوس نبود...اون عاشق شما بود و شمارو از دست بعضی ها فراری داد اما شما کاری براش

نکردین باعث شدین اعدام بشه اون عاشق شما بود جناب تقوی

کی این خزعبلاتو تو گوشت فرو کرده جاوید! هان...؟

بهتره زیرش زنید جناب تقوی...شما باعث مرگ مادرم شدین...

شما قاتل پدرم هستین...

مرگ پدرت یه اتفاق بود!

ازچی فرار می کنید جناب تقوی کاش کمی رو راستر بودین..

من تو اعدام مادرت و قتل پدرت تقصیری نداشتم..

فریاد زدم:

مادرم عاشقتون بود یا نه؟!

ونم فریاد زد

هیچوقت...

فریاد زدم

دروغہ..

دروغ نیست جاوید، مادر تو هیچوقت عاشق من نبود مادرت به عنوان پزشک صلیب سرخ اومد تو

اردوگاه ما..

جاوید

ونقدر تو کارش حرفه ای بود و اینقدر این گروهک لعنتی بهش رو حساب و کتاب آموزش داده

بودن که

تو مدت کوتاهی تونست اعتماد چهار تا از فرمانده های عملیات (.....) رو بدست بیاره، اونارو

شناسایی کرد و بعدشم با حيله همه ی مارو فراری داد...

وقتی تو لب مرز عراق و ایران بعضی ها بهمون حمله کردن و هم رو به رگبار بستن اونوقت بود که

هویت مادرت فاش شد...

گلوه ی یکی از بعثی ها به پام خورد...و نقش زمین شدم...

داشتم ازدرد به خودم می پیچیدم که مادرت با یکی از بعثی ها بالای سرم ایستاد....

اون سرباز بعثی می خواست منو بکشه که مادرت اسلحه ازش گرفت اولش اون سرباز رو کشت و

بعدش اسلحه رو به طرفم گرفت و بازوم و پای دیگرمو نشونه گرفت!

منو نکشت ولی به شدت مجروحم کرد...تا خودم آروم آروم بمیرم قصد داشت زجر کشم کنه چون

من

عملازمین گیر شدم هرو دوپام مجروح بود و نمی تونستم راه برم!...

صداش زدم و گفتم من رو هم بکش اما اون فقط قهقهه زد و رفت....اونا منو زنده نگه داشتن تا

گوشه ای ازجنایت هایی که کرده بودن رو نشون بدن...تا نیروهای ایرانی حساب کار دستشون

بیاد تا نشون بدن

که چه کارهایی می تونن انجام بدن

زنی که سالها برای تو یه زن عاشق و فداکار معرفی شده در اصل یه مهره ی اصلی گروهک

منافقین

بود...

این امکان نداره!

خندید:

پرونده شو خواستی برات پیدا می کنم اون یه شکنجه گر بود... تو گروهک خودشون مسئول

شکنجه

ی زندانی های زنی بود که به هر دلیلی تو چنگشون می افتادن...مادرت تو پرونده اش محکوم به

قتل

صد و پنجاه نفر بود....

پدرم رو چرا کشتی؟اینو نمی تونی انکار کنی...چون جلوی چشم خودم اسلحه رو به طرفش

گرفتی و

کشتیش...

پدرت آدم گناه کاری بود اما نه به اندازه ی مادرت...

جز نیروهایانصرافی گروهگ بود...تو ایران دستگیر شد..

پرونده اش زیر دستم بود....روزی که می خواستیم انتقالش بدیم بهش گفتم اگه باهامون همکاری

کنه

کمکش می کنم...بهش گفتم خیلی زود پرونده شو پیگیری می کنم تا بتونه آزاد شه....

ما اون با فرارش همه چی رو بهم ریخت!

و توهم کشتیش!

من نکشتمش تفنگو به سمتش نشونه گرفتم و اما اون با اسلحه ی من کشته نشد....

چرا سعی دارین همه چیزو انکار کنید جناب تقوی؟!

من چیز زیادی از عمرم نمونده از چیزی باک ندارم که متوسل به دروغ بشم...

پدر تو عموت به قتل رسوند... تو بازجویی ها اعتراف کرد... اونم پرونده اش هست می تونی مطالعه

ش

کنی... نمی دونستم چی بگم شاید همه چیز برام عادی شده بود همه ی کینه هایی که تو تمام این

سالها از

تقوی داشتم رفته بود به قه قرای ذهنم... الان مسئله ی مهم کوهیار بود...

روبه تقوی کردم و گفتم:

دیگه برام مهم نیست که چی تو گذشته اتفاق افتاده...

لان مسئله ی اصلی کوهیاره... اومدم سراغ پسر...

پدر هوریا از جاش بلند شد:

باید خیلی قبلتر یادت می اومد که پسر داری و از کنارم گذشت...

من سالها قبل یاد پسرم بودم ، وقتی اومدم و نبودش برده بودینش تا دستم بهش نرسه...

به عقب برگشت..

باز هم طلبکاری از من و هوریا...

می‌خواهی بلاهایی که سر دخترم آوردی رو برات لیست کنم جاوید اصلانی...

می‌خواهی بگم که چی به سر دخترم آوردی...؟!

شمام انتقام گرفتین

منو از پسر مخفی کردین ،حتی اسم منو به پسر نگفتین،حتی یه عکس از من بهش نشون

ندادین...

پس بهتره گله رو کم کنید .

من و هوریا دیگه راهمون از هم جدا شده

هوریا ازدواج کرده و زندگی خودشو داره...

فقط هوریا ازدواج کرد؟!!

تو نکردی؟ پس این دختر از کجاست...

من به هوریا گفتم تیارا از کجا اومده....

هوریا از جاش بلند شد:

نه جاوید تو هیچی از دخترت بهم نگفتی...هیچی.

کافیه هوریا...من راجب تیارا بهت گفتم همون روز که ضعف کردی.

من چیزی نفهمیدم...

می خوای بگی برات مهمه که تیارا از کجا اومده...؟!!

سرشو پایین انداخت...

لان فعلا کوهیار مهمتره هوریا...

نقوی گفت:

جای کوهیار امنه!!

من و هوریا با چشمای گرد شده نگاهش کردیم

جاوید

به تقوی نگاه کردم.

هوریا اومد مقابل پدرش ایستاد!

یعنی چی؟ شما دیدین من از صبح تا حالا چه عذابی کشیدم من جاویدو از بیم کشیدم اینجا بعد

شما با

خونسردی می گین جای رضا امنه؟ ندیدین حالمو؟

نقوی نگاهی به من کرد و گفت:

قصدم این بود که جاویدو بینم و سنگامو باهاش وابکنم، تا خودمو از اتهاماتی که بهم زده تبرئه کنم تا

بهمش نشون بدم که شونزده هیفده سال نسبت بهم بد بدین بود و کاش بجای فکر انتقامی که از من تو

سرش بود می نشست و دوکلام باهام حرف می زد تا زودتر بهمش می گفتم، کاش نمی داشت این همه سال کینه ی من توی دلش بمونه...

ومد و دستی رو شونه ام گذاشت:

تو بازیگر خوبی بودی جاوید...اونقدر تو نقش غرق شدی واز خودِ واقعیت فاصله گرفتی که حتی من رو هم که یه افسر زبده و کار کشته بودم عاشق و شیفته ی رضا کردی...کاری کردی که هوریا عاشقت

بشه...می دونی؟

فواز دولحاظ خیلی به مادرت شبیه هستی، اول :نقش بازی کردن و بعدش؛ هوش فوق العاده ت....شاید

تا الان فکر می کردم که کاش خدا این هوش و نبوغ رو تو وجودت نمی داشت که برای کارهای منفی

زش استفاده کنی!

ما الان خوشحالم که از هوش و استعدادت استفاده کردی و تو راه درستی قدم برداشتی....

من بهت افتخار می کنم پسر من و می خوام بدونی که همیشه دوستت داشتم و مثل پسر من بودی چه

رضا

باشی و چه جاوید. حالا اگه اجازه بدی این پیرمرد می خواد تورو در آغوش بگیره و بابت هر

شتباهی

که فکر کردی از من سر زده و نتونستم سوء تفاهمو را حل کنم منو ببخشی پسر من...

و بعد آغوشش رو باز کرد نگاهی به هوریا کردم و آروم به سمت تقوی قدم برداشتم...

با تمام وجود منو تو آغوشش فشرد و پیشونیمو بوسید... من هم در آغوش گرفتمش و شونه هاشو

بوسیدم... هوریا آروم آروم اشک می ریخت...

ز تقوی فاصله گرفتم و گفتم:

رضا کجاست؟!

تقوی با وقار خندید و گفت:

کوهیار پیش یکی از دوستانه خودش که خبر نداده اما دوستم باهام تماس گرفت و گفت که

پیشش...

ین پسر کله شق رو دست کم نگیر... چشمک زد و گفت:

هر چی باشه خون جاوید تو رگاشه.

همه با همه خندیدم تیارا در حالی که با دست چشمشو می مالید از اتاق بیرون اومد:

دَدی... کجا هستی؟ چشماشو که باز کرد نگاهش به هوریا افتاد و با تعجب گفت:

یو... اینجا هستین؟!!

هوریا خندید و به سمت تیارا رفت:

بیا عزیزم.. بیا با دَدی منم آشنا شو و دست تیارا رو گرفت و به سمت تقوی برد

تقوی خم شد و صورت تیارا رو بوسید:

چه خانمِ خوشگلی هستی شما کوچولو!...

نیارا با لحن بچه گونه اش گفت:

یو دَدی نِرس هست؟!!

تقوی قهقهه زد و گفت:

آره... گل دختر زیبا من پدر هوریا هستم!

و نشست سر مبل و تیارا رو به آغوش کشید:

بیا پیش بابا بزرگ ببینم و اونو روی پاهاش نشوند:

میدونستی که تو تنها نوه ی دختری من هستی فرشته کوچولو؟!!

نیارا با تعجب گفت:

وات؟!

به تیارا به انگلیسی گفتم که منظور تقوی چیه!

تیارا خندید و گونه ی تقوی رو بوسید

ین وروجک خوب می تونست خودشو تو دل همه جا کنه...

تقوی نگاهم کرد و گفت:

خوب تونستی دخترتو تربیت کنی پسرم...

عاطی خانم وارد شد و با تعجب به جو شادِ ما خیره شد:

به طرفم اومد و گفت:

برای ناهار می مونی پسرم؟!

نه ممنون عاطی خانم.

و رو به تقوی گفتم:

من کی می تونم کوهیارو ببینم؟!

تقوی گفت:

هر وقت لازم شد ،خودم می فرستمش پشت پسرم!

ممنون و دست تیارا رو گرفتم و گفتم:

بریم دخترم...

به سمت در رفتم که تقوی صدام زد

قبل از اینکه بری می خوام بدونم و نگاهی به تیارا انداخت و رو به عاطی گفت:

خانم این بچه رو ببر بیرون!

عاطی خانم دست تیارا رو گرفت و از اونجا بیرونش برد

تقوی گفت:

دلم می خواد نگرانی هوریا هم از بابت تیارا راحت بشه می خوام بدونم جریان تیارا چیه؟!!

به هوریا نگاه کردم که آرام گفت:

واقعا برام مهمه جاوید

روی مبل نشستم:

تیارا دختر یه گارسون بود. از مهاجران بوسنی که توی رستورانی کار می کرد که من می رفتم....

برای اقامتش مشکل داشت و از طرفی باردار بود و همه ی نگرانش برای فرزندش بود. دلش نمی

خواست

بچشو از بگیرن و به یتیم خونه تحویل بدن

تیارا که بدنیا اومد...

توی کلیسا به خواست سارا منو به عنوان پدر خوانده اش معرفی کردن تا تیارا بتونه یه قیم قانونی داشته

باشه تا راحت از امکانات مهاجران استفاده کنه....سارا یه تومور مغزی بد خیم داشت نمی شد بهش دست زد ریسک عملش بالا بوداون از بیمارام بود....دو سال بعد از تولد تیارا اون مُرد و من به عنوان

پدر تیارا سرپرستیشو به عهده گرفتم همین...بعد از هوریا دیگه نمی تونستم به زن دیگه ای فکر کنم من

در حقش بدی کرده بودم و عهد بسته بودم که دیگه به هیچ زنی فکر نکنم....اما هوریا حالا دیگه ازدواج کرده...و دیگه راهمون از هم جداست...

من دیگه می رم و از جام بلند شدم که هوریا گفت:

میشه بمونی....

هوریا

روی تیارا پتو کشیدم....

دلم برای رضام رفت...

در اتاق زده شد.. بعد جاوید وارد شد

یک مسکن بهم بده دارم میمیرم از سر درد...

شکم پاک کردم...

وارد اشپزخونه شدم..

مامان تند تند داشت.. پیاز سرخ میکرد..

ویزون در یخچال شدم... از جعبه دارو ها یک مسکن برداشتم...

هوریا مادر... نهار درست کردم خوب کاری کردی نداشتی بره... بابات هم از رضا خبر داره گفته

پیش آسید جواد...

سر تگون دادم...

بابا میخواست با جاوید رو به رو بشه که شد...

لیوان زیر شیر گرفتم.. خنکی اب دستهای عرق کرده ام... خیس کرد..

با لیوان اب وارد.. اتاق شدم...

جاوید روی تخت دراز کشیده بود و ساعد شو روی چشمهایش گذاشته بود...

روکش قرص باز کردم

..بیا..

دستشو برداشت خیره نگاهم کرد...

لاجرعه اب سر کشید..

نگاهش کردم

_من با دکتر پژمان هیچ ربطی ندارم... فقط.. فقط یک مدت محرمم بود...

و دوباره به همون حالت قلبی دراز کشید... ولی تمام نگاهش به من بود... انگاری داشت

عصبانیتش فرو کش میکرد

_خوشگتر شدی...

نو اون لحظه انتظار هر کلمه ای رو داشتم بشنوم غیر این.

با چشای گرد شده نگاهش کردم .

چشم ریز کرد

_البته هنوزم سیاه سوخته ای...

زیر لب نالیدم

_جاوید..

یکدفعه انگاری چیزی یادش آمده باشه نیم خیز شد

_چند وقت با اون مرتیکه پیری... محرم بودی...

خجالت کشیدم لب گزیدم... این جاوید بود . همون که من مجبور کرد لباس باز بیوشم تو
مهمونیش بیام..
رو برگردوندم
مهم برات..
یکدفعه دستم کشیده شد...
تو بغلش افتادم..
ز ترس و خجالت نفس نفس میزد
تو رو خدا.. تو نامحرمی...
خم کرد..
تو بند یک خط عربی...
جاوید..
دستشو تو موهام فرو کرد
جونم..
لبهام لرزید...

من هیچ وقت تو رو رضا ندیدم... من عاشق جاوید بودم... میتونستم وقتی تصادف کردی

فرار کنم.. ولی

لب هاشو روی گونم کشید

ولی چی...

شکم چکید

من دوست داشتم... همون جاوید... برای اینکه از دست ندم... گفتم رضا جات زدم.. من هر

لحظه دل کدنت.. انگار دنیامو تکون میداد.. و تو دل کندی... رفتی.

درر گوشم پیچ زد

باید می رفتم....

کلافه نفسی گرفت

اون مرتیکه بهت دست هم زده..

هول زده سر تکوت دادم

نه به خدا... من فقط سه ماه صیغه اش بودم... ولی حتی نداشتم نزدیکم بشه...

برق چشم هاشو دیدم .

دستشو دور کمرم انداخت

پونرده سال هیچ دختری به چشم نیومد... تو چی داشتی که دل جاوید اثیر کردی...

نه دلم هری پایین ریخت...

گوشه لبم بوسید... تمام تنم مور مور شد...

نفس های داغش... می فهمیدم..

یا رضا میخوای چکار کنی...

خندید

رضا...

بهد ادامه داد

یا کوهیار مردونه حرف میزنم... من پدرشم... و پدرش می مونم...

دستشو نوازش وار روی موهام کشید

موهات هنوزم نرم و فره....

صدای تیارا بلند شد

ددی...

هول زده از روی حاوید بلند شدم.. لپ هام سرخ شده بود...

جاوید قهقهه خندید..

تیارا رو بغل کردم

—جونم عزیزم

—دبلیوسی...

بغل کردم تا ببرمش دستشوی...

بابا.. با دیدنش نزدیکش امد

—به.. چه دختر خوشگلی...

تیارا سرشو تو گردن من فرو کرد...

با طبق معمول که واسه نوه هاش همیشه شکلات تو جیبش داشت.. یک شکلات طرف تیارا گرفت

چشای تیارا برق زد و شکلات گرفت

—مرسی...

بابا بوسیدش

—ما اینجا چند تا جوجه خوشگل داریم دوست داری بهشون دون بدی...

تیارا خودش اویزون کرد به طرف بابا..

بابا مجید یک یا علی گفت و اون بغلش کرد...

—جاوید خوابه...

نگاهی به در اتاق کردم

نه.. سرش درد می‌کنه..

بابا مجید نفس خس خس مانندشو بیرون داد

یک عمر بهش دروغ گفتن... اون با کینه بزرگش کردن... پشت اسمش هزار غلط کردن...

به چشم‌های بابا خیره شدم

ولی جاوید دل بزرگی داره....

مستقیم نگاهم کرد. خجالت کشیدم

تو دوشش داری و داشتی

من ترسم از رضاست...

نیارا پاهشو تکتون تکتون میداد

بابا خندید..

نترس....

بعد تیارا رو بوسید

و روجک خسته شدی میریم الان...

به طرف حیاط رفتن...

وارد اتاق شدم.. جاوید خوابش برده بود.. همون پتوی نازک... روش کشیدم که دستمو گرفت

پیشم میخوابی..

چشم درشت کردم

جاوید....

نفس گرفت

دلم آرامش میخواد... از جنس نفس های تو...

نمیدونم شاید گناه بود.. ولی شایدم.. گناه نبود... تو آغوشش خزیدم.. این مرد از همه کس به

من محرم تر بود...

جاوید

خواستم برم که هوریا با اسرار ازم خواست که بمونم...

فقوی گفت از راه رسیدی بهتره بری استراحت کنی ،می تونی بری تو اون اتاق و استراحت کنی....

بعد از ظهر همراه تیارا به خونه ام رفتم باید منتظر می موندم تا پسر بیاد...

روزها پشت سر هم می گذشت یه هفته گذشته بود و من هنوز هم منتظر بودم که کوهیار

بیاد....اما خبری

ازش نبود...

رو به زیور که چند روزی بود از ده اومده بود کردم و گفتم:

من می رم بیمارستان مراقب تیارا باش...

تیارا که داشت با عروسکش بازی می کرد به سمتم دوید...

ددی من برم پیش هوریا؟!!

خم شدم و صورتشو بوسیدم:

دخترم پیش زیور خانم باش یه دوباره هممون پیش هم جمع می شم...اوکی دخترم؟!!

اوکی ددی...

بوسیدمش و از خونه بیرون زدم دوتا عمل بود که باید انجام می دادم...تماس های زیادی از لندن داشتم

کلاسای دانشکده شروع شده بود و بیمارای زیادی تو نوبت بودن اما من همه چیز رو کنار گذاشته بودم

...الان مهم برای من بخشش کوهیار بود....اما اونم انگار کینه ی شتری رو از پدرش به ارث برده بود

عمل رو با موفقیت تموم کردم و به خونه اومدم. وارد خونه که شدم از اینکه تیارا به استقبالم نیومد

تعجب

کردم..

داخل سالن شدم، صدای قهقهه های کودکانه ی تیارا... که از اتاقش می اومد با شتاب منو به سمت

اتاقش

کشوند...

در اتاقو که باز کردم... با تعجب آور ترین صحنه ی عمرم روبه رو شدم..

تیارا تو بغل کوهیار نشسته بود و کوهیار داشت قلقلکش می داد....

با باز کردن در نگاه کوهیار قفل نگاهم شد.... تیارا رو پایین گذاشت... تیارا به طرفم دوید:

ددی عمو برام هدیه خرید و خرس پشمالوی قهوه ای رو به طرفم گرفت:

این خرس بیوتی فوله ددی....

لبخند زدم:

آره لیدی خیلی زیباست... برو پیش زیور.

اوکی ددی...

نگاه طلبکارانه ی کوهیار هنوز هم رو من بود.

به سمتش قدم برداشتم که غرید:

جلو نیا پرفسور!

گفت پرفسور، نگفت پدر، نگفت بابا، فقط گفت پرفسور...

سر جام خشکم زد:

برات توضیح می دم کوهیار

فریاد زد:

نمی خوام توضیح بدی مثلاً پدر.

چشماشو هاله ی اشک پر کرد:

نیومدم برات غش و ضعف کنم.... نیومدم بگم دلم برات تنگ شده بود... فقط اومدم بدونم چرا؟!!

چرا ۱۷ سال از خدا عمر گرفتم اما آغوش گرم پدرمو حس نکردم؟ چرا همیشه حسرت داشتم که

مثل

همکلاسیام یه پدر جوون داشته باشم تا باهام فوتبال بازی کنه... تا بزنه پشتمو بگه برو جلو پسر

من

پشتتم... همیشه از همکلاسیام کتک می خوردم... می دونی چرا؟ چون حامی نداشتم... چون

پدری نداشتم که بگم اگه اذیتم کنید بابامو خبر می کنم..

من زود بزرگ شدم پرفسور....چون بی پدری آدمو زود مرد می کنه...

ممام کودکیم با یه مادر افسرده هدر شد...هوریا یا سرش گرم درس و مدرسه اش بود یا تو اتاقش
نو

رویاهاش....رویای تو...

می رفتم سمتش تا بغلم کنه تا بوی تنشو حس کنم اما سرم داد می زد؛می گفت تنهات بزارم
چون اون با

جاویدش خوش بود...هیچکدوم از معلما ندیدنش چون فقط مامان عاطی پیگیر درسام بود...
من شاید جز تک و توک از بچه ها بی بودم که بابا داشتم و نداشتم...مادر داشتم و نداشتم...

جواب کودکی هدر شده امو کی میده پرفسور تو یا هوریا...؟!!

گوش کن

نه تو گوش کن پرفسور تو که ادعای عشق هوریا رو داشتی چرا رهات کردی؟!!

چرا به خاطر پسرت نموندی هان...

دلم می خواست باهات گلاویز بشم... اما آقا جون گفت حرمت پدر واجبه...

آقا جون گفت رعایتو کنم...گفت فراموش کنم و دوستت داشته باشم...

ما من ترجیح می دم همون پرفسور برام باشی اونجوری برام عزیز تری و از کنار م رد شد که
صداش زدم:

_کوهیار...تمام حرفاتو زدی.. اما نموندی جواب بگیری....نموندی تا از دوریت بگم که چی بهم
گذشت.دلم نمی خواد پسر م پاره ی تنم... بهم بگه مقصر بودم و تمام...

رفتم چون مادرت منو رضا صدا می کرد...نمی خواستم یه عمر تو ذهن مادرت رضا باشم...رفتم تا
پسر م

درگیر کینه ی بین پدر و پدر بزرگش نباشه...تو اون شرایط رفتنم بهتر از موندنم بود....

ترجیح می دادم دور باشم تا اینکه نزدیک پسر م باشم و اون از داشتن پدری مثل من احساس شرم
کنه...

دو سال بعدش برگشتم چون طاقت دوری تو و مادرتو نداشتم. اومدم تا با پدر بزرگت سنگامو
واکنم....

ما رفته بودین هیچ آدرسی ازتون نداشتم....هیچی حتی محل کار پدر بزرگت رفتم سراغشونو
گرفتم گفتن دیگه کار نمی کنه و رفته...

نو تمام این سالها منتظر بودم دوباره جمعمون جمع بشه....تا اینکه زلزله که دوباره مارو سر راه
هم قرار داد...

حالا ام اگه تو نخوای من میرم ،می رم دیگه پشت سرم نگاه نمی کنم...

ما بهتره کینه هارو کنار بزاری پسر... من از کینه و نفرت چیزی عایدم نشد، جز تنهایی...
کاش تو راه منو نری... کاش تو وجودت پر از کینه نباشه... تو این مورد دلم می خواد مثل مادرت
باشی بی کینه و غل و غش...
دستش مشت شده بود که نگاهش کردم.

جاوید

روزی که دیدمت با خودم فکر کردم چقدر شبیه رضایی...
همون نگاه، همون غرور، وقتی می دیدمت همه ی وجودم غرق لذت می شد پسر...
رفتم و روبروش ایستادم:
من هیچوقت نتونستم مثل رضا بشم برای هوریا.... خندیدم:
اما تو کاملاً شبیه شی حتما هوریا به وجودت افتخار می کنه...
دلم می خواست در آغوش بگیرمش اما اونقدر تخس و با جذبه ایستاده بود که جراتشو نداشتم...
غرور و کینه تو چشمت منو یاد جاوید کینه توز می ندازه....
من اگه بد شدم اگه آزار برام شد یه سرگمی بخاطر بدیهایی بود که دیده بودم... وقتی تمام بچگیم
نو تنهایی

گذشت... پدر و مادرم هر دو روشن فکر بودن... هر دو تحصیلکرده بودن.... اما برای من نبودن... تمام

بچگیم با پرستار خشن و بد کردارم گذشت... کتکم می زد و بعد خودشو به مظلوم نمایی می زد.... خیلی

سخت بود که هم از یه غریبه کتک بخوری هم از پدر و مادرت... مادر من روحیات بچشو نمی شناخت... همیشه مقصر من بودم... حتی اجازه ی دفاعم نداشتم... پرستارم ازم سو استفاده می کرد...

یه روز تو روی مادرم ایستادم و بهش گفتم بهم توجه کن.... از کارت دست بکش... نتیجه اش شد حبس شدنم

تو زیر زمین خونه ...

تو ی مدرسه هم کلاسی هامو کتک می زدم چاقو می زدم تا فقط یکی پیدا بشه و به مادرم بگه من مشکل

دارم.... اما دریغ... اونقدر پول تو جیب مسئولین مدرسه می زاشتن تا دهنشون بسته شه.... هیچوقت

کسی روبرو م نمود بگه از کارات دست بکش... تو دنیا مهربونیم هست...

تا اینکه با هوریا آشنا شدم... بهش بد کردم اما همچنان باهام مدارا می کرد در جواب بدیهام

محبت

خرجم کرد...اگه هوریا بد شده بی تفاوت شده بخاطر منه...

ما در عجبم از تو... تو که زیر نظر تقوی بزرگ شدی این کینه به دست پروده ی مجید نمیاد...

هوریا منو بخشید دلم می خواد تو ام ببخشی....

می خوام بدونی که خیلی دوستت دارم هم تو و هم هوریا رو...

دلم می خواد بهم فرصت بدی تا بتونم نبودن هامو جبران کنم...

همیشه دلم می خواست با پسرم فوتبال بازی کنم اما بعد از این که رفتم دیگه حتی مسابقه ی

فوتبالم از

تلویزیون ندیدم...خودمو غرق کردم تو مطالعه و یاد گیری علم و دانش تا بشم اینی که

هستم...فکر کردم

اینجوری بیشتر لایق پدریت می شم اما تو همین الانشم منو به عنوان پدر قبول نداری...اما

طوری

بیست همون پرفسور محبوبم برات باشم کافیه...

رضا نگاهی به صورتم کرد ، منم تو چشماش خیره شدم... چشمای خودم همونقدر سیاه و با

نفوذ...

تمام این پسر شبیه خودم بود!...

سرشو پایین انداخت...و به سمت در قدم برداشت...

سرمو پایین انداختم...

چند قدم رفت و برگشت:

بابا؟ پایه ای با هم یه دست گل کوچیک بازی کنیم...

با شوق سرمو بلند کردم و به صورت خندونش نگاه کردم...

نگار تمام دنیا تو مشتم بود:

من همینجوریشم زمین خورده ات بابا جون...

خندید:

بی خیال دکی....

و خودشو تو بغلم انداخت...

با تمام وجود پسرمو تو آغوش گرفتم....

حس می کردم تمام کائنات ساکت ایستادن و خیره ی من و پسرمن هستن

خدای هوریا...خدایی که به جاوید راه درست رو نشون دادی سپاسگزارم

هوریا

**

_اه.. اه... این چه طرز کروات بستن...

رضا گره کروات درست کرد

_الان تو نقش خواهر شوهر داری... یا خواهر زن..

نینا دهنش کج کرد....

_بدبخت تیارا....

رضا قهقهه زد

_بگو بدبخت داداشت...

صدای جاوید شنیدم..

_هوریا...

تو رو از پریز کشیدم..

مروزم... پونزده سال از اشتهی دوباره من و جاوید میگذره..

پانزده سال... از همه عشق و محبتی که توی زندگی ما خلاصه شد..

رضا هیچ وقت راضی نشد با ما زندگی کنه.. و پیش بابا مجید و مامان عاطی موند... بابا مجید.. تا پنج سال پیش به زور کپسول اکسیژن زنده موند.. و دقیقا تو مرداد داغ تابستون یکی از سنگ های مزار

شهدا رو به نام اش کرد...

عشق دوباره من و جاوید همون سال اشتی کنون ما رو صاحب یک دختر دیگه کرد به اسم تینا... یک دختر شاد و شیطون... شبیه هوریای پانزده سالگی هام.. زیادی شبیه من بود...

نیارای عزیزم... همیشه دختر من موند... ولی هیچ وقت به چش رضا خواهر نبود.. یک خانم پرستار خوشگلی که بدجور دل عاشق رضا رو اثیر خودش کرده بود... وقتی.. پارسال نظرش در مورد ازدواج با تیارا گفت..

ولش هممون شوکه شدیم ولی بعدش... مامان عاطی پا در میونی کرد... به اصطلاح خودش چند بار خاستگاری امد.. تا رضا دل تیارا رو نرم کرد... تیارا هنوزم بهش عمو میگفت... ولی الان جان های که پشتبند اسم رضا می زنه... دل رضا رو عاشق تر میکنه...

مروز روز عقد کنونشون بود..

ین پنجشنبه بهاری...

نینا گوشی به دست امد تو اتاق

اه.. مامان این نت.. هی قطع و وصل میشه... با این فیلتر شکن لعنتی هم باز.. نمیشه تلگرام...

چش غره ای بهش رفتم

_تو امتحان نداری...

مامان کشداری گفت.. رفت..

جاوید پای لب تاپ نشسته بود

_هوریا یک قهوه بده...

کاپ و از قهوه پر کردم..

نگاهش به صفحه لپ تاب بود..

_دلار چه صعودی داره میره بالا...

خندیدم..

گاهی.. بالا رفتن و پایین آمدن نرخ دلار چه اهمیتی داشت.. وقتی دولت عشقی داشتی که جای

هیچ طلا و ارزی نبود..

نگاهم به جاوید بود که موهای سفیدش نشونه در استانگی شصت سالگیش بود...

نگاهم کرد

_چی شده..

کنارش نشستم

میدونی یاد چی افتادم..

چشم ریز کرد..

چی..

خندیدم..

وقتی با تله لحافت ها وسط پذیرایی جلوی تو.. مهمون های بابا مجید افتادم...

برای یک لحظه مات نگاهم کرد . و یک دفعه قهقهه ای سر داد...

وای... یادش بخیر... میگم این تینا هم شیطونی هاش به تو رفته ها..

دستشو دور گردنم انداخت..

برای یک لحظه لب گزید

جاوید بجه ها..

بوسه ای روی شقیقه ام گذاشت

بیخیال....

یکدفعه.. تینا پرید تو اتاق.. دست به کمر نگاهمون کرد

واقعا که مامان خانم.. وقت ارایشگاه گذشت ها...

جاوید... پوفی کشید

بیا برو پدر سوخته...

بعد خودش لوس کرد

بابایی... میذارى امشب من پشت ماشینت بشیم..

جاوید چشم درشت کرد

حتما..

نینا لب برچید

یکم.. میخوام روی رضا رو کم کنم...

صدای فریاد جاوید بلند شد

کوهیار.. باز سر چی با این اتیش پاره کل کل کردی..

رضا بچم.. مظلوم نگاه کرد

خوبه والا... به من چه...

بعد کت اشو پوشید به طرفم امد

هوریا اگه میخواین برین.. زود اماده بشین.. تیارا یک ساعت دیگه اماده است...

نینا... با نیش باز امد و گفت

مامان.. بچه.. رضا تیارا.. به من باید بگن عمه یا خاله...

خندمو خوردم و چشم غره رفتم

بیا برو بچه...

رضا گوشش پیچوند

بهت می‌گه عمه.. تا بعد هر کار خرابی کرد بگم تو ای تو روح عمه ات .

صدای ای ای گفتن تینا بلند شد..

جاوید لپ تاپ تو کیفش گذاشت..

ساعت چند عاقد میاد.. من بیمارستان کار دارم..

رضا پوفی کشید

دوکی جون بیخیال تو رو خدا... بری تا شب نمیای...

جاوید کت اشو تنش کرد

نه میام....

تینا.. به گردن جاوید اویزون شد

بابایی.. بابای . شب.. دیگه قول دادی ها...

رضا صدام زد

هوریا.. بیا دیگه سر جدت... بلید گل‌فروشی هم برم.. اتلیه زنگ زده.

هول زده گفتم میام میام..

به دور بر خونه نگاه کردم ببینم چیزی جا نداشتم...

برای یک لحظه نگاهم به قاب عکس بزرگ روی دیوار افتاد.. وقتی همه خانواده ام کنار هم بودیم
و....

من آرامش داشتم... کینه هه رو فراموش کردیم... ساعت های خواب رفته این حکایت با عشق
نوای

فیک تیکشو ارزونی این زندگی میکنه..

و من هوریا ی این قصه ای بودم.... که حکایتش از سر عشق بود....

ماییم از باده بی جام خوشیم.... هر صبح منوریم و هر شام خوشیم.. گویند ندارید سرانجام شما
..ماییم که

بی هیچ سرانجام خوشیم.....

.....تمام

با حق